

حزیر مارون

niceroman.ir نویسنده: Maryam-Kh69

نگاهم را از پنجره هواپیما به بیرون دوختم. هواپیما آرام به حرکت آمد. مهماندار مشغول کمک به مسافران برای بستن کمربندشان بود و این یعنی آمادگی برای پرواز.....

کمربندمو از دو طرف می گیرم و می بندم و به صندلی هواپیما تکیه می دم نگاهم به سحر بود که مشغول خاموش کردن تلفن همراهش بود لبخندی می زخم می دونم که خاموش کردن موبایلش که لحظه ای از زنگ خوردن خلاصی نداشت چقدر برایش سخت است.

-ناراحتی؟ اشاره به گوشی اش می کنم...لبخند پر رنگی می زند و می گوید

-نه ولی مثله اینکه تو خیلی خوشحالی....

جوابش را می داند...سکوت می کنم..ادامه می دهد....

سحر: اصلا دلم نمی خواد برگردم چقدر زود این یه هفته تموم شد..

آهی می کشد و ادامه می دهد....

سحر: خیلی خوش گذشت کاش باز مرخصی داشتیم.....

همیشه همینطور بود تنها چیزی که خوشحالش می کردو باعث تجدید روحیه اش می شد سفر بود...مسافرت تنها چیزی بود که او را از خود بی خود می کردو کیفش را کوک...اما من چی؟ چرا نمی تونستم از سفرم لذت ببرم چرا وانمود می کردم که خوشحالم و خوش گذشته و احوالم دگرگون شده چرا بایهلبخند تصنعی وانمود می کردم همه چیز خوب است و هیچ اتفاقی نیفتاده... چرا نمی تونستم همه چیز رو فراموش کنم...همه گذشته رو...گذشته ای که باعث این همه عذاب و درگیری های ذهنی ام شده..و اینگونه روح پر دردم رو شکنجه می دهد...از اول هم می دانستم این سفر چیزی را در من تغییر نمی دهد...با تمام اصرار های سحر راضی به این سفر شدم تا تغییری در من...در روزگارم..دز زندگیم حاصل شود اما نه تنها هیچ تغییری نکرد بلکه من را بیشتر در گذشته امگذشته ای که تمام این چند سال از یادآوریش دوری می کردم فرو می برد..نگاهم را دوباره به پنجره دوختم و آسمانی که دیگر به چشم صاف و ابری نبود را برانداز کردم..خیلی وقت است که دیگر آسمان برایم رنگی ندارد..حتی دیگر تیره هم نیست..شاید من دچار کور رنگی شدم..چشمانم را می بندم سعی میکنم این چند ساعت تا رسیدن به مقصد را بخوابم اما تلاشم بی نتیجه است..سیل خاطرات یکباره بر سرم هجوم می آورد...حتی دیگر نمی توانم محوشان کنم. پاک نمی شود که هیچ در گوشه ای از ذهنم عجیب جای گرفته اند و هر بار می خواهند مرور شوند تا این عذاب و شکجه را شدت بخشند ولی اینبار پرنگ تر و واضح تر در ذهنم می رقصندو برایم خود نمایی می کنند. پوزخندی می زخم به افکار کسانی که فکر می کردند این سفر چقدر می تواند در روحیه ام تاثیر داشته باشد هر بار که می خواستند از چیزی دور باشم مرا روانه سفر می کردند. اما هیچ وقت نفهمیدن که زندگی من با همین سفرها یا شاید دور کردنم از خانه به

نابودی گذشت. به نابودی رفت. به نابودی رسید. بر خلاف میلیم دوباره غرق خاطراتم می شوم شاید بر خلاف میلیم هم نباشد این بار با تمام میلیم می خواهم مرورشان کنم و برگ برگ آن را این بار در میان زمین و آسمان مرور کنم جایی که تهی از هر چیزی است. تهی که تمام زندگی مرا در بر گرفته... تهی از من...

چهارسال پیش.....

تاکسی روبروی خانه ویلایی بزرگ و قدیمی پدر بزرگ نکه داشت. پیاده شدم راننده صندوق عقب ماشین را باز کرد و چمدانم را به دستم داد. تشکری کردم و زنگ را فشردم و منتظر ایستادم. امیدوارم ماهور خونه باشه به چمدانم نگاهی انداختم با کلافگی دوباره زنگ را فشردم

-نه مثله اینکه نیست.. خوبه بهش گفتم که ظهر می رسم موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم تا بهش زنگ بزنم نگاهم را به سر کوچه انداختم متوجه زنی کوتاه قد تپلی شدم که با قدم های تند به طرفم می اومد شدم بی شباهت به ماهور نبود با دستش لبه ی چادرش را گرفته بود تا از سرش نیفتد نزدیکم رسید.. از چهره عرق کرده اش متوجه شدم که خیلی عجله کرده.. نفس بلندی کشید و با لبخندی گفت: الهی قربونت بشم...

بعد در آغوشم گرفت..

-ماهور داری چیکار میکنی؟ اشاره به صورت عرق کرده اش کردم..

-می دونی که بدم می آد..

در حالیکه کلید را در قفل می چرخاند گفت

ماهور: قربونت بشم می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود بریم تو.. بریم دخترم.. خسته شدی؟ خیلی وقته معطل شدی؟

با اینکه مدت زیادی نبود که منتظرش بودم با اخمی گفتم:

-حالا خوبه که بهت گفتم کی میام...

چادرش را از روی سرش برداشت و مهربانانه نگاهم کرد مثل همیشه...

ماهور: فکر نمی کردم دیر برسم..

با همان اخمی که بر چهره نشانده بودم چمدانم را دنبالم کشیدم

ماهور: بده واست بیارم...

-میارمش سنگین نیست...

وارد خانه شدیم نگاهی به اطراف انداختم مثل همیشه ساکت و آرام بود...رو به ماهور کردم و گفتم:

-پدر بزرگ خونه نیست؟

با دستپاچگی گفت:نه نیست...راستی خوش گذشت؟چه طور بود؟

آنقدر خسته بودم که حوصله ای برای حرف زدن و جواب دادن سوالهای بی پایانش را نداشتم..سرم را به نشانه تایید حرفایش تکان دادم...

-من خستم می رم استراحت کنم..

ماهور:وایسا یه چیزی بیارم بخوری

بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم

ماهور:چیزی نمی خوای واست بیارم...

-ماهور گفتم که خسته ام

از پله ها بالا رفتم در اتاقم رو باز کردم نگاهی به اتاق مرتبم انداختم .باید هم مرتب می بود یه هفته نبودم کی غیر از خودم می خواست بهمش بریزه..

چمدان را گوشه ی اتاقم گذاشتم حوصله باز کردن چمدانم را هم نداشتم با این گرما و خستگی نیاز شدیدی به حمام داشتم...

حوله را دورم پیچیدم با موها و بدن خیس روی تخت دراز کشیدم خسته بودم این سفر یه هفته ای کلی خسته ام کرده بود خواب درست و حسابی هم نداشتم تو هواپیما اونقدر سحر حرف زدکه اجازه هیچ کاری رو بهم نمی داد چشمانم رو بستم بدون هیچ زحمتی خوابیدم...با احساس گرمی دستی روی صورتم چشمانم را باز کردم نور کمی در اتاق بودولی با همان حال اذیتم می کرد دستم را روی چشمانم گذاشتم و چند بار بازو بسته کردم تا به نور عادت کنم با دیدن ماهور با همان لبخند همیشگی اش اخمی بر چهره نشاندم و گفتم:

-چرا نمی ذاری بخوابم؟

ماهور:چرا اینجوری خوابیدی نمی گی سرما می خوری

-تو گرمای تابستون کی سرما می خوره آخه

ماهور:پاشو یه لباس بپوش...سرما خوردن که تابستون و زمستون نداره پاشو دختر

-خوابم می آد ماهور

ماهور: از ظهر تا حالا خوابی نیگاه آسمونو شب شده بیا بریم یه چیزی بخور...

روی تخت نشستم و با پشت دست دوباره چشمامو مالیدم نگاهش کردم همانطور مهربانانه نگاهم می کرد

-باشه ماهور اینجوری نگام نکن تو برو منم میام

دستش را به طرف صورتم گرفت و گونه ام را نوازش کردو گفت: دلیم خیلی برات تنگ شده بود تابان

اشک در چشمانش جمع شده بود لبخندی زدم که گفت: تو نبودی خونه خیلی سوت و کور بود.

لبخندم به پوزخند تبدیل شد.

-اون موقع هم که بودم بازم ساکت بود

ماهور: تابان جان من عادت به دوریت ندارم

-خودتون تصمیم گرفتید که برم مسافرت

اشکهای ریخته روی صورتش را پاک کرد کار همیشگی اش بود همیشه نگران بود دستم را روی شانه اش گذاشتم میدانستم که او تقصیری ندارد اما دست خودم نبود همین که ازم در مقابله حرفای پدر بزرگ حمایت نکرده بود ناراحتی می کرد لبخندی زدم و گفتم:

-دل منم برات تنگ شده بود

دوباره همان لبخندش بر صورتش نقش بست همانی که تمام این سالها بروی صورتش بودو یک لحظه هم از من دریغش نکرده بود ...اما دیگر برایم مفهوم گذشته را نداشت حتی این لبخند هم عذابم می داد سعی کردم ذهنم را از این مسائل دور کنم اینکه این سفر با دور بودنم از خانه برای چه بوده؟

مطمئنا خبری بوده... این آرامش حکایت از طوفانی بود...

دستی به لباسم کشیدم و موهایم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم پدر بزرگ روی مبل کنار پنجره نشسته بودو طبق عادت همیشگی اش مشغول روشن کردن پیپ اش بودعصایش را تکیه به دیوار گذاشته بود کنارش رفتم نزدیک پنجره روی مبل روبرویش نشستم هنوز سرگرم پیپ اش بود

-فکر می کردم کنار گذاشتین

نگاهم کرد اشاره به پیپ اش کردم چینی به پیشانی دادو به کارش ادامه داد

-واستون ضرر داره حرفای دکتر یادتون رفته..

پدر بزرگ: کی برگشتی؟

مثل همیشه محکم مقتدر بدون هیچ حرف اضافه ای

حتی نگاهش هم محکم و کوبنده بود چه چیزی باعث این همه غرور و استبداد در این مرد می شد

-ظهر بود

سری تکان دادوگفت:خوش گذشت؟

پوزخندی زدم انتظار داشت که خوش بگذرد؟

-وقتی همسفرم سحر باشه پس حتما خوش گذشته

دوباره به تکان دادن سرش اکتفا کرد به چهره اش دقیق شدم ناراحت بود یا شاید هم نگران از خیلی وقت پیش این تشویش و نگرانی را بر چهره داشت و حتی با این همه غرور تشخیص اش برای منی که بزرگ کرده خودش و دست پرورده خودش بودم سخت نبود اما اینهمه نگرانی برای چه بود؟حالا که من به خواسته شان عمل کرده بودم..پس این صورت گرفته و این همه چین بر پیشانی و اخم برای چی بود؟نکند نا خواسته باز کاری کردم که باب میلشان نبوده.. چند پوک عمیق به پیپ اش زدو بعد از آن چند سرفه سری تکان دادم سعی کردم با ملایمت وبه دور از هیچ دلخوری و کینه صحبت کنم

-اصلا حرف گوش نمی کنید...این براتون ضرر داره می خواین اون یکی رگه قلبتونم بگیره...

سرفه اش بیشتر شد

-چرا لجبازی می کنین

از جایش بلند شد به دنبال عصایش می گشت بلند شدم و دستش را گرفتم تا تعادلش را حفظ کند با صدای خش داری گفت:درسته پیر شدم و مریضم اما می تونم خودم راه برم

هیچ چیز غرور این مرد را کم نمی کرد

-می دونم اما نمی خوام دوباره تو بیمارستان ببینمتون

عصایش را به دست اش دادم هر دو کنار پنجره ایستادیم وبه حیاطی که سیاهی شب بر آن سایه افکنده بود نگاه می کردیم تمام کودکی ام در این خانه با بازی و شیطنت های بچه گانه ام همراه نیما و ...او بود که حالا دیگر نیست. آن موقع فکر می کردم جمع هایمان صمیمی ترو گرم تر است.هرچند پدر و مادری نداشتم فقط همین مرد کنارم بود که بهم محبت می کرد و

با مهربانی بزرگم کرد و حالا چون دیکتاتوری کنارم ایستاده .. دلم همان پدر بزرگ و همان خاطرات خوش کودکی را می خواهد همان روزهایی که پدر بزرگ برایم هم پدر بود هم مادر... نمی دونم محبت های پدرانه و مادرانه چگونه است اگر بود بی شک مانند پدر بزرگم بود.. دلم همان پدر بزرگی را می خواهد که آغوشش فقط برای من بود نه این مردی که اینگونه با من غریبه شده ... اما چرا؟! کجای کار من اشتباه بوده؟ چشمانم را می بندم و سعی می کنم به این یک مورد فکر نکنم سرفه هایش قطع شده بود غمگین است؟ این مرد همیشه غمگین بوده است از لحظه ای که شناختمش در پس هر محبتش یک غم نهفته بود و این بیشتر از هر چیزی نگرانم می کرد نمی خواستم دوباره مریض شود و گوشه بیمارستان بینمش بعد از اون اتفاق دیگر دلم نمی خواست هیچ وقت ناراحت شود یا مسبب ناراحتی اش من باشم و همه به دید یک مقصر بهم نگاه کنن و با زخم زبانشان آزارم بدهند. با صدایش به خودم آمدم

پدر بزرگ: بهتری؟

بهترم؟ چه می خواست بشنود.. که بهترم خوبم و همه چیز خوب پیش می رود و هیچ اتفاقی نیفتاده با همه کلنجاری که با خودم رفتم گفتم:

-بهترم

سنگینی نگاهش را حس کردم نگاهم را به پدر بزرگ دوختم لبخندی بر لب نشاندم

-من خوبم...

دروغ می گویم... خوب نیستم... من به آغوش گرمت احتیاج دارم من برای خوب بودنم به نوازش و مهربانیت احتیاج دارم... دستش را بروی شانه ام گذاشت و فشاری داد

پدر بزرگ: بهت گفتم که فراموش می کنی

نگاهم را به چشمانش دوختم و در دل گفتم: فراموش نکردم.....

پدر بزرگ: دیگه هر چی بوده تموم شده

تموم نشده شما اینجوری فکر می کنین برای من تموم نشده..

پدر بزرگ: برات خبرای خوبی دارم... اما به موقعش

باشنیدن این حرف شش دانگ حواسم جمع شد... خبرهای خوب؟

دیگر هیچ خبری خوب نبود دیگر منتظره هیچ خبر خوبی نبودم نه خوب نه بد با صدای ماهور به طرفش برگشتم

ماه‌ور: غذا آماده اس بیا دخترم ... بفرمایید اردلان خان

اردلان خان... چقدر این زن این اقتدار و با گفتن کلمه خان یادآوری می کرد در سکوت و گاهی هم سوالای ماهور و دادن جواب های کوتاه من شام خوردیم.. به بهانه خستگی به اتاقم پناه بردم تا استراحت کنم و بیشتر اینکه می خواستم تنها باشم.. در خلوت خودم باشم فقط با خودم..

از پنجره اتاقم به بیرون نگاه کردم از حرفای سحر حوصله ام سر رفته بود پشت هم بدون هیچ تنفسی و بی وقفه حرف می زد.

سحر: تا کی می خوای جلوی اون پنجره وایسی

نگاهش کردم روی تختم نشسته بود و مشغول تماشای عکس های که گرفته بودیم بود

سحر: بیا ببین ای عکس خوبه واسه پروفایلم؟

به طرفش رفتم و گفتم:

-همه این عکس ها رو خودم ازت دیگه چی رو ببینم

اخمی کرد . کنارش نشستم..

-حالا چه اخمی هم میکنه بده ببینم

دوربین رو از دستش گرفتم...کناره آرامگاه سعدی ایستاده بود عکس خوبی شده بود

-آره ...خوبه فقط..

سحر: فقط چی؟

-هیچی همین و بذار

سحر: یه دوتایی هم گرفتیم اونم بذارم

لبخندی زدم و گفتم: بذار

سحر: راستی تابان اون پسره دیگه زنگ نزد؟

بابی خیالی پرسیدم:

-کدوم پسره؟

سحر:همونی که تو هتل دیدیمش

خنده ای مودیانه کردو ادامه داد:همونی که شمارشو به زور بهت داد ای بابا یادت نیومد

یادم اومده بود پسره سمج ...از روی تخت بلند شدم و به طرف کیفم رفتم گوشی ام رو از کیفم در آوردم از دیروز خاموش بود...

سحر:چی شد؟

-هیچی گوشیم از دیروز تا حالا خاموش بود

مودیانه گفت:آخ آخ حتما بیچاره کلی زنگ زده زود باش روشنش کن ببینم چه خبره؟

-خیلی گیجی دختر اون شمارشو داد من که ندادم

سحر:آره خب تو ندادی ولی من که دادم

-چی رو؟

سحر:شمارتو...

باتعجب گفتم:چی؟؟

سحر:ای بابا چیه هی چی چی میکنی سوزنت رو چ گیر کرده

-تو چیکار کردی سحر؟

با خونسردی گفت:کاری که همه می کنن

با عصبانیت گفتم:

-سحر ..می خوام بدونم تو دقیقا چی کار کردی نه کاری که بقیه می کنن

انتظار عصبانیتم را نداشت و با دستپاچگی گفت:خب ...می دونی تابان خواستم بهت بگما می دونستم قبول نمی کنی می

دونم از این کارا خوشت نمی آد اما

آخه خیلی اصرار کرد.... به خدا راست می گم

می دونستم که داره دروغ می گه این چندمین بارش بود که این کارو می کرد به قول خودش می خواست از تنهایی بیرون بیام اما خودم اینو نمی خواستم با صدای گوشی که پشت هم خبر از سیل پیام ها می داد چشم از سحر گرفتم خودش بود..این پسره تو هتل اینقدر گیر داده بود حالا هم شمارمو داشت گوشی رو روی تخت کناره سحر انداختم

-خودت جوابشو می دی

سحر نگام کردو گفت:شاید حرف خصوصی باشه

نگاه تندی بهش کردم حتی شرمنده هم نبود به طرف در اتاق رفتم با عجله گفت:کجا می ری؟

-می رم واست چایی بیارم تا خستگی کارت در بره

خنده ای کرد...این دختره از رو نمی ره به خدا....

تکه ای بزرگ از کیک را در دهانش گذاشت وبا دهان پر گفت:گناه داشت پسره به این خشگلی رو پروندی...

نیشگونی از بازوش گرفتم

سحر:آخ آخ باشه بابا

دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:می خوام بدونم ارزششو داره..

-من چی ارزششو ندارم؟

سحر:الکی شلوغش نکن پسره از کجا می دونست که تو جنبه نداری

-چه ربطی به جنبه من داره...

با عصبانیت گفت:ربط داره ..چرا خودتو زدی به نفهمی فکر کردی من نمی شناسمت حالتو نمی فهمم نمی بینم داری خود خوری می کنی همه چیز و تو خودت می ریزی فکر نکن این چیزارومی فهمم ...حالیمن نیست ..یه نگاه به خودت بنداز ببین این تابان یه ساله پیش ..می خندی..میگی شادی ...حرف می زنی میگی همه چیز خوبه... اما نیستی.... تو خوب نیستی ..یه چیزی بود تموم شد رفت..

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم :من فراموش کردم سحر...

سحر:چرا خودتو اذیت می کنی ببین داری با خودت چیکار می کنی

قطرات اشک روی چشمانم سنگینی می کرد ولی هم چنان برای نگه داشتنش پافشاری می کردم ...ضربه ای به در اتاق زده شد سرش را از لای در داخل آورد متوجه دو چشم سیاه و موهای فرفری شدم کسی جز نیما نمی تونست هم چین موهای فری داشته باشه

نیما:مهمون نمی خوای صاحب خونه؟

اشکهایم رو کنار زدم و لبخندی بهش زدم و به طرفش رفتم

-تو خودت صاحب خونه ای

لبخند بزرگی به صورت داشت محکم در آغوش گرفتم

نیما:ای بابا نکن اینکارا رو زشته..دختر

ضربه ای به پشتش زدم دوباره خنده ای کرد.از آغوش بیرون آمدم

نیما:بذار خوب بینمت نه مثله اینکه تعطیلات خوب جواب داده همچین یه نموره گوشت زدی

خنده ای کردم

نیما:به جای این خندهها سوغاتیه منو بده که فقط واسه همین اومدم

نگاهی به سحر کرد و لبخندی هم تحویل سحر دادو گفت:می بینم به شما هم خوب ساخته ها..

سحر:چی؟؟؟

نیما خنده ای کردو گفت:مسافرت...

سحر:جای شما خالی...

نیما:ایشالله.. سفره بعدی جاهای خالی رو خودم پر میکنم

-بسته دیگه چقدر بلبل زبونی می کنی

نیما: باشه سوغاتیمو بده تا برم

-فقط واسه کادوت اومدی؟

نیما:کاره دیگه ای هم داشتم مگه ...ریخت نحس تورو که همیشه می بینم حالا یه امروزم خواستم یه حالی بهت بدم گفتم که

سوغاتیمو هم بگیرم

لبخندی زدم همیشه همینطور بود سعی می کرد با خوش زبونی حالمو عوض کنه.عطری را که برایش خریده بودم و در جعبه قرار داده بودم و به دستش دادم

نیما:حالا چی هست؟

قبل از اینکه درش رو باز کنه گفتم:

-عطر....

اخمی کردو گفت:چرا نمیذاری یه کم سورپرایز شم

خنده ای کردم عطر و جلوی بینیش گرفت و بو کرد و با بدجنسی گفت:عطره مشهد که نیست....آخه بوی اونو می ده

لیخندی زدم و گفتم:سلیقه سحره....

لبخند بر چهره نشانندو گفت:واقعا؟کم کم بوش داره عوض میشه...

-حالا خوشبو میشه یا بد بو؟

نیما:تابان جان این حرفا چیه سحر خانوم همیشه خوش سلیقه بوده...اوایل با انتخاب دوستی مثله تو بهش شک کردم بعد کم کم فهمیدم که لنگه خودته

شروع به خندیدن کرد...من و سحر هم به حرفای بی مزه اش می خندیدم به هر حال پسر بود و غرور داشت

نگاهی به موهای فرش کردم که صورتش را بامزه کرده بود یه سالی ازم بزرگتر بود به همین دلیل هی بهم دستور می داد و برام قلدری می کرد .مادرش خواهر پدربزرگ بود و به نوعی عمه من هم محسوب می شد.

بعد از مدتی سحر رفت و نیما با خیال راحت روی تختم دراز کشیده بود و هندزفری در گوشش گذاشته بود به آهنگ گوش می داد.مشغول جمع کردن کتابهای دانشگاهیم بودم نگاهی بهش کردم و با عصبانیت گفتم:نیما!!!!.....

صدامو نشنید بلندتر صداش کردم.چشمانش را باز کردو هندزفری رو از گوشش درآوردو گفت:چته هی جیغ جیغ میکنی....
با اخم گفتم:با جوراب رفتی رو تختم..

با بی خیالی چشمانش رو بست و گفت:هزار بار دیگه هم بگی همینی که هست

همیشه همین بود حرف گوش نمی کرد که هیچ با لجبازی حرفشو به کرسی می نشاند...به طرفش رفتم..

-پاشو از رو تختم یا اون جورابای بو گندوتو در بیار

نیما: اه گیر نده دیگه تابان

-چه گیری می گم خوشم نمی آد بلند می شی یا اینکه برم به....

نیما: ببین خانوم همینی که هست دیگه شروینی هم نیست که ازت طرفداری کنه

از حرفش شوکه شدم.. سرم و پایین انداختم.. متوجه حرفش شد از روی تخت بلند شد و روبرویم ایستاد..

نیما: تابان ..من...منظوری نداشتم

گوشه لبم را به دندان گرفتم سعی کردم بغضموقورت بدم.. دستش را بروی شانه ام گذاشت و همچنان سرم پایین بودو هیچ
علاقه ای به نشان دادن ناراحتی ام به حرفی که زده بود نداشتم... نگاهش کردم... ناراحت بود... از چهره اش معلوم بود که چقدر
از حرفش پشیمان است در دل گفتم: می دونم دیگه نیست این همه یادآوری برای چیه؟... لبخندی زورکی زدمو گفتم:

-من که چیزی نگفتم... اخمشو نیگا...

ضربه ای آرام به بازویش زدم.. و سعی کردم که نشان بدم که ناراحت نیستم

نیما: تابان من نمی خواستم ناراحتت کنم

-می دونم بیا بریم پایین پیش بقیه یه کم سر به سر اونا هم بذار همه زورتو جمع کردی واسه من

لبخندی زدو هر دو از اتاق خارج شدیم

عمه و ماهر کنار هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودن آنقدر آرام که فقط جمله آخرشونو شنیدم که ماهر گفت: می
دونم که قبول نمی کنه..

نیما با صدای بلندی گفت: باز شما دوتا همو دیدید غیبت رو شروع کردید..

ماهور و عمه نگاهی به ما کردند و هردو لبخند زدند عمه به طرفم آمد و در آغوشم گرفت و گفت: دختر قشنگم دلم برات تنگ
شده بود

روی گونه ام رو بوسیدو با مهربانی صورتم را نگاه می کرد .. من هم در جوابش لبخندی زدم..

عمه: بیا بشین واسم تعریف کن چطور بود؟

-خوب بود...

ماهور رو به عمه گفت: عطیه جون بیا یه سفر من وتو بریم ببینیم فقط خوبه یا بهتر از خوب هم هست...

نگاهی به ماهور انداختم

نیما: فکر خوبیه ماهور تازه آدرس چند تا جای خوبم بهتون می دم با مامان حتما برید

عمه: استغفرالله... این حرفا چیه نیما...

ماهور هم چشم غره ای به نیما رفت و من و نیما به آنها می خندیدیم.

-خب عمه جون آقا رضا چرا نیومدن؟

عمه: گرفتاره کارخونه و کار و این چیزا بود ایشالله آخره هفته میاد شمال

لبخندی زدم..

نیما: راستی دایی جون کجان؟ از موقعی که اومدیم ندیدمشون

ماهور: یه کم قلبش درد می کردرفته استراحت کنه

با تعجب به ماهور نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

ماهور: چیزی نیست ..یه درده زود گذره...

رو به عمه کردم و گفتم: شما یه چیزی بهش بگید حرف ما رو گوش نمی کنه حتی دکترشو...دوبار پیپ می کشه..غذاش و

حتی قرصاش به موقع نمی خوره..میشه باهاش صحبت کنین؟

عمه: نگران نباش عمه جون می شناسیش که حرف هیچکس رو گوش نمی ده..

-شاید اگه شما باهاش صحبت کنین....

عمه: باشه عزیزم حالا پاشو یه چای واسم بیار این که ماهور آورده دم کشیده نبوده

ماهور: وا...عطیه جون کجاش دم نکشیده ...چای به این خوش رنگی.. خوش طعمی...

لبخندی زدم و به آشپزخانه رفتم چای ریختم ودوباره به جمعشان برگشتم و مشغول حرف زدن شدیم....

روی تخت چوبی تو حیاط کنار باغچه نشسته بودم و به پنجره اتاق پدر بزرگ خیره بودم حتما عمه داره باهاش صحبت می

کنه سابقه نداشته عمه اینوقت از سال اینجا باشه اون همیشه مریضی شوهرشو بهونه می کرد و مشغله زیاد و حجم کاری نیما

رو ... آن هم بعد از اون ماجراها سعی می کردند کمتر رفت و آمد کنند بیشتر موقعی شمال می اومدند که ایام تعطیل عید بود ..حالا چه خبر شده که اینطور بی خبر اومده بودند....

نیما: کجایی خرسی خانوم...

اخمی کردم و به نیما نگاه کردم متنفر بودم من رو به این نام صدا می کرد..همیشه عادتش بود کودکی ام پر از گوشت های اضافه بود که بی شباهت هم به خرس نبودم علاقه زیادش به یادآوری این موضوع عصبیم می کرد ..اما حالا که هیچ اثری از آن چاقی نیست اما اسمش هم چنان با من است خرسی خانووم...

نیما: خب چیه؟ فکر کردی مانکن شدی هنوز همون خرسی هستی...

از حرفاش حرصم می گرفت می دونست چقدر روی این مساله حساسم با عصبانیت گفتم: ازت متنفرم نیما!!!!

خنده ای کردو گفت: من بیشتر خرسی خانوومم..

-خب حالا ... آماده ای یا باید منتظره قره و فررت باشم

نیما: آمادم خانوم بریم....

قرار بود بریم گشتی در خیابان های اطراف بزنیم...روزمو در کنار حرفا و خوشمزگی های نیما به شب رسوندم...احساس خوبی داشتم حضورش در کنارم و روحیه مثبتش باعث تغییر روحیه ام می شد اینکه از گوشه گیری و انزوایی که یکسال در آن بودم همچون پروانه ای در پیله خودم تنیده بودم بیرون بیام..

به صورت نیما خیره شدم نوع رفتارش حتی شکل صورتش هم با او فرق داشت. او بی که دیگر نبود و مرا ترک کرده بود ...باید هم با هم فرق می کردند آنها از دو مادر جدا بودند در حالیکه پدرشان یکی بود و با این حال باز هم متفاوت بودند هیچ شباهتی بین این دو برادر نبود نه رفتار .. نه ظاهر... حتی قد هایشانیکی سبزه و دیگری بور ... حتی وزن اسم هایشان یکی نبود ...تفاوت هایشان بیشتر از شباهتشان بود..

با احساس خالی شدن زیر پام از خواب بیدار شدم ...دستم رو روی سرم نگه داشتم...دوباره خوابای مسخره شروع شد ...احساس تشنگی می کردم از تخت بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و به طرف آشپزخونه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم ..داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که متوجه صدایی که از اتاق پدر بزرگ می آمد شدم ..یعنی تا الان بیداره...به طرف اتاقش رفتم با نزدیکتر شدنم صدای صحبتش واضح تر می شد..داشت با عمه عطیه صحبت می کرد..خواستم بی خیال حرفاشون بشم و برم اتاقم که با شنیدن اسمم از طرفه عمه همان جا ایستادم...عمه: من فردا راجع به این موضوع با تابان صحبت می کنم

یعنی در مورد چی می خواد با من صحبت کنه؟

و دوباره ادامه داد...بالاخره که می فهمه پس بهتره خودمون بهش بگیم...و آمادش کنیم..سکوتی بینشان بود و من متعجب ازاینکه چه چیزی را باید بدانم...برای چی باید آماده می شدم؟

باز هم صدای عمه:بهتره استراحت کنی و این کارو به من بسپاری...تعجب و کنجکاوی همه وجودمو گرفته بودو دلم می خواست بدونم که موضوع چیه ... اما سریع از کناره اتاق رد شدم و از پله ها بالا رفتم...در اتاق را آرام بستم..همه ذهنم رو حرفای عمه مشغول کرده بود چه چیزی بود که من باید می دانستم؟روی تخت دراز کشیدم و سرم را در بالشت فرو بردم عمه چی می خواد بهم بگه.. نکنه می خواد راجع به اون ..نه خیلی وقته که دیگه حرفی از اون نمیشه..نکنه پدر بزرگ مشکل خاصی داشته باشه اگه دوباره قلبش ناراحت باشه چی...دلم نمی خواست دوباره پدر بزرگ مریض بشه آخرین بار شش ماه پیش بود..اون هم به خاطره رفتار و بدخلقی ها و کارهای من که به قول ماهور اشتباه و بچگانه بود و باعث شدت مریضیش و بستری شدنش در بیمارستان شده بودو مداوم جراحی هایی که بر قلب مهربانش انجام می شد..قطره اشکی از گوشه چشمم چکید دلم نمی خواست موضوعی که عمه می خواست باهام صحبت کنه راجع به پدر بزرگ باشه..من هنوز بهش احتیاج دارم.. به کسی که تمام زندگیم هم پدرم بود و هم مادرم...حالا بعد از گذشت این همه سختی و مریضی دوباره حالش بد شده..سرم و بیشتر در بالشتم فرو بردم تا مثل همیشه چشمان گریانم را خشک کند..

با سرو صدایی که از کوچه می آمد از خواب بلند شدم ...سردرد بدی داشتم دستم را روی سرم گذاشتم .. داشت منفجر می شد..از جایم بلند شدم می دونستم این سردرد به خاطره فکرو خیالای دیشب و بیدار بودنم تا دیروقت است از اتاق خارج شدم و به طرف دستشویی رفتم آب سرد به صورتم پاشیدم و صورتمو با حوله خشک کردم و به طرف آشپزخونه رفتم ...هیچکس نبود اما میز صبحانه چیده شده بود و هیچ میلی به خوردن صبحانه نداشتم اما با این سردرد باید یک لیوان چای می خوردم..برای خودم چای ریختم و روی صندلی نشستم و دستم رو روی سرم قرار دادم و به بخاری که از چای بلند می شد خیره شدم..آنقدر سرم درد می کرد که حوصله فکر کردن به چیزی را نداشتم ..اما نسبت به حرفای عمه حس بدی داشتم می دونستم که باید چیز مهمی باشه هیچ وقت حسم نسبت به چیزی بهم دروغ نمی گفت ..کلافه از این افکار فنجان چای را برداشتم و جرعه ای خوردم گرمایش وجودم را گرم کردماهور که در دستانش نان بود وارد آشپزخانه شد...

ماهور:چه زود بیدار شدی....

نان را روی میز گذاشت و گفت: بیا نون تازه خریدم بخور...

گرما تازگی نان بیینی ام را نوازش می داد اما هیچ اشتهایی نداشتم..از روی صندلی بلند شدم و گفتم:نمی خورم

ماهور:تو که چیزی نخوردی..یه فنجون چای شد صبحونه...دیشم که چیزی نخوردی...

بدون توجه به حرفش در کابینت را باز کردم . جعبه قرص را بیرون آوردم

ماهور:چرا قرص می خوری؟ سرما خوردی؟

دستش را روی پیشانی ام گذاشت...

کلافه گفتم: ماهور چیزی نیست فقط سرم درد می کنه...همین

ماهور: آخه با شکم خالی که قرص نمی خورن..

قرص رو همراه آب فرو بردم...

-ماهور گیر نده....

ماهور: آخه دختر اینجور دل درد می گیری حالت بد میشه تو که می دونی معده ات ضعیفه...

-آره می دونم اما حوصله غذا خوردن ندارم...

ماهور: من واسه خودت می گم

-تورو خدا شروع نکن ماهور

از آشپزخونه خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم قرص مسکن کار خودش رو کرده بود بالاخره تونستم یه کم بخوابم...

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم با چشمانی نیمه باز به دنبال گوشی ام گشتم..روی زمین کنار تختم بود..با دیدن

شماره عصبانی شدم و رد تماس زدم... گفتم: این پسره عجب سیریشیه...

-کی خرسی خانوم؟

چشمانم رو کامل باز کردم . نیما بود روی تخت کنارم نشست

نیما: والا ما شنیده بودیم خرسا خواب زمستونی دارن نه تابستونی...

دوباره چشمانم رو بستم بدون اینکه ازش بپرسم کی وارد اتاقم شده گفتم:

-حوصله ندارم نیما..

نیما: غلط کردی مگه دسته خودته...

-ولم کن سرم درد می کنه...

نیما: به من چه سرت درد می کنه..

به طرفش برگشتم تا بیدارم نکنه دست بردار نیست..با اخم سر جایم نشستم دستم را روی سرم گذاشتم درد سرم کمتر شده بود اما بازم درد می کرد رو به نیما گفتم:

-خیالت راحت شد؟

نیما:نه..پاشو ببینم لنگه ظهره گرفتی خوابیدی...

بی حوصله گفتم:

-پاشم چیکار کنم...

نیما:پاشو دختر مهمون اومده خونتون اون وقت تو گرفتی اینجا لم دادی

با تعجب پرسیدم:

-مهمون؟ کی؟

خنده ای کردو گفت:می دونم صاحب خونم اما سرزده که پیام می شم مهمون

برو یه آبی به صورتت بزن و بیا

بی حوصله بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم

نیما روی تخت دراز کشیده بود و لپ تاپ را روی پایش گذاشته بودو تند تند با کیبورد مشغول بود...

-منو از اون جای به اون نرمی بلند کردی که خودت دراز بکشی...

لبخندی تحویلیم داد...موهامو با کش بالای سرم جمع کردم...وروی صندلی کناره میز تحریرم نشستم...

-حالا داری چیکار میکنی؟

نگاهی به صفحه مانیتور کردم با صدای بلندی گفتم:

-اه نیما تموم کن بازم چت می کنی

نیما:دیشب نشد باهات حرف بزنم اومدم اینجا ادامه بدم

بی حوصله گفتم:

-حالا با کی چت می کنی؟

لبخند پهنی زد و گفت: با عزیزه دلم

خنده ام گرفت.

-حالا کی هست این عزیزه دلت؟

با همان لبخند که پهنایش کل صورتش را گرفته بود گفت: سحر

با تعجب نگاهش کردم در آخر با صدای بلندی گفتم:

-نه.....

مودیانہ گفت: آره....

-نیما اون دوستمه

نیما: خب باشه..

حرصم گرفته بود برای اینکه حرصش بدهم گفتم:

-ولی من هرچی که از تو بدونم و بهش می گم می دونی که امارت و دارم

لب تاپ و بست و گوشه ای گذاشت و گفت:

نیما: نه دیگه جوجو.. آمار نمی دی.. آمارشو بهم می گی.. افتاد خشکله؟

در ضمن اون آماری که تو از من داری واسه سال بوق.. الان پاک پاکم

-آره جونه خودت

نیما: به جونه تو.. باور نمی کنی برو از مامان بپرس

چشم غره ای بهش رفتم همیشه همینطور بود آنقدر دوست دختر داشت که حتی نمی توانست در شمال هم تنها باشد. آن هم

با نزدیکترین دوستم سحر

بالبخندی گفت: حالا نمی خواد غصه بخوری.. چیه حسودیت میشه

با غیظ گفتم: هه هه... حسودی؟ اونم به تو؟

نیما: کاملاً از حال و روزت معلومه..

-چی معلومه؟

اینکه چقدر به من حسودیت میشه

لبخندی زدم و او هم لبخندی زدو با مهربانی گفت:خوبی؟

باز هم این سوال .. خوبم؟؟ این سوال تکراری چندتا جواب می تونست داشته باشه مگه که همه همین و می پرسن

سرمو به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

نیما:نیستی...می دونم که خوب نیستی

سرم و پایین انداختم و آرام گفتم:

-گاهی وقتا یه چیزایی آرزومونه.. رویامونه..هرکاری می کنیم بهش برسیم و به دستش بیاریم اما فقط یه رویا و آرزو باقی می مونه

لبخند محوی زدم و گفتم:من خوبم نیما..مجبورم که خوب باشم

بهم می گفت بیهوده ترین روزا روزایی که غصه بخورم ..نخندم...گریه کنم..وزانوی غم بغل بگیرم..وقتی که آسمون ابریه ..بارون می آد..آسمون زندگی من همیشه ابریه نیما .. تو هوای زندگی من همیشه بارون می آد...

نفس عمیقی کشیدم...

-با تمام وجودم بهش گفتم دوستش دارم..اما اون تمام اما واگر های زندگی رو برام یادآوری کرد.

با ناراحتی گفت:زندگی اون چیزی نیست که ما فکرشو می کنیم...گاهی ما رو تو یه مسیری قرار می ده که یا ازش لذت می مونه یا حسرت...بهتره بی تفاوت باشی...

-من حتی نسبت به بی تفاوتیهای زندگیم هم بی تفاوتم...

نیما:تابان می دونم برات سخته...اما..

به میان حرفش پریدم..دستم رو روی بازوش گذاشتمو گفتم:

-نیما..من همه چیزو فراموش کردم..شروین رفت همه چیزایی هم که مربوط بهش می شدند هم رفتند..

حرفی را که می خواست بزند را در دهانش کمی چرخاند کمی مکث کرد و گفت:هنوز...هنوز...دوستش داری؟

دوستش دارم؟ کسی رو که همه علاقه ام رو نادیده گرفت و رفت. کسی که همه خاطرات خوبم با او بوده... سرمو به علامت منفی تکان دادم....

روی مبل راحتی در پذیرایی نشسته بودم و مشغول خواندن کتابم بودم... فردا باید پروژه ام رو به استادم تحویل می دادم به همین خاطر باید آماده می بودم.. صفحات کتاب رو ورق می زدم سعی می کردم تا روی کلمات تمرکز کنم.. با دیدن جمله ای که گوشه کتابم نوشته بود .. دوباره یادش افتادم. دست خط خودش بود..

دلَم می خواهد نامت را صدا کنم...

یک طور دیگر.. جواری که هیچکس صدایت نکرده باشد

طوری که هیچکس را صدا نکرده باشم

دلَم می خواهد نامت را صدا کنم یک طور که

دلت قرص شود که من هستم

یک طور که دلَم قرص شود که با بودن من تو هم هستی...

ورق ورق کتابم پر بود از حرفایی که همیشه می گفتم. و برایم تکرار می کرد

چشمانم را بستم با یادآوریش قلبم به درد می آمد. اینکه اینگونه ترکم کرده بی مهری اش... بی وفایش.. همیشه می گفت تا آخرش هستم... اما دیگر نیستی... چشمانم را باز می کنم. برای پراندن افکارم سرم را به چپ و راست تکان می دهم. و در سمت راست نگاهم خیره می ماند... به پیانویی که گوشه ای را به خودش اختصاص داده بود... یادم است چقدر برای یادگیری پیانو با پدر بزرگ دعوا کردم.. وقتی که فهمیدم شروین گیتار می زند پایم را در یک کفش کردم که من هم باید گیتار داشته باشم.. اما پدر بزرگ مخالف بود اما با اصرارها و خواهش های من قبول کرد اما پیانو نه گیتار... چقدر خوشحال بودم برایم مهم نبود چه سازی باشد همین که کناره شروین بودم برایم کافی بود.. در یادگیریش همیشه بهم کمک می کرد هیچ وقت یادم نمی رود اولین آهنگی رو که با هم نواختیم... اون روز یکی از بهترین روزای زندگیم بود چون شروین برام با صدای زیباش خوند فقط برای من...

وجود پیانو در خانه به من و افکارم دهن کجی می کرد حتی آن هم یادآور خاطرات شروین بود با اینکه بعد از رفتنش دیگر هیچ آهنگی نزد و دست نخورده کنج خانه را به خودش اختصاص داده بود. به هر طرف که نگاه می کردم یک خاطره با شروین داشتم.. آهی کشیدم و چشمم از پیانو گرفتم و در دل گفتم: وقتی که می خوام تورو فراموش کنم خاطراتت رو هم فراموش می کنم...

نگاهی به آسمان انداختم ابری بود و هر لحظه ممکن بود باران ببارد..اواخر شهریور بود و اگر بارانی می بارید جای تعجبی نداشت..دیگه به این بارون گاه و بی گاه عادت کرده بودم...وارد لابی دانشگاه شدم با دیدن سحر لبخندی زدم و هردو برای ارائه پروژه مان وارد اتاق استاد شدیم..چند ساعتی کارمون طول کشید...در آخر هم با قبول پروژه من و رد پروژه سحر از دانشگاه خارج شدیم..پیاده به سمت خیابان اصلی حرکت کردیم هوا رو به تاریکی بود..نگاهی به آسمان گرفته بالای سرم انداختم..سحر هم مشغول غر زدن و بدو بیراه گفتن به استاد بود که پروژه اش رو رد کرده بود حواسم به حرفایش نبود که محکم با آرنجش به پهلویم کوبید و گفت:کجایی دختر؟

نگاهش کردم می دانستم متنفر است اگر حرفی بزند و و کسی حواسش نباشد

لبخندی زدم و گفتم:از بخت بدم پیش تو

پشت چشمی نازک کرد و گفت:خیلی هم دلت بخواد..

-سحر؟

سحر:هووم

نگاهی به آسمان ابری انداختم و گفتم:چرت آسمون بالا سره من همش بارونیه...؟

با تعجب نگاهم کردو گفت:باز بارون بارید تو شروع کردی

نگاهش کردم حرف زدن با این بشر هیچ نتیجه ای نداشت

-چرا بهم نگفتی؟

سحر:چی رو؟

یه تا ابروم رو بالا انداختم و گفتم:فکر می کردم با هم صمیمی هستیم

سحر:بچه شدی تو...چی رو باید بهت می گفتم

-نیما

لبخندی زد و گفت:دیوونه ..چیزی نیست که بخوام بگم

-یعنی تو نیما با هم دیگه..

سحر:نخیر تابان خانوم

-ولی اون یه چیزه دیگه میگه..

سحر: پسر عمه دیونتو نمی شناسی از کاه کوه می سازه

-داری راست میگی دیگه؟

لبخندی زدو گفت: آره.. راست می گم بیچاره فقط می خواست..

حرفش را نصفه گذاشت.. می دونستم چی می خواد بگه.. اخبار احوالاتم رو از سحر بگیره ببینه چقدر اوضاعم خرابه..

سحر: تابان؟

-هووووم

سحر: چیزی شده؟

-نه..

فکر نمی کنم آنقدر قاطع نه گفته بودم که ادامه داد

سحر: به من دروغ نگو.. اونقدر قیافت آویزونه و گرفته هستش که هر کی ببیندت می فهمه یه چیزی شده

-گفتم که چیزی نیست

سحر: فکر می کردم با هم صمیمی هستیم

خنده ام گرفت حرفهای خودم را به خودم تحویل می داد

-یه حسی دارم

سحر: چه حسی خانوم مارپل؟

-از موقعی که از مسافرت برگشتم.. احساس میکنم اوضاع خونه یه جوری شده

پدر بزرگ همش نگران و غمگین هستش.. ماهور همش قربون صدقه ام می ره و میگه طاقت دوریتو ندارم و گریه می کنه.. از همه مشکوک تر حضوره عمه هستش سحر.. سابقه نداشته عمه این وقت سال اونم بدون شوهرش با نیمایباد اینجا... بعد از اون ماجرا عمه سعی کرد کمتر رفت و آمد کنه اما الان اینجاست

سحر: واقعا که تابان.. اینکه پدر بزرگ همیشه غمگین هستش و ماهور دل تنگت و عمه ات هم یهویی هوس شمال زده به سرش کجاش مشکوکه؟ فکر کنم بالا خونه ات کم کم داره تعطیل میشه

-دیشب شنیدم که می گفتن باید یه موضوعی رو بهم بگن..عمه میگفت باید تابان رو آماده کنیم

سحر با کنجکاوی پرسید:یعنی چی رو می خواستن بگن؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:نمی دونم..هنوز منتظرم ببینم چی می خوان بگن

سحر دستش را رو شانه ام گذاشت و گفت:چیزی نیست نگران نباش

-تنها نگرانی من پدربزرگ هستش می ترسم دوباره درد قلبش شروع شده باشه اصلا رعایت نمی کنه سحر

سحر:مطمئنا چیزی نیست نگران نباش.

لبخندی زدو گفت:حالا زود باش بریم تا این بارون رو سرمون نازل نشده

لبخندی زدمو همراه هم رفتیم..هوا کاملا تاریک شده بود که رسیدم خونه..و بارون شروع به باریدن کرده بود

در ورودی رو باز کردم و وارد خونه شدم عمه و ماهور روی مبل در پذیرایی نشسته بودند لبخندی زد و سلام کردم عمه سلامی کردو

گفت:خسته نباشی عمه جون

-ممنون عمه..می رم لباسمو عوض کنم..

سری تکان داد و به طرف اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم..روبروی آئینه مشغول بستن موهای بلندو خرمایی ام بودم که در با

تقه ای باز شد..ماهور بود لبخند کم رنگی زد و گفت:نمی خوای بیای؟

-چرا دارم میام

با نگرانی که در صدایش موج می زد گفت:پدر بزرگت می خواد باهات حرف بزنه

لحظه ای خیره نگاهش کردم پس می خواد حرف بزنه منتظرش بودم اما دلهره و استرس عجیبی در من به وجود آمده بود و

به وضوح این استرس در دستان عرق کرده ام هویدا بود..یعنی در مورد چی می خواست حرف بزنه؟

از پله ها پایین رفتم پدر بزرگ در راس نشسته بود و عمه و نیما هم کنار هم نشسته بودند ماهور هم طرف دیگر نشسته بود

نگاهی به صورتشان انداختم..چهره همیشه خندان نیما فقط هاله ای از یک لبخند محو بود و عمه هم سعی می کرد خودش را

آرام نشان دهد..ماهور هم چهره نگرانش بیشتر از همه خودنمایی می کرد و اما پدربزرگ...خونسرد؟نه او خونسرد نبود با

ابروهایی گره خورده اخمی که بر چهره نشانده بود در حال کلنجار با خودش بود و اما من با دیدن آنها نگرانی و استرس

شدت گرفت..منتظر به دهانشان چشم دوخته بودم و آنها هم به پدربزرگ ..با لرزش صدایی که ناشی از استرس و نگرانی بود گفتم:

-چیزی شده که من باید بدونم؟

نگاهش را از روی فرش زیر پایش گرفت و به صورتم دوخت .حالا آن غم و پریشانی علاوه بر چهره اش در نگاهش هم آشکار بود

لبخند کمرنگی بر چهره نگران و پر سوالم زدم و منتظر بودم که چه چیزی آنقدر او و بقیه را دچاره این تشویش و نگرانی کرده است

با صدای محکم اش گفت:من از مدتها پیش می خواستم راجع به مساله مهمی باهات صحبت کنم..

ته دلم دلشوره داشت و قلبم تند می زد..

پدربزرگ:دلم نمی خواد خاطرات تلخ گذشته رو مرور کنم اما مجبورم..مجبورم که برات بگم ..دیر یا زود باید می فهمیدی هر چقدر هم که سخت باشه باید قبولش کنی..این حقیقت زندگی ماست.حقیقتی که سعی داشتم تورو ازش دور کنم همه سعی و تلاشمو کردم اما نشد.گاهی تو زندگی ما آدما تصمیماتی گرفته میشه که همیشه از اون تصمیم گذشت و گاهی یه تصمیم اشتباه باعث عوض شدن مسیر زندگیمون میشه..هر انسانی سرنوشت خودش رو داره گاهی خودش سرنوشتش رو انتخاب می کنه .گاهی هم دیگران براش یه سرنوشتی رو رقم می زنند.

به چهره اش دقیق تر شدم چرا حرف اصلیش را نمی زد .فقط در حاشیه صحبت می کرد.این مسائل چه ربطی به من داشت گیج که بودم با این حرفت گیج تر

شدم..ادامه داد:

قبل از اینکه تو به دنیا بیای ما یزد زندگی می کردیم زندگی خوبی داشتیم اما این خوبی زیاد دووم نداشت...مادرت...زن زندگی بودو پدرت رو خیلی دوست داشت..اما پدرت ...اون مرد زندگی نبود و هیچ توجهی به مادرت و حتی شرایطی که داشتیم نداشت ..دوره ای اسم و رسمی داشتیم مردم شهر با افتخار صدامون می کردن و بهمون احترام می داشتن...کلی آدم از کارخونه هامون نون در می آوردن..

کارخونه هامون مشارکتی بود .من با یکی از دوستان قدیمیم...دوستی که هرچیزی تو زندگیم به دست آوردم رو مدیونش بودم تو خیلی جاها کمکم کردو دستمو گرفت از خونواده های قدیمی وبا اصل و نسب بودند...فروزش یه پسر و یه دختر داشت..پسر بزگش ازدواج کرده بود و دخترش مجرد بود...من هم فقط همین یه پسر و داشتم پدرت افشین...مردی که خیلی جاها باعث سر افکندگیم بود تا سربلندی...

از حرف پدر بزرگ تعجب کردم

پدر بزرگ: فکر می کردم اگه ازدواج کنه سره عقل می آد اما نشد هیچ وقت هم سر عقل نیومد حتی وقتی ازدواج کرد بیشتر سرگرم خوش گذرونی های خودش بود تا با همسرش.. اما وقتی شنید مادرت حامله هستش اخلاقت عوض شد.. خدارو شکر کردم با وجود یک بچه پسره گمراهم به راه راست هدایت می شود اما این خوشحالی و شادی من چند روزی بیشتر دوومی نداشت تا اینکه فهمیدم دختر فروزش خودکشی کرده و تو بیمارستان هستش.. اونقدر غیره منتظره و شوک آور بود که نمی توانستم فکرشم بکنم که چه چیزی باعث شده این دختر جوان دست به همچین کاری بزنه.. فروزش با همسرش آنقدر شکسته شده بودند که وقتی علت این خودکشی رو فهمیدند یکباره دنیا بر سره همه ما خراب شد.. دختر فروزش حامله بوده.. و به خاطر این بی آبرویی دست به خودکشی زده.. اینو وقتی فهمیدیم که پسر بزرگ فروزش شاهین شبونه به خونمون اومد.. هیچ وقت اون شب رو فراموش نمی کنم بارون وحشتناکی می بارید.. شاهین وارد خونه ام شده بود و دنبال پدرت می گشت.. چشمش دو کاسه خون بود آنقدر عصبانی بود که فقط می خواست پدرت رو پیدا کند.. اون شب حرفایی رو شنیده بودم که حاضر بودم بمیرم و هیچ وقت به گوش نشنوم.. که کسی که باعث این بی آبرویی شده و باعث خودکشی این دختره جوون شده کسی جز پسره من نیست..

کمرم شکست.. همه غرورم ثمره زندگیم.. پسری که همه ی خون من تو رگاش بود.. از من بود.. اینطور باعث سرافکندگیم شده بودو من رو شرمنده کرده بود..

وقتی که شاهین اون شب با اون حالش تو خونه من بود و پدرت رو پیدا کرد با هم گلاویز شدند حالم اونقدر خراب بود که نمی توانستم کاری بکنم تا اینکه اتفاقی که نباید می افتاد پیش اومد.. و این بار همه وجودم فرو ریخت.. تو اون دعوا پدرت ناخواسته ضربه ای به سر شاهین می زنه و باعث مرگش میشه.. بعد از مرگ دو فرزند فروزش به فاصله چندروز و رفتن پدرت به زندان و زایمان زود رس مادرت و شوک هایی که به ما وارد شده بود.. همه و همه حاکی از فروپاشی خانواده ای بود که برایش سالها زحمت کشیده بودم.. برای انسجامش.. آجر به آجر بنایش تا باعث تداومش باشم اما با کاری که پسرم کرد یا شاید کم کاری خودم بود که باعث نابودی شد.. بعد از مرگ شاهین آتش انتقام در این خانواده زبانه کشید.. دوستی چند ساله مان با این اتفاق از بین رفت و فقط با دشمنی می توانستیم ادامه بدیم.. پدرت در زندان بود.. مادره افسرده ات کنج خانه و من با کودکی در بغل که سعی می کردم گریه های بی امانش را آرام کنم و گاهی پا به پایش گریه می کردم.. این گریه هایم برای پسرم بود که نتوانسته بود نفس خودش رو کنترل کنه و اسیره هوی هوس چند روزه اش شده بود و خیانت کرد به نزدیکترین دوستم.. این گریه هایم برای پسرم بود که نمی توانستم کاری برایش بکنم.. درگیری اون شب بین پدرت و شاهین و کشته شدن شاهین اتفاقی بوده اما این چیزی نبود که خانواده فروزش بتونند قبول کنند و باهاش کنار بیان.. اونا تنها یه چیز می خواستن.. قصاص.. اونا می خواستن پدرت قصاص بشه.. فروزش هر چیزی رو که داشتیم رو ازم گرفته بود گفته بود از هستی ساقطم می کنه.. اون می خواست با قصاص تنها پسرم انتقام بگیره.. بهش حق می دادم داغ دو فرزند دیده بود این چیزه کمی نبود.. بهش التماس کردم.. خواهش کردم که بگذره.. ببخشه.. به خاطره نوزادش اما این کارو نکرد دلم به حالت می سوخت.. پدرت در زندان بود وبا عذاب وجدانی که داشت نمی توانست کنار بیاد و ترس از مرگ.. مادرت افسرده و مریض بود و نمی توانست مراقبت

باشه. من پیرمرد هم تنها بودم و تنها حامی و پشتیبان تو.. تنها کسی که مجبور شد برای حمایت و آرامش و راحتی تو و مجبور به قبول تصمیمی بشم. که برای تو گرفته شد.. می خواستم آینده ات رو تامین کنم اینکه مجبور شدم تموم این سالها این موضوع رو پیش خودم نگه دارم.. ولی دیگه نمی شد.. نمی تونستم.. دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو بدونی..

حرفای پدر بزرگ مانند خراب شدت آواری بر روی سرم بود. هیچ وقت از پدر و مادرم صحبت نمی کرد و هر موقع هم من سوالی می پرسیدم جوابی نمی داد ولی حالا خودش بدون اینکه ازش بخوام در مورد پدر و مادرم صحبت می کرد. گذشته... گذشته ای که تلخ بود اما واقعی.. حتی در باورم نمگنجید که پدرم کسی را کشته باشد با اینکه چیزی از پدرم و مادرم به خاطر ندارم اما بازم برایم باورش سخت است.. اینکه تمام این سالها با این دروغ زندگی کردم که پدر و مادرم در یک تصادف کشته شدند اینکه تمام این مدت من را با این دروغ بزرگ کرده بودند برایم سخت بود و من چه ساده لوحانه باور کرده بودم وقتی ماهور از خصوصیات پدرم می گفت از خوبیهایش از مهربونیش من چه احمق بودم که باور می کردم. من چه ساده بودم که زندگی رو که برایم ساخته بودند را باور کردم.. پدرم کسی که تمام این سالها فقط نام پدر را داشت و هیچ حضوری در زندگی نداشت یک قاتل بود و حرمت یک خانواده را لکه دار کرده بود.. حالا بعد از گذشت بیست سال چرا باید این حقیقت تلخ رو می فهمیدم؟ چرا به دروغشان ادامه ندادند؟ گفتنش بعد از این همه سال چه لزومی داشت؟ اصلا نمی دونستم باید چه واکنشی نشان بدم نه قابل باور بود نه درک می دونستم باید ناراحت باشم اما چقدر... چه اندازه... نگاهی به ماهور انداختم گریه می کرد عمه هم گریه میکرد و نیما هم سرش رو پایین انداخته بود.. به پدر بزرگ نگاه کردم به روبرویش خیره شده بود و چشمانش بارانی بود.. بغضی در گلویم نشست ببدو سنگینی می کرد.. این مرد به تنهایی چقدر بار غم رو به دوش کشیده بود.. خیانت فرزندش.. قصاص فرزندش.. عروس بیمارش و نوه ای که باید به تنهایی بزرگ می کرد.. صورتش را به طرفم برگرداند و در چشمهایم خیره شد

آرام گفت: فروزش می خواست پدرت اعدام بشه... پسرم تنها دارایی زندگیم قصاص بشه.. بچه اگه بدترین کار عمرش هم انجام بده بازم بچه اته و نمی تونی مهرشو از دلت بیرون کنی و با چشم خودت ناظر مرگش باشی... حاضر بودم خودم بمیرم اما بچه ام با همه نا خلفی اش نه... فروزش اوایل قبول نمی کرد هر کاری کردم التماسش کردم هر چی داشتم بهش دادم به پاش افتادم تا اینکه فقط به یه شرط قبول کرد که از قصاص بگذره...

مکشی کردو خیره بهش چشم دوختم با تمام چیزهای شوک آوری که گفته بود منتظره شوک دیگری بودم... پدر بزرگ دستش را روی قلبش گذاشته بود صورتش را از درد جمع کرد.. معلوم بود درد قلبش شروع شده است.. ماهور اشکهایش را پاک کردو با عجله به سمت پدر بزرگ آمدو لیوان آبی که روی میز بود را به دستش دادو گفت: آقا شما حالتون خوبه؟

پدر بزرگ جرعه ای از آب خوردو سرش را به علامت تایید تکان داد دوباره ادامه داد:

پدر بزرگ: فروزش شرط گذاشته بود و فقط هم به این شرط راضی می شد تا از قصاص پدرت بگذره..

دوباره مکشی کرد.. و من منتظر را بیشتر در انتظار گذاشت...

پدر بزرگ: شرطشوش ازدواج تو با تنها نوه اش پسر شاهین بود فقط در اینصورت قبول کرد تا از قصاص پدرت بگذره..

از شنیدن این حرفا تنها چیزی که عاید شده بود شوک بود اصلا متوجه نمی شدم.. چشمانم را بستم.. تا بتوانم حرفایش را تحلیل کنم.. پدرم قاتل بود.. مادرم افسردگی داشت.. مادرم مرد... باید قصاص می شد... پدر بزرگ گفت باید قصاص می شد... شرط... شرط ازدواج.. چه کسی؟ من؟ ازدواج؟ شرط ازدواج؟ این حرفا دیگر چه بود... چشمانم را باز کردم و متعجب نگاهم می کرد.. با همان نگاه پر غم و نگران

پدر بزرگ: من مجبور شدم تابان...

آنقدر از حرفایی که شنیده بودم متعجب بودم.. و نمی توانستم یک کلمه اش را هم باور کنم.. از روی میل بلند شدم و مقابلش ایستادم.. با عصبانیت و لرزشی که در صدام بود گفتم:

-هیچ معلوم هست چی دارین می گین؟ این حرفا چیه پدر بزرگ نمی فهمم منظورتون از این حرفا چیه؟ تا جایی که یادم می آد شما هیچ وقت در مورده پدر و مادرم صحبت نمی کردید.. حتی اجازه سوال پرسیدن هم در موردشون بهم نمی دادید.. به من گفتید تو یه تصادف کشته شدی.. اما حالا چی دارید می گید؟ خودتون بدون اینکه من ازتون بپرسم دارید در موردشون صحبت می کنید... که چی؟

آنقدر عصبانی بودم که نمی توانستم خودم و حتی حرفایی که می زنم را کنترل کنم

-من اصلا نمی فهمم یعنی چی که پدرم کسی رو کشته ... زندان رفته... قصاص... این حرفا چیه که دارید راجع به پدرم به من می گید.. می دونید این حرفا رو دارید راجع به کی می زنید؟ کی کی رو کشته؟ پدر من کی رو کشته؟

سرش پایین بود و فقط شنونده

-با شما هستم پدر بزرگ... پدر من چی کار کرده؟

با صدای بلندی فریاد زد: قتل... پدر تو آدم کشته... می خوام دوباره برات تعریف کنم...

ساکت شده بودم و قطرات اشک صورتم را پوشانده بود چیزی رو که شنیده بودم را نمی توانستم باور کنم ... قتل... قاتل... پدر من ... پدری که هیچ وقت نداشتم... هیچ وقت ندیده بودمش... هیچ وقت حسش نکرده بودم عصبی بودم و نمی توانستم یک لحظه دیگر آنجا بمانم... به سرعت به طرف پله ها رفتم صدای محکمش مرا بر سر اولین پله میخ کوب کرد

پدر بزرگ: برای آخر هفته آماده باش... فروزش با خانوادش میاد..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

پدر بزرگ: عقد می کنی...

و بعد سرش را پایین انداخت... حرصم گرفته بود این تنها حرف مضخرف و مسخره ای بود که تا به حال شنیده بودم و به هیچ عنوان مغزم آن را باور نمی کرد... عصبی از پله ها بالا رفتم و در اتاق را محکم بستم.. آنقدر عصبی بودم که از شدت خشم می خواستم فریادی از ته وجودم بکشم... پدر بزرگ چطور این حرفا رو می زد.. چطور می خواست که باور کنم.. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و با خودم گفتم:

- یعنی چی؟ پدرم آدم کشته؟ حرمت شکسته؟

این حرفا چی بود؟ یه عمر تصویری که از پدرم داشتم چیزی بود که پدر بزرگ برایم ساخته بود و حالا با این حرفا تمام آن تصورات از بین رفت... حالا می گویند تمام این تصورات اشتباه است دروغ بوده.. حقیقت چیزه دیگری است این دیگه چه جور عذابی بود که باید متحمل می شدم.. وسط اتاقم نشسته بودم آرام و بی صدا اشک می ریختم...

در اتاق با تقه ای باز شد و ماهور با یک لیوان آب وارد شد... گوشه ی اشکش را پاک کرد و به نزدیکم آمد.. کنارم روی زمین نشست و موهایم را نوازش کرد و الهی بمیرم زیره لبی گفت..

با بغض گفتم: برام بگو... از اول .. تو همیشه راستشو میگی.. مگه نه؟

بگو که پدر بزرگ دروغ میگه حرفاش حقیقت نداره بگو باورای این چند سالم درسته و این حرفا همه اش دروغه... بگو که پدر و مادرم تو یه تصادف مردند و هیچ بی آبرویی و قتلی در کار نبوده..

مرا در آغوشش فشرد و همراهم گریه کرد..

ماهور: دخترم.. خودتو اذیت نکن ماهور قریونه اشکات بشه.. گریه نکن..

دستش را نوازش گونه روی صورتم کشید

- این حرفا چیه ماهور؟ پدرم کی رو کشته؟ پدر بزرگ چی میگه؟

سرم را از آغوشش بیرون آوردم و به چشمانش زل زدم.. صورتش خیس اشک بود با بغض و ترسی که از سوالی که می خواستم بپرسم گفتم:

- ق.. قصاصش کردن؟

ماهور متعجب بهم خیره شد و آرام گفت: بهتره استراحت کنی

دوباره در آغوشم گرفت.. گریه ام شدت گرفته بود..

ماهور: آروم باش اینجوری خودت رو اذیت می کنی

چرا جوابم رو نمی داد چرا نمی گفت همه چیز دروغ است و هیچ چیز رو باور نکن..همان که قبلا باور داشتی همان حقیقت است..اما چیزی نگفت و فقط سکوت کرد تاریکی شب اتاقم را در برگرفته بود و صدای بارانی که می بارید فزاینده غم بود با احساس حضور کسی در اتاقم چشمانم را آرام باز کردم.گیج بودم و سرم به شدت درد می کرد.انگشتهایم رو روی شقیقه ام فشار دادم.

نیما:با خودت چیکار کردی؟

اشاره به چشمهایم کرد.با گریه دیشب مطمئن بودم که قرمز و پف کرده هستش...

بدون اینکه جوابش را بدهم. از روی تخت بلند شدم..و نشستم سرم آنقدر گیج بود و درد می کرد که نمی تونستم از روی تخت بلند شم ..کنارم روی تخت نشست ..

نیما:چرا با خودت اینکارو می کنی؟

اصلا حوصله اش را نداشتم دیگر مثل گذشته آرامم نمی کرد...سعی کردم بلند شوم .دستم را گرفت و گفت:

نیما:با گریه کردن چیزی درست نمیشه..

سرد نگاهش کردم..با این امید از خواب بیدار شدم که شاید همه چیز یک خواب یه یک کابوس باشد..اما این حرفا دوباره یادآور این بود که هیچی از دیشب یک خواب و یه کابوس نبود ..ولی به اندازه یک کابوس وحشتناک بود....

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم نگاهی به خودم در آینه انداختم چشمام پف کرده بود و سرخی آن آثار گریه دیشب بود...آب سردی به صورتم زدم ودوباره وارد اتاق شدم..که علاوه بر نیما .عمه هم حضور داشت..بی توجه به حضورشان به طرف تختم رفتم و دراز کشیدم و پتو را روی خودم انداختم...هوا آنقدر سرد نبود اما وجود من سرد بود...می لرزیدم و می خواستم این لرزش و سرما رو از همه مخفی کنم..شاید هم به خاطر حضور آنها بود که می خواستم زیره پتو باشم و خودم رو مخفی کنم تا دیگر با ترحم نگاهم نکنند از اینکه تمام آن مهربانی ها و محبت های تمام این سالها چیزی جز ترحم نبوده حالم را از این بیشریهام می ریخت...با صدای بسته شدن در اتاق و حس اینکه از اتاق بیرون رفته باشند و من را در تنهایی خودم غرق کرده اند.. پتویم را کنار زدم..

_می تونیم با هم صحبت کنیم؟

پس هنوز اینجا بود..حرف بزنیم؟دیگر چه چیزی بود که میخواستند بگویند؟

در همان حال خودم بودم که عمه روی تخت کنارم نشست و موهایم را نوازش می کرد..

عمه: عزیزم.. بهتره واقع بین باشی... ما همه این سالها تورو از این موضوع دور نگه داشتیم که تو کمتر آسیب ببینی.. نمی خواستیم ناراحت باشی و به خاطره پدرت زجر بکشی..

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. لب به دندان گرفتم تا حرفی نزنم

عمه: هیچ کدوم از ما اینو نمی خواستیم.. اما مجبور شدیم.. مال و اموالمون رو از دست دادیم همه ی زندگیمون به خاطره اشتباه پدرت از بین رفت تو این سالها عذابی نبود که نکشیده باشیم از همه بیشتر پدربزرگت.. باره همه ی این سختی ها و غم ها رو به دوش کشید پدرت آبروی خانواده رو برده بود.. مادرت مریض شد حتی قدرت نگه داری از تورو نداشت.. تو هم آنقدر کوچیک بودی که چیزی نمی فهمیدی و پدربزرگت می خواست باره این سختی ها و مشکلات رو به تنه به دوش بکشد و خودش تنهایی حلش کنه.. اما نشد.. تا اینکه فروزش اون شرط رو گذاشت.. شرط ازدواج تو رو با...

از جایم بلند شدم . با عصبانیت گفتم:

- چرا برام توضیح می دید؟ چرا همه اش می گید پدرم قاتله.. چرا از دیشب هی یادآوری می کنید که پدرم کیه؟ مادرم چی شده؟ پدربزرگ چیکار کرد؟

به چشمانش زل زدم مانند من گریه می کرد نه گریه اش مثل من نبود.. او به حال خودش گریه می کرد.. برای پدربزرگ.. نه برای من.. اما من برای خودم اشک می ریختم.. برای زندگیم.. برای دروغایی که تمام این سالها احمقانه باور کرده بودم.. با پشت دست اشکهایم رو پاک کردم و گفتم:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.. هیچی..

عمه: تابان.. می دونم ناراحتی.. برات غیر قابل باوره اما باید قبول کنی

-قبول کنم؟ چی رو عمه؟ اینکه بعد از بیست سال بهم می گین پدرت کیه... چیکار کرده... دلم نمی خواد بدونم

عمه: اما دخترم تو آخر هفته باید... یعنی... این شرط اوناست.. واسه..

برای حرفی که می خواست بزنه دستپاچه بود ادامه داد: تو مجبوری تابان.. ما هممون مجبوریم..

با فریاد گفتم:

-نمی تونید منو مجبور به کاری کنید می فهمید

عمه: عزیزم تو به خاطره پدربزرگت و پدرت مجبوری

لال شده بودم و خیره به دهانش ماندم..چقدر این حرفا مضحک و حنده دار بود اما چرا نمی توانستم بخندم .. چرا اشک می ریختم..به خاطره پدرم؟چقدر این حرف برایم سنگین بودچرا در مغزم برای این جمله تحلیلی نداشتم..با صدایی که از ته گلو می آمد گفتم:به خاطره پدرم؟؟

چشمانش را آرام بازو بسته کرد و اشک را روانه صورتش کرد..

عمه:پدرت زنده هستش..

مات صورتش و حرفی که زده بود شدم..پدرم زنده است؟حالم بد بود. دیگر مغزم برای حلاجی و تفسیر این جملات یاری نمی کرد...دلیم برای خودم می سوخت برای ساده بودنم برای بیچارگی ام..برای اینکه بعده این همه سال که فکر می کردم پدرم مرده حالا می گویند زنده است چرا پس خوشحال نیستم...از عمه خواستم تا تنهاییم بگذارد تا در همان کابوس غیر باور زندگی ام تنها بمانم..هرچقدر هم وحشتناک باشد..اما پدرم زنده است..پس باید خوشحال باشم و خدا رو شکر کنم..که پدرم زنده هستش و می تونم ببینمش..پدري که سالها چیزی جز یه عکس برایم نبوده عکسی در قاب که برویم لبخند می زد..سرم را در بالشتم فرو بردم..چرا نمی توانم این موضوعات و درک کنم...چرا بهم می گن که مجبورم..مجبور به چی؟

من کجای این موضوعات هستم

روی تخت نشستم به تمام حرفایی که از دیشب تا حالا شنیده بودم فکر می کردم که ماهور باسینی که در آن غذا بود وارد اتاق شد رو ازش برگردوندم و به همان نقطه نامعلومی که همه ذهنم را درگیر کرده بود نگاه می کردم...سینی را روی میز تحریرم گذاشت و روی صندلی نشست..

ماهور:برات غذا آوردم..بیا بخور...اینجوری با خودت نکن تابان دخترم عزیزم .اینکارو با خودت نکن از دیشب هیچی نخوردی...حالت بد میشه..مریض میشی.....

حوصله این حرفا رو نداشتم در چشمانش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم:

-برام تعریف کن...

ماهور:تو الان حالت خوب نیست

-ترس از این بدتر نمی شم

از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست و مرا در آغوش گرفت سرم را روی پایش گذاشتم

ماهور:از کجاش می خوای بدونی؟

-از اول بگو از اول اول...همه حقیقت رو

موهای سرم را نوازش می کرد که شروع به حرف زدن کرد

ماهور: اون موقع ها که من اومده بودم خونتون تو همه اش سه سالت بود خیلی کوچیک بودی و بازیگوش شیرین زبون و خواستنی که دله همه برات ضعف می رفت.. کار من مراقبت از تو بود پرستارت شده بودم این واسه من شیرین ترین و بهترین کار دنیا بود.. اوایل سرم به کاره خودم بود و نمی دونستم تو خونتون چه خبره... و چی شده... پدربزرگت وظایفم رو مشخص کرده بود و من جرئت هیچ سوال اضافه ای رو نداشتم.. من فقط می دونستم که تو پدر و مادری نداری و من باید مثله چشمام ازت مراقبت کنم چون نور چشمی پدربزرگت بودی عزیزش بودی... می دونستم مادرت مریض بود و فوت کرد.. اما تو کوچیکتر از اونی بودی که این چیزا رو بفهمی و درک کنی... یه روز مثل روزای دیگه داشتی بازی می کردی تو حیاط.. اون روز دوتا مرد همراه یه زن اومدن که بعد از اون روز بازم اومدن با هر بار اومدن اونا پدربزرگت غمگین ترمی شد بعدها از عمه ات شنیدم که موضوع چه بوده و پدرت چیکار کرده.. بعد هر بار اومدن اونا حال پدر بزرگت بد و بدتر می شد حملات قلبی شدید پی در پی... به دوش کشیدن باره این همه غم به تنهایی خیلی سخته... صورت خیس اشک اش را پاک کرد و گفت:

ماهور: پدربزرگت دیگه اون آدم قبلی نبود با شوکی که پدرت بهش زده بود و فوت مادرت و تصمیمی که برای تو گرفته بود.. دیگه نمی تونست مثل سابق باشه. همه اینها خارج از توان یه مرده تابان حالش رو درک کن..

سرم را بلند کردم و با التماس نگاهش کردم.. دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت: پدر بزرگت بعد از اون اتفاق خیلی شکست خیلی ضربه خورد...

به میان حرفش پریدم و با استرس پرسیدم:

-اون تصمیم چی بود؟

دستش را از روی گونه ام برداشت و سرش را پایین انداخت قطرات اشک از روی صورتش سر خوردن..

-ماهور بهم بگو اون تصمیم چی بود؟

ماهور: پدربزرگت هر کاری کرد که فروزش از قصاص بگذره.. اوایل راضی نمی شد اما بعد.. فقط با یه شرط راضی شد که از حق قصاص بگذره... اونم.. اونم... قبول از دواج تو با نوه فروزش بود....

مات به ماهور چشم دوختم از حرفی که شنیده بودم سرم سوت می کشید... بغض گلویم بیشتر شده بود این چه تصمیمی بود دیگه..

ماهور: پدربزرگت همه ی زندگیش رو به پات گذاشت قول این شرط همونقدر که برای تو سخته برای اونم سخت بوده ولی اگه بچه ات هر کاری کرده باشه حتی قتل باز هم بچه اته و نمی تونی منتظره مرگش باشی... پدرت مقصر بود اما کشته شدن پسر فروزش از عمد نبوده... پدرت خیلی پشیمونه تابان....

با درماندگی گفتم:

-این شرط مسخره رو کی گذاشته؟

ماهور:وقتی از یه خونواده اصیل و قدیمی باشی و اسم و رسمی داشته باشی...طبیعیه که رسم و رسومات خاصی هم داشته باشی..

با حرص گفتم:

-تو به این میگی رسم...ماهور می دونی داری چی میگی..این چه جور رسمیه که دختری رو برای پسرشون می خوان که از قضا پدرش قاتل یکی از اعضای اون خونواده هستش..

ماهور:اون موقع ها رسم بود اگه کسی یکی از اعضای خونواده دیگری رو بکشه باید دخترش رو به عنوان عروس وارد خونواده اونا بشه..اینا رسم و رسومات تابان اونقدر قدیمی هستش که شاید برای تو خنده دار باشه و غیر قابل باور...اما هنوز هستند آدمایی که پایبند به این رسومات هستندو دیگران رو هم ملزم به رعایتش می کنند..پدربزرگت فقط برای نجات پدرت این کارو کرد..فروزش اونقدر نفوذ و قدرت دارند که هر موقع اراده کنند حتی بعد از بیست سال می تونند..پرونده پدرت رو دوباره به جریان بندازن و قصاص کنند..دخترم اونا آخر هفته می آن...

عصبی از روی تخت بلند شدم و با فریاد گفتم:

-هیچ می فهمی داری چی میگی..این مضخرفات چیه؟ هان؟؟ازدواج چیه...رسم چیه ..اینا به من چه ربطی داره...

حرکاتم دست خودم نبود و بیچاره ماهور هول شده بود...

باصدای بلندتری گفتم:با توام...میگم این مضخرفات چیهمیگی هان؟در اتاق به سرعت راه می رفتم..

-من و می فرستین مسافرت ..که از حال و هوای شروین پیام بیرون ...آره ..همه اش بهونه بوده ...آره؟چرا ساکتی؟

به طرفه میز آرایشم رفتم وهمه ی وسایلم رو با یه حرکت به زمین پرت کردم و با صدای بلند گریه می کردم..با سرو صدایی که کرده بودم عمه و نیما وارد اتاق شدند با تعجب به من و حرکاتم خیره ماندن...

-چیه؟ چی رو دارین نگاه می کنین..از من ذلیل تر ندیدین..از من بیچاره تر ندیدین..عمه ماهور چی میگه؟بیست سال بهم دروغ گفتین در مورد پدر مادرم اینکه مادرم چه جور می مرده پدرم قاتله باشه همه اینا قبول...اما این ازدواج چیه..یعنی چی ازدواج کنم..این رسم و رسوم مسخره چیه؟

عمه:تابان جان آرووم باش..

بلندتر داد زدم:

-چه جووری آرووم باشم اگه دختره خودتم بود بهش می گفتمی آرووم باش

نیما به طرفم آمد و دستم را گرفت.. خودم را عقب کشیدم

-با توام اگه دختره خودتم بود همین چیزا رو بهش می گفتمی ..بهش می گفتمی چون خیلی اصیلیم چون خانواده قدیمی هستیم رسوماتی داریم..واسه نجات پدرت باید با کسی ازدواج کنی که پدرت آبروی دخترشونو برده. بی حرمتشون کرده ..پدرم پسرشونو کشته..خونواده ای که می خواستن پدرمو قصاص کنند..حالا نظرشون عوض شده به قول خودتون می خوان به یه رسم قدیمی عمل کنند..آره عمه..با شماهام ...آره.....

تمام بدنم می لرزیدو قدرتی در پاهایم برای تحمل وزنم نداشتم روی دو زانو افتادم و هق هق می زدم..نیما دستی روی شانه ام گذاشت ..هیچکس حالمو درک نمی کرد گریه می کردند..ناراحت بودن غمگین بودند اما برای خودشون ...آنها حال مرا نداشتمند . مرا درک نمی کردند..

باصدایی که گرفته بود گفتم:چرا قبول کردید؟چرا می خوااین به زور ازدواج کنم..شما ها که بهتر می دونید پدرم با اونا چی کار کرده ..اونا می خوان انتقام بگیرن..عمه با شما هستم ..اونا همون قدر که از پدرم متنفرن..از منم متنفر هستن ...رو به نیما کردم و گفتم:

-نیما تو یه چیزی بگو..

نیما سرم را در آغوش گرفت ..گریه ام بیشتر شد..سرم را در آغوش فرو بردم

-منو از اینجا ببر ..نمی خوام اینجا باشم..

یه ساعتی می شد که ماشین رو کنار ساحل نگه داشته بود .و من تکیه بر صندلی ماشین به بارانی که به شیشه می خورد چشم دوختم و به صدای موج دریایی که بی رحمانه به ساحل برخورد می کرد و غم و اندوه من رو هم بیشتر می کرد...برایم عذاب آور بود برای من یه دختره بیست ساله تحملش سخت بود پدربزرگ برای زنده نگه داشتن پسرش مرا قربانی کرده بود...چرا؟چون دخترش بودم باید تقاص کارهای پدرم رو پس می دادم ..سنگینی نگاه نیما رو حس کردم..که در ماشین کنارم بدون هیچ حرفی نشسته بود .آه بلندی کشیدم..همونطور که از پنجره به بیرون خیره بودم گفتم:

-تو بچگیم جز تو همبازی دیگه ای نداشتم.. اما تو همیشه اذیتم می کردی..وآخرش از بازی بیرونم می کردی من گریه می کردم اما تو توجهی نمی کردی..تنها کسی که بهم توجه می کرد شروین بود ..من هیچ دوستی نداشتم تو تمام زندگیم فقط شروین بود ..اصلا نمی دونستم از کجا یهو شد برادرت برامم مهم نبود ..فقط می خواستم باشه..یه بار خونمون خیلی شلوغ شده بود یه زن و مرد اومده بودند یادمه تو خونه صدای دادو فریاد می اومد .. من رو پله ها نشسته بودم..اون موقع ها اصلا این

چیزا رو نمی فهمیدم بزرگترین غم نداشتن هم بازی بود..می خواستم یکی باشه باهام بازی کنه..اما کسی بهم اهمیت نمی داد صدای فریادهای اون زن هنوز تو گوشمه..وقتی منو رو پله ها دید..سرش رو تگون داد و گفت..دختره قاتل...

چشمانم وبستم و باز هم اشک بود که می ریخت...

-اونقدری بچه بودم که این چیزا رو نمی فهمیدم..پیشم نشست و گفت: چرا اخم کردی؟

جوابشو ندادم دوباره گفت:می خواستم باهات بازی کنم حالا که زبون نداری هم بازی مثل تو نمی خوام...از شنیدن اسم همبازی و بازی کردن اونقدر هیجان زده شده بودم که بدون وقفه گفتم:امروز اون خانومه بهم گفت دختره قاتل..ولی من اصلا اذیتش نکردم..حرف بدی هم نزدم..یعنی فحش داد..نیما میگه فحش داده..

اما من کاره بدی نکردم ..اخماش توهم رفته بود معنی اخمش را نمی فهمیدم اما حالا می فهمم..می فهمم که دختره قاتل فحش نیست حقیقت زندگی من هستش..حقیقتی که هیچ وقت نفهمیدم..اما حالا همه چیز رو فهمیدم..بعد از اون روز شروین بهترین آدم زندگیم بود همیشه کنارم بود مثله تو نبود خیلی خوب بود داد نمی زد با هام بازی می کرد با هم می رفتیم مدرسه...پارک ..آموزشگاه موسیقی...وقتی که با سحر آشنا شدم حسودی می کردو می گفت همه وقتت با سحره...این باعث شده بود از شروین دورتر بشم به خاطره سنم هم بود بزرگتر می شدم و ماهور برام محدودیت گذاشته بود ..شروین ازم دلخور بود ..دلتنگم می شد و ناراحت بود اما درکش نکردم و اینو زمانی فهمیدم که برای ادامه تحصیل از ایران رفت..بعد از رفتنش ...دلتم تنگ شد..گریه کردم..برام سخت بود که تنهام گذاشته اما گفت بر می گرده برگشت چون اونم دل تنگ بود و می خواست دلتنگیامون رو از بین بیره..سعی کرد درسشو زودتر تموم کنه و برگرده... برگشت..پدرت کلی بهش افتخار می کرد واسه خودش دکتر شده بود ..کم کم زمزمه این شد که شروین ازم خواستگاری کنه..هردومون اینو می خواستیم من و شروین هم دیگرو دوست داشتیم...اما پدربزرگ مخالفت کرد..عمه مخالفت کرد..و ماهور گریه کرد... و من متعجب به این مخالفت ها ...همه می دونستن که ماچقدر به هم علاقه داریم حتی پدربزرگ اما گفت..نه شروین به دردت نمی خوره ...اصرارهای من هم بی نتیجه بود تا اینکه پدربزرگ سکتی کرد و شروین بدون هیچ حرفی حتی بهم بگه واسه همیشه ترکم کرد...امروز دلیل اون همه مخالفتها رو فهمیدم نیما ...اینکه همه از من چه توقعی دارن اینکه اون زن به من گفت دختر قاتل حالا می فهمم منظورش چی بود اینکه پدر بزرگ برای نجات تنها پسرش نوه اشو کسی رو که ادعا داره واسش هرکاری می کنه..رو حالا داره بد بخت می کنه

شروین رفت همه آرزوهایم رفت. به خاطره پدربزرگم حاضر شدم هر کاری بکنم حتی از شروین بگذرم ..حالا این بار ازم می خوان به خاطره پدرم از خودم بگذرم .. از همه باورام...داشته هام...

به طرفش برگشتم چشماش بارانی بود با درماندگی گفتم:

-نیما چرا همه از من می خوان از خود گذشتگی کنم؟من تا کی باید از خودم بگذرم...چرا پدر بزرگ میگه پدره قاتلت..اما نمیگه پسره قاتلم...چرا کسی رو که برام پدری نکرده حالا ازم توقع داره حق دختری رو ادا کنم..

هر دو ساکت بودیم.. و بارون شدت گرفته بود.. با صدای پر بغضی گفت:

نیما: خدا هیچ قفلی رو بدون کلید نمی ذاره... تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته..

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر می کنی کسی که خیلی جدی میگه آخر این هفته عقد می کنی به خواسته هام اهمیتی می ده..

نیما: درست میشه تابان

خودش هم بهتر می دانست که دیگر هیچ چیز درست نمی شود و حداقل زندگی و آرزوهای من....

- برگردیم خونه

نگاهی به چهره ام انداخت .. و ماشین رو روشن کرد..

در اتاقم بودم.. وسایلی رو که بهم ریخته بودم حالا مرتب شده بود... صدای رعد و برق همه فضا را پر کرده بود ..نگاهی از پنجره به آسمان بارونی بیرون انداختم.. چقدر از بارون متنفر بودم... همه ی داشته هام در این روزهای بارانی داشت از بین می رفت.. من عشقم را در این روزای بارونی از دست دادم.. توی این روزای بارونی ترکم کرد... تو روزای بارونی تنها شدم.. تو روزای بارونی آرزو هامو از دست دادم... من در این روزای بارونی مجبور به اجبار شده بودم... در این روزای بارونی سرنوشتم تغییر کرده بود و من متنفر از همه این روزای بارونی بودم...

برخلاف روزای دیگه که در اتاقم می ماندم و تمام طول روزمو به فکر کردن می گذراندم از اتاقم خارج شدم

اینبار همه خانواده دوره هم جمع بودندو در سکوتی فرو رفته بودندو بزرگشان در راس عصا به دست نشسته بود.. با حس حضورم همه نگاهشان را بهم دوختند.. در نزدیکترین مبل کناره پدر بزرگ نشستم و نگاهش کردم... ناراحت بود اما نه ناراحت تنها نوه اش با فرو بردن بغض سعی کردم حرفایم را بزنم.. نفس عمیقی کشیدم..

- همیشه می گفتین باید قدر کسایی که کنارمون هستند رو بدونیم چون نمی دونیم چند وقت دیگه کنارمون هستند.. من قدر شمارو می دونستم اونقدر برام ارزش داشتن که وقتی گفتین شروین نه.. با همهی عشقی که بهش داشتم ... سعی کردم اون چیزی بشم که شما می خواین... چون معنی ارزش های آدمای رو می فهمیدم .. من شروین رو به خاطر شما که با ارزش ترین چیزی بودین که من داشتم فراموش کردم. اما شما چی؟ اونقدر ارزش ندارم.. حتی بیشتر از پسر تون؟

پوزخندی زدم...

- معلومه که نه.. چون اون پسر تونه... خون شما تو رگاشه....

اما من چی خونه کی تو رگامه؟ خون یه قاتل... حالا جواب کارهای پسره نا خلف شما رو منی که حتی اون موقع به دنیا هم نیومده بودم باید بدم... یا پدری که تربیتش کرده....

همونطور با ناراحتی و اخمی که به صورتش داده بود..ابروهایش را در هم گره کرده بود نگاهم می کرد..

-اونقدر براتون ارزش نداشتم که بهم بگید مادری بیچارم از دست کارای پدرم دق کرد و مرد..اما شما خیلی راحت بهم گفتید که تو یه تصادف کشته شده ...و الان خیلی راحت از اون زمان بهم میگین که هر کاری واسه راحتی من می کنین خنده عصبی کردم...

-شما همه این سالها دنبال راحتی خودتون بودید

رو به عمه کردم

-شما عمه این همه راه اومدین نه واسه من...نه واسه برادرتون...واسه دارایی و اموال شوهرتون که یه موقع همونایی که الان می خواین منو تقدیمشون کنید یه موقع از چنگتون در نیاره و پسرتون بی نصیب بمونه...

رو به پدربزرگ کردم و گفتم:

-شما..شمایی که میگی واسه من واسه راحتی من هر کاری می کنی بذار بهتون بگم که شما واسه راحتی خودتون برای خلاصی از عذاب وجدانی که دارید دخترتون ناموستون رو دو دستی تقدیم خونواده ای می کنین که داغ دوتا بچه دیدن ..بی حرمتی دیدن..آبروشون رفته..

فکر می کنید با من چجوری رفتار میکنند؟هیچ فکر کردید به من چی می گذره؟

تحمل این بار چقدر براتون سخته که حالا گذاشتینش رو دوشه من..هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که شما ...پدربزرگ من ...اردلان مهرجو...اینجوری ناموس خودش رو بفروشه و معامله کنه...

عصبی بودم و کنترلی رو حرفایم نداشتم ...و با ضربه سیلی که به صورتم خورد صدایم خفه شد اما آرام نبودم...وجودم سراسر نفرت و خشم از کسانی شده بود که خودشان را خانواده ام می دونستن....

چشمانم را باز کردم ..سحر چند بار به پهلویم زده بود و سعی داشت بیدارم کند که بالاخره موفق هم شد و مرا از هجوم خاطرات گذشته ام بیرون آورد و نگاهی به صورتش کردم و در حالیکه کمر بندش را باز می کرد گفت:

سحر:باز کن اون کمر بندتو رسیدیم...

از فرودگاه خارج شدیم.. تاکسی گرفتیم و وارد خیابان شلوغ تهران شدیم فقط یه هفته کافی بود برای دوری از این شهر شهری که هیچ خاطره ای خوش ازش به یادم نمی آمد... شهری که مجبور به زندگی در هوایش بودم شهری که هوایش را همچون سمی استشمام می کردم....

غروب بود و من و سحر در تاکسی گرفتاره ترافیک سنگینی که در این ساعت بی سابقه نبود شده بودیم... هر دویمان آنقدر خسته بودیم که دیگر نایی برای شکایت از ترافیک رو نداشتیم... سحر چشمانش را بسته بود و من هم از پنجره که کمی شیشه اش را پایین کشیده بودم به ماشین عروسی که در ترافیک مانده بود نگاه کردم... به عروس و داماد که به یکدیگر لبخند می زدند... و با خودم فکر کردم.. که چقدر این دختر شبیه به آرزوهای دور من بوده است... آرزوهایی که هر دختری برای خودش و شاهزاده اش دارد و حالا این آرزوهایم با یک تصمیم فقط در حده یک آرزو باقی می ماند... و باز دوباره حمله خاطرات تلخ به ذهنم یادآور آرزوهای بر باد رفته ام بود....

روبروی آینه روی صندلی نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم... از روی میز قاب عکس مادرم رو برداشتم و به صورت خندان نگاه کردم.. سحر قاب را از دستم گرفت و نگاهی کرد و گفت:

سحر: تو خیلی شبیه مامانته... به خشکلی همون چشمای قهوه ای روشن با موهای هم رنگ چشمت مژه های بلند با بینی قوس دار با لبی گوشتی....

مکثی کرد و ادامه داد...

سحر: تنها تفاوتتون لباتونه واسه تو گوشتی واسه مامانته باریک...

راست می گفت خیلی شبیه مامانم بودم مادرم زیبا بود و من هم سهمی از این زیبایی داشتم.. چقدر دلتنگش بودم دلم برایش می سوخت.. برای خودم هم می سوخت... در حقش ظلم شده بود پدرم با کارهایش او را از بین برد و حالا من هم باید تقاص همان کارها رو پس می دادم.. به چهره مغموم و گرفته خودم در آینه نگاه کردم... آخر هفته آمده بود... آخر هفته ای که همه از آن صحبت می کردند بالاخره آمد.. درست چند ساعت پیش بود که من با مردی که حتی ندیده بودمش عقد کردم... یه ازدواج غیابی... که هیچ دامادی حضور نداشت... و من در نقش عروسی بودم که بله را به دامادی گفتم که نبود... حتی نمی دونم کیه؟

چه شکلیه... و حالا که چمدانم را تازه باز کرده بودم رو دوباره بستم باید می رفتم برای همیشه... از این خونه از آدماش دور می شدم... خودشون همین رو می خواستن.. می خواستن که برم.. نباشم... این همه سال من رو نخواستن.. چرا خواستن منو برای آزادی پدرم و مال و اموالشون می خواستن... و حالا برای همیشه داشتم می رفتم.. نگاهی به اتاقم کردم شاید روزی برگشتم... نه... فکر نمی کنم اینجا دیگه جایی برای من نیست... عکس مادرم رو از نگاه مغموم سحر گرفتم و در چمدانم قرار دادم... سحر به طرفم آمد و در آغوشم گرفت.. خوب بود که کسی هست.. که برای رفتنم ناراحت باشه..

گونه ام را بوسید و گفت:

سحر: هر موقع بهت سخت گذشت ..اگه یه موقع ناراحت شدی..بدون من همیشه هستم...من فقط دوستت نیستم تابان
..خواهرت هم هستم..

لبخند محوی زدم واز اینکه از بودنش بهم اطمینان می داد برایم دلگرم کننده بود .به آغوشش رفتم و با صدای بغض آلودی
گفت:

سحر: زندگی رو به خودت سخت نگیر....

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که زندگی داره به من سخت میگیره...

اشک گوشه چشمش را پاک کرد و با شیطنت گفت:

سحر: حالا که زندگی داره بهت یه حال حسایی می ده و داری می ری دبی....خدا بده شانس..تو خوابتم نمی دیدی شوهر کنی
بری دبی زندگی کنی ها..

می دانستم برای تغییر روحیه من این حرفا را می زند..

سحر: حالا دیگه چه فرقی می کنه شوهرت زشت باشه یا خشگل مهم اینه یه عالمه پول داره و تو یه جای توپ زندگی می کنه
و یه همچین لوبتی هم گیرش اومده..دیگه چی می خواد..

لبخندی به حرفای مسخره اش زدم..حتی برایم مهم نبود که زشت باشه یا قشنگ..یا اینکه کجا زندگی می کنه یا چقدر پول
داره همین که خونوادم منو نمی خواستن وبا من همچین معامله ای کرده بودند..همین طرد شدن باعث این همه بی تفاوتی
در من شده بود...چمدانم را برداشتم و با سحر از اتاق خارج شدیم...از پله ها پایین رفتم نادری وکیل خونوادگی فروزش روی
مبل منتظرم نشسته بود..صبح همراهش فروزش بزرگ هم بود پیر مردی سالخورده بود..به محضر رفتیم و من غیابی به عقد
تنها نوه فروزش که دبی زندگی می کرد درآمدم...عصر هم بلیط برای دبی داشتم تا برای همیشه از ایران برم..به اطراف خانه
نگاه کردم خبری از فروزش بزرگ نبود...همان بهتر هم که نبود با آن نگاه سراسر نفرت به من خیره بود ..عمه و ماهور و نیما
هم پایین پله ها منتظرم ایستاده بودنداما پدر بزرگ نبود نیما چمدانم را از دستم گرفت ..ماهور گریه کنان در آغوشم
گرفت..عمه هم همینطور حرفی نمی زد و فقط گریه می کرد...اما پدر بزرگ نبود باید هم نباشد ..او که بدبختی من برایش مهم
نیست او آبرویش..اموالش و حتی پسره قاتلش را به من ترجیح دادپس دیگر چه اهمیتی برایش داشتم...نادری به سمتم آمدو
گفت: آماده هستین؟

سری تکان دادم

به طرف در خانه حرکت کردم که عمه صدایم زد... ایستادم و نگاهش کردم اشکش را پاک کرد و گفت: پدرت فردا آزاد میشه پوزخندی زدم و گفتم:

-فردا خیلی چیزا از بند اسارت آزاد میشه.. امواتون... کارخونه هاتون... و برادر زادتون
اما من وارد یه اسارت میشم معامله خوبی بود....

خواستم برم که دوباره به سمتش برگشتم بغض گلویم را قورت دادم و گفتم:

-خیلی دلم می خواست خودم اینو به پدر بزرگ بگم اما نیستش شاید از آزادی پسرش اینقدر خوشحاله که نیومده.. اما می خوام اینو بهش بگید عمه... می گید دیگه؟

عمه سرش را به نشانه تایید حرفم تکان داد ... لبخندی زدم و سعی کردم لرزش در صدایم را پنهان کنم.. گفتم:

-بهش بگین تابان نوه ای که این همه سال براش زحمت کشیده ازش متنفره هم از خودش هم از پسرش ...

ماهور با صدا گریه می کرد و عمه هم مبهوت حرفم مانده بود.. بیشتر از آن نماندم تا اشکم سرازیر شود و به سرعت از خانه خارج شدم ... دیگر کسی را نداشتم.. هیچکس حتی خونواده ای هم نداشتم که با من باشند.. حالا می ترسیدم.. ترسی که این روزها با من بود.. می ترسیدم از خونواده ای که سبب مرگ دو فرزندشان پدر من بود و حالا با ازدواج من با تنها نوه شان می خواستند انتقام بگیرند.. می ترسیدم از اینکه بلایی بر سرم بیاورند... عمه می گفت فروزش ها خونواده خوبین... اما با گذشت این اتفاقها بازم خوب بودند و با من خوب رفتار می کردند... مثله یه عروس صدر صد نه... آنها دنبال یه چیز بودند .. انتقام....

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آسمان صاف و آفتابی امارات انداختم... نزدیک نادری ایستاده بودم و بی اهمیت به او صحبت های که با موبایلش می کرد بودم... نگاهی به آدمهای اطرافم کردم هیچ وقت اینجا نیامده بودم و هیچ چیزی در مورد این کشور نمی دونستم.. شاید چیزهای خیلی کمی که همه می دونستند.. شهر توریستی ساحلی با جاذبه های گردشگری و... و... با چیزی که به ذهنم آمده بود تنم لرزید حس بدی داشتم... این را هم می دونستم که دبی یکی از کشورهای بزرگ خرید و فروش دخترهای جوان هستش... تمام بدنم یخ کرده بود... نکنه منو آوردن اینجا... نکنه اینجوری انتقام بگیرن... حال خوب نبود استرس عجیبی داشتم و اصلا نمی تونستم روی پاهایم بمونم .. نادری نگاهی بهم کرد و گفت: مثل اینکه حالت خوب نیست دخترم... بیا بریم تو کافی شاپ فرودگاه...

نگاهی به ساعتش کرد و اشاره به آب پرتغال تعارفی کرد و گفت: اینو بخور... رنگت پریده

دستم روی صورتم گذاشتم .. حال خوب نبود از این فکرای که به سرم حمله کرده بود استرس داشتم و هوای اینجا برام سنگین بود... از روی صندلی بلند شدم و نگاهی بهم کرد و گفت: چی شده؟

-ببخشید..اصلا حالم خوب نیست باید برم دستشویی..

سری تکان دادو گفت:باشه فقط زودتر برگردید...

خودمو به دستشویی فرودگاه رسوندم به خودم در آینه نگاهی انداختم..رنگم پریده بود..صورتم مثل گچ شده بود آبی به صورتم پاشیدم تا این رگ پریدگی از صورتم بپره..واز این حالت در بیام و همه حواسم بیاد سره جاش...به طرف نادری رفتم سر پا ایستاده بود و با مردی که روبرویش بود صحبت می کرد..با دیدنم نادری لبخندی زدو آن مرد هم به طرفم برگشت..با نگاهش سرتا پایم را برانداز کردو در صورتم قفل شد...بدون توجه به اینکه او چه کسی هست کنار نادری ایستادم..پسری قد بلند و چهارشانه ای بود با پوستی برنزه داشت اما او همانطور به صورتم زل زده بود لحظه ای شک کردم که نکند این همون داماد غیابی باشد..که لبخندی زد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:بهنام هستم...دوست سهیل..

پس این نبود .. سلام کردم و دست دادم و رو به نادری گفتم:

بهنام:سهیل یه جلسه مهم داشت برای همین نتونست بیاد و من به جاش اومدم..

دوباره نگاهش را بهم دوخت سرم را برگرداندم بی توجه به او و نگاهش....

نادری:بهتر بود خودش می اومد..هر چند می دونستم که نمی آد...

بهنام:حالا چه فرقی می کنه بفرمایید می رسونمتون...

نادری:بله بریم ..منو ببرید پیش سهیل باید باهاش حرف بزنم

بهنام سری تکان داد و همراهش به طرف ماشین رفتیم.بهنام پشت فرمان نشست و نادری هم کنارش من هم در صندلی پشت نشستم..آنها مشغول صحبت کردن بودند و من هم به خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد امارات نگاه می کردم برج ها و هتل های زیبا و آسمان خراش ..پارک ها و ساحل های زیبا و درختان نخلی که دوشادوش یکدیگر ایستاده بودند...در یک نگاه شهر زیبا چشمگیر و پر از جاذبه بود ..ماشین را نزدیک برج بزرگی نگه داشت ...با لبخندی بر لب گفت:خب رسیدیم....

نادری به طرفم برگشت و گفت:دخترم پیاده شو...

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم هتل بسیار لوکس و مجللی بود از ظاهرش که اینجوری به نظر می رسید نادری گفته بود که فروشش ها هتل های بزرگی در دبی و ایران داشتند اما حتی فکرشم نمی کردم که اینقدر زیبا باشه..داخل هتل از بیرونش چشمگیر تر بود و کارکنانش با لباس های فرم مخصوص پوشیده بودند و .. که با احترام تا نصف کمرشان جلویمان خم می شدند..به همراه بهنام و نادری وارد اتاقی شدیم که با میز بزرگ . چندین میبل چرمی تزیین شده بود ... بهنام برای اطلاع دادن به سهیل از اتاق خارج شد به طرف پنجره بزرگی که بود رفتم ..نادری هم کنارم ایستاد..

نادری:می دونم که می ترسی و احساس آرامش نمیکنی...به من اعتماد کن..تو الان به عنوان همسر سهیل فروزش اینجایی و دیگه از الان به بعد تابان فروزش هستی نه تابان مهرجو...سهیل پسر بدی نیست اما شرایط طوریه که..

به میان حرفش پریدم..

-جناب نادری...بهتره اینقدر شرایطم رو به من یادآوری نکنید...با قبول این ازدواج من از خودم و زندگیم و آیندم گذشتم...دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

نادری:دخترم می دونم شرایطی که توش هستی خیلی سخته ولی باید..

-آقای نادری وقتی این ازدواج رو قبول کردم یعنی قبول همه ی این شرایط

سرش را تکان داد.. در اتاق باز شد و هردو به طرف در چرخیدیم..بهنام با همان لبخندش وارد شد و پشت سرش جوان قد بلند و چهار شانه ای بود با موهای مشکی کمی بلند و چشمانی مشکی با بینی و لبی متناسب با صورتش او کمی پوستش روشن تر از بهنام بود اما باز هم برنزه بود..کت شلوار رسمی مشکی رنگی بر تن داشت و اخمی به پیشانی داده بود..در نگاه اول جذاب بود...

حداقل اون چیزی نبود که تو تصورات سحر بود کچل و چاق و زشت..

بدون نگاه کردن به من به طرف نادری رفت و با او دست داد و بعد روی میبل روبه رویمان نشست . من و نادری هم نشستیم...بهنام هم کنار سهیل نشست..

نادری:می دونم سرت شلوغه ولی انتظار داشتم بیای فرودگاه..

با صلابت و صدای گیرایی گفت:خودتون بهتر می دونید که کارهای هتل جدید خیلی زیاده و منم وقت کافی برای کارهای دیگه ندارم..

نادری سری تکان دادو گفت:باید یه سری از مدارک ها رو برات می آوردم و تا بخونی نمی شد برات ایمیل کنم. و می خواستم راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم...

سهیل سری تکون داد. تمام نگاهش بین نادری و بهنام در گردش بود هیچ توجهی به من نمی کرد..چه انتظاری هم داشتم...که بهم توجه کنه؟بگه وای چه زنی گیرم اومده...چه خیال کردی تابان ..مثل اینکه یادت رفته پدرت با خونوادش چیکار کرده...

به بهنام نگاه کردم هنوز لبخندش روی صورتش بود و نگاهم می کرد..اینم که دست از این لبخندای مسخره اش بر نمیداره...با صدای نادری به خودم آمدم

نادری:دخترم بهتره با بهنام بری خونه.. تا استراحت کنی...

سری تکان دادم و بلند شدم. خداحافظی زیر لبی کردم..نیم نگاهی به سهیل کردم اما خودش را سر گرم موبایلش کرده بود با بهنام از هتل خارج شدیم و سوار ماشین شدیم ..بهنام سکوت بینمان را شکست و از آینه جلوی ماشین نگاهی بهم که پشت نشسته بودم کردو گفت:

بهنام:بهتون تبریک می گم..

متعجب از حرفش نگاهش کردم...

بهنام:برای ازدواجتون

چشم پشتی برایش زدم ..این هم وقت گیر آورده بود..شاید چیزی از ماجرا نمی دونست حتما از چیزی خبر نداشت چون آگه می دونست اون هم نگاهش مثل سهیل سردو یخی می بود

بهنام:تا حالا دبی اومدین؟

نه مثل اینکه می خواد مغزمو بخوره...

-نه...

بهنام:پس باید جاهای دیدنی اینجارو ببینین..دبی جاهای دیدنی و تفریحی زیاد داره..

بی توجه به حرفایش به پنجره ماشین چشم دوختم...

ماشین را جلوی برج بزرگی نگه داشت و پیاده شد..همراهش پیاده شدم..چمدانم را برداشت و وارد برج شدیم...آسانسور رو طبقه آخر ایستاد و گفت:اینم از پنت هاوس سهیل...خیلی خوش اومدین

کارت را وارد کرد و در با صدای تیکی باز شد..خانه ی بسیار بزرگی بودنگاهی به اطراف انداختم مبلمان چرم مشکی و قالیچه پر نقشی برروی زمین زینت داده شده بود..تابلو ها مجسمه های بزرگ و زیبای دورتا دور خانه بروی دیوار نصب شده بود پردهای بلند قهوه ای که پنجرهای بزرگ را پوشش داده بودند..اما چیزی که در این خانه خیره کننده بود پوستر های بزرگی از خود سهیل بودند که سرتاسر دیوارو پوشونده بودندبا ژست خاصی و اخمی کرده بود به روبرویش زل زده بود انگار همین الان اینجاست و داره همینجوری نکات می کنه..در دو کنج خانه دو بوفه قرار داشت یکی پر از مشروبات رنگی و الکلی...و بوفه دیگر پر از ماشین های کوچک قدیمی و جدید بودکه بسیار زیبا بود چه آدم بیکاری این همه ماشین واسه چیه آخه....سمت راست سالن هم آشپزخونه بود و میزی گرد در وسط آن جای گرفته بودو در پیشخوانش هم یه بار کوچکی بو که باز هم با شیشه های مشروب مزین شده بود..

بهنام:خب .. من دیگه می رم...اگه به چیزی احتیاج داشتی .بگو..شب سهیل میاد
خواست بره که دوباره گفت:از دیدنت خوشحال شدم باز هم بهت تبریک میگم و بعد از خانه خارج شد..

تبریک می گم ..تبریک می گم...چه علاقه ای به تبریک گفتن بدبختی من داره..

این آدم از هیچی خبر نداره و هی با تبریک گفتن داره اعصابمو خورد می کنه..

آنقدر خسته بودم که حوصله کنجکاوی بیشتر در خانه یا حتی اتاق هایش را نداشتم..شالم را از روی سرم بر داشتم و منتو ام
رو در آوردم...هوا خیلی گرم بود برخلاف ایران که الان مهر ماه بود وباران می بارید اینجا هوا گرم بود روی میلی دراز کشیدم
آنقدر خسته بودم که با دراز کشیدنم چشمانم گرم خواب شد....

با سرفه های شدیدی از خواب بیدار شدم ..روی میلی که خوابیده بودم نشستم..دوده های غلیظی در فضای خانه پخش بود
..دستی به صورتم کشیدم..متوجه مردی شدم که روبرویم نشسته بود..لحظه ای ترسی بر دلم افتاد...به دنبال راه فراری از روی
مبل بلند شدم ...که با صدای محکمی گفت:

بشین...

.حتی بدون اینکه نگاهی بهم بکنه مشغول سیگار کشیدن بود ..همانطور سرپا ایستاده بودم..نور کمی که از آباژور گوشه سالن
روشن بود بر نیم رخس می خورد و می تونستم ببینمش...با همان اخم بر پیشانی روی مبل نشسته بود...

نگاهم کرد و گفت:

سهیل:عادت ندارم یه حرف و دوبار تکرار کنم ... بگیر بشین....

آرام سر جایم نشستم..نگاهش پر از غرور و خشم بود..

سهیل:تو .. تواین خونه موقتا هستی.. تا واحد خودت آماده بشه... انتظار نداشته باش که با هم تو یه خونه باشیم...این ازدواج
برای من هیچ رسمیتی نداره و من فقط به اصرار خونوادم و اون رسم مسخره خونوادگی مجبور شدم...پس بهتره کاری به کاره
هم نداشته باشیم ..خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه تا موقعی که اینجا هستی دلم نمی خواد کسی بفهمه که تو کی
هستی و برای چی اینجایی...این ازدواج چیزی جز یه تیکه کاغذ نیست برام بی اهمیت و بی ارزش هستش..

با تعجب نگاهش کردم .. این پیش خودش چی فکر کرده که من راضی به این ازدواج بودم هه ...هه...یه کم خودتو تحویل
بگیر

سهیل:سرت به کاره خودت باشه و تو هیچ کاری دخالت نمی کنی.. فقط زندگی تو می کنی..

به مبل تکیه داد و پا روی پایش گذاشت و ادامه داد:

سهیل: فعلا تا آماده شدن واحدت.. تو اتاق مهمون می مونی...

نگاهش کردم با همان نگاه پر غرور که کینه و خشم در آن به وضوح معلوم بود نگاهم می کرد... می دونستم که او کینه دارد و با این حرفاش می خواد تحقیرم کنه.. فکر کرده فقط خودش مجبور بوده پسره از خود راضی... بلند شدم و به طرف اتاقی که اشاره کرده بود رفتم

سهیل: بهتره این لبا ساتو از روی مبل برداری

متوجه مانتو و شالم شدم با عصبانیت برداشتم و به طرف اتاق مهمان رفتم و در را بستم... قطره اشکی روی گونه هامو تر کرد این دیگه چه جورش بود چرا بین این همه آدم زندگی من باید اینجوری بشه... همه ی رویاهام نابود شد.. خدایا کمک کن نذار کم بیارم... روی تخت دارز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و به حال و روزه خودم گریه کردم...

سهیل.....

لباسامو از تنم در آوردم و به گوشه ای پرت کردم و وارد حمام شدم .. آب گرم خستگی یه روز کاری سخت رو از تنم می برد... خسته بودم... از همه خسته بودم از این زندگی که اینجوری مجبور بودم که داشته باشم.. خسته بودم.. چه رسم مسخره ای... پدربزرگ مجبورم کرد چه انتظاراتی از من داشتند.. یاده حرف مامان می افتم... چقدر سعی داشت من و منصرف کنه اما نمی دونست که پدر بزرگ چه معامله ای باهام کرده بود.. چقدر گفت که حماقت نکنم و تسلیم خواسته های پدر بزرگم نشم..

اما مجبور شدم یا ازدواج طبق رسومات.. یا صرف نظر از همه ی ثروتی که حقم بود...

یاده دختره افتادم.. پوزخندی زدم... پدربزرگ سلیقه به خرج داده بود...

نادری گفته بود اسمش تابان... و مراقبش باشم و اون فرق می کنه...

چه فرقی اونم یکی مثل بقیه دخترای همجنسش هستش... ولی نه راست می گفت این فرق داشت.. پدرش قاتل بود این خیلی چیزا رو عوض می کرد چطور می تونستم مراقب کسی باشم که خونوادش همه ی زندگی خونواده منو نابود کرده...

با شنیدن صدای موبایلم از حمام بیرون آمدم.. فکر می کردم بهنام باشه اما بادیدن شماره اخی درهم کشیدم . و جواب دادم

..

تابان.....

چند روزی از اقامتم تو این خونه می گذشت..چند باری با سحر تماس گرفتم...خیلی دلتنگش بودم تنها کسی بود که داشتم...از ماهور می گفت و اینکه چقدر دلتنگم است از من می خواست که باهاشون تماس بگیرم..اما وقتی از خونه بیرون اومدم با خودم عهد کردم که دیگه هرگز نبینمشان..می دونستم سحر خبرمو به اونا می ده همین قدر براشون کافی بود ..چی می خواستن بدونن به خیال خودشون من خوشبخت می شم..حالا هم به آرزوشون رسیدند..تو این مدت سعی کردم زیاد دور و بره سهیل نباشم ..تا بخواد حرفی بزنه ...بیشتر در اتاقم می موندم و موقعی که از خونه بیرون می رفت من هم از اتاق خارج می شدم....

از صبح که از خواب بیدار شده بودم با سرگیجه و تهوع شدیدی همراه بود حالم اصلا خوب نبود و احساس سرما می کردم...سستی کرختی بدنم حتی این قدرت را بهم نمی داد که روی پاهایم بایستم...سعی کردم در اتاق بمانم و بخوابم اما حالم بدتر شده بود از اتاق بیرون رفتم و که شاید در آشپزخانه قرصی پیدا کنم ..فکر می کردم این بی حالی و سستی برای تغییرات آب و هوا باشه و من سرما خورده باشم....چشمانم سیاهی می رفت چند بار چشمم رو روی هم فشار دادم تا دیدم بهتر بشه به طرف آشپزخونه رفتم..در کابینت ها به دنبال قرصی گشتم اما هیچی در کابینت ها و یخچال نبود.. بی خیال قرص شدم کمد بالایی نزدیک یخچال را باز کردم تا لیوانی بردارم چون قدم کوتاه بود روی انگشتان پایم ایستادم که لیوان از دستم سر خوردو افتاد روی سرامیک آشپزخونه و شکست

-اه لعنتی الان وقته شکستن بود....

-چی شده؟

به طرفش برگشتم ...این کی اومد خونه..وارد آشپزخونه شد و با دیدن خردهای شکسته لیوان سری از روی تاسف تکان داد و با تمسخر گفت:

سهیل:فکر کنم تو این کار تخصص داری....

آنقدر حالم بد بود که توجهی به حرفش نکردم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-الان جمعشون می کنم...

سهیل:باید هم جمعشون کنی...خراب کاری خودت بود... کاش پدرت هم مثل تو بود

پوزخندی زد...

با عصبانیت گفتم:

-میشه اینقدر در مورد پدره من صحبت نکنی...

سهیل: پس در مورد کی صحبت کنیم...خونوادگی به این کارا عادت دارین...

روبرویش ایستادم و با همان عصبانیت گفتم:

-در مورد خونواده من درست صحبت کن...فهمیدی؟

پوزخندی زد و گفت:

سهیل: خونوادت؟ کدوم خونوادت؟ همونایی که به خاطر پول معامله ات کردند؟

-هرچی هستند خونوادم هستن ... مجبورم کردند... به خاطر خونواده جنابعالی و اون رسم مسخره اشون ...قبل از اینکه هر چیزی به مغزت برسه بفهم چی میگگی؟

عصبانی شده بود این به وضوح در چهره اش نمایان بود...به سمتم اومد و با هر قدمش عقب تر می رفتم ..ترسیده بودم..با خشم بهم نگاه می کرد..نمی خواستم تحقیر بشم نمی دارم هر جور که بخواد باهام رفتار کنه..با جراتی که نمی دونم از کجا آوردم گفتم:

-فکر کردی چون پولدارین هر چی رو خواستین به دست می آرین..چون قدرت و پول دارین آدما رو می تونین بخرین...خونوادت مجبورم کردن باهات ازدواج کنم خونوادمم مجبورم کردند..اما تو هیچ حقی نداری باهام اینجوری رفتار کنی..هرچی هستن خونوادمن....پدرم یه کاری کرده ..تموم شد رفت..می خوای تلافی کنی؟ انتقام بگیری؟ از من؟ به من چه مگه پدرت رو من کشتم اصلا مگه من اون موقع بودم ...کارهای پدرم منو به اندازه کافی بدبخت کرده اما اجازه نمی دم اینقدر منو خورد کنی

پشتم به کابینت خوردو ایستادم او هم درست روبرویم با فاصله کمی ایستاد با نگاه عصبی نگاهم می کرد و جلوتر آمد و فاصله مان را کمتر کرد به تک تک اجزای صورتم زل زد با عصبانیت گفت:

سهیل: تو پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟ الان دقیقا فازت چیه؟ که من با میل

خودم باهات ازدواج کردم...

با عجله گفتم:

-پس که هر دو تامون به اجبار بوده لزومی نداره به این زندگی مسخره ادامه بدیم..منو طلاق بده..

با تمام امیدم این حرف و زدم که قبول کند می دونستم که او هم مثل من مجبور به این ازدواج شده بود...

پوزخندی زد و گفت:

سهیل: بچه چون فکر کردی این کارو نمی کنم.. طلاق می دم .. ولی الان نه..

با عجله گفتم:

- پس کی؟

بادستش دوره گلویم را فشار داد صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

سهیل: وقتی انتقامم و گرفتم..

با دستم به بازویش کوبیدم تا ولم کنه ولی بیشتر فشار داد

- ولم کن داری خفم میکنی..

با همان عصبانیت گفت:

سهیل: دقیقا می خوام خفه شی که هر حرف مفتی و تو دهنه نیاری...

دستش را از روی گلویم برداشت و بازمو گرفت و محکم به بیرون آشپزخونه پرت کرد... روی سرامیک بروی شکمم افتادم... به شدت دردم گرفته بود چند بار سرفه کردم.. موهایی که جلوی صورتم ریخته بود و کنار زدم و بلند شدم دستمو روی شکمم گذاشتم که به شدت درد گرفته بود.. با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

- تو روانی هستی... مریضی... پدرم به جای پدرت باید تورو می کشت..

به سرعت به طرفم آمد و در چشمانش خشم موج می زد و با صدای بلند نفس می کشید.. دستش را بلند کرد تا یه سیلی دیگه بهم بزنه که جلوی صورتم را گرفتم... می ترسیدم دوباره بزنه... مخصوصا الان که حال خوبی هم نداشتم و درد معده ام بیشتر شده بود و چشمانم سیاهی می رفت.. دستش را پایین آورد و مشت کردو محکم فشار می داد..

سهیل: گم شو... گفتم گمشوووو

به سمت اتاق رفتم عصبی بودم آنقدر که مجسمه شیشه ای که روی کنسول بود را با دست به زمین پرت کردم و شکست فهمیده بود از روی عمد اینکار و کردم به دنبالم آمد که در اتاق رو قفل کردم... محکم به در اتاق ضربه زد..

سهیل: باز کن.. گفتم باز کن.. لعنتی..

مشت های محکمش را به در می کوبید در همین حین.. زنگ خونه چندبار به صدا آمد اما همه صداها در سرم پخش می شد.. ترسیده بودم... عصبانی بودم دستم را روی شکمم گذاشتم دردم بیشتر شده بود زمانی که عصبی می شدم معده ام هم درد

می گرفت به دلیل اسیدی که ترشح می کرد... سرگیجه شدیدی داشتم چشمانم سیاهی می رفت خواستم خودم را به تخت برسانم اما روی زمین افتادم نیمه بیهوش شدم...

سهیل.....

کنار در اتاقش ایستاده بودم باز هم عصبیم کرده بود در خونه به صدا درآمد... درو باز کردم... بهنام بود...

بهنام: هیچ معلوم هست کجایی؟

با دیدن شیشه های شکسته شده با تعجب گفتم:

بهنام: اینجا چه خبره؟ جنگ شده؟

بدون توجه به حرفایش روی مبل نشستم و سیگاری روشن کردم و با حرص دودش را بیرون دادم... به طرفم آمد و گفت:

بهنام: چی شده سهیل؟

با عصبانیت گفتم: هیچی... چی می خواد بشه....

سرشو تکان داد و گفت:

بهنام: چه خبر چرا نیومدی پیش بچه ها...؟

پک دیگری به سیگار زدم و گفتم:

سهیل: حوصله نداشتم...

خنده ای کرد و گفت:

بهنام: حوصله نداشتمی... آره جونه خودت بگو تو جمعمون دختر نبود نیومدی...

به حرفش توجهی نکردم...

دوباره خنده ی شیطننت آمیزی کرد و ادامه داد:

بهنام: راستی عروس خانوم چطورن؟ خوش می گذره....

با حرص گفتم: آره چه خوشی هم می گذره...

اشاره به شیشه های شکسته شده کردم...

بهنام: می دونستم به خودتون سخت نمی گذرونین... پدر بزرگت عجب چیزی هم برات انتخاب کرده... حالا کجا قایمش کردی؟

در این حین صدای افتادن چیزی آمد...

بهنام: صدای چی بود...

نیم خیز شدم صدا از اتاق تابان بود.. به سرعت به طرفه اتاقش رفتم.. بهنام هم پشت سرم آمد... چند بار در زدم اما جوابی نداد..

بهنام: چی شده سهیل؟

سهیل: درو باز کن...

اما باز جوابی نداد... به جهنم... بی خیالش شدم.. حتما دوباره یه چیزی رو زده شکسته این عادتشه...

بهنام: دعوا کردین؟ نکنه بلایی سره خودش آورده

سهیل: نه بابا.. بیا بریم..

داشتیم می رفتیم که صدای شکستن چیزی همرا ناله ای بلند شد..

بهنام دستگیره در را چرخاند و با عجله گفت:

بهنام: در قفله.. برو کلیدو بیار...

چند ضربه به در زدم به سرعت رفتم و کلید رو آوردم و با عجله در و باز کردم و وارد اتاق شدم.. روی سرامیک اتاق افتاده

بود... به طرفش رفتم چشمانش بسته بود...

سهیل: چت شده؟ چشاتو وا کن....

سرشو بلند کردم و میان دستانم گرفتم چند بار به صورتش زدم اما جوابی نداد استرس گرفته بودم و نمی دونستم باید چیکار

کنم... که بهنام با استرس و ترسی که در صداش موج می زد گفت:

بهنام: چی کارش کردی سهیل؟

نگاهش کردم... اشاره به پاهایش کرد... نگاهی به پاهایش کردم.. که خونی بود متعجب بودم و حس کردم شاید زخمی شده باشه

که بهنام با فریاد گفت:

بهنام: چی کار کردی با دختره سهیل..

گیج شده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم...

رو به بهنام کردم و گفتم: برو ماشین و روشن کن...

اما تکون نخورد به طرفش رفتم و به بیرون اتاق هولش دادم و با فریاد گفتم:

سهیل: برو ماشین و آماده کن..

از شوک بیرون آمد و به سرعت از خانه خارج شد.. دوباره به سمت تابان رفتم بیهوش و خونی روی زمین افتاده بود.. رنگ به صورت نداشت گیج بودم به دنبال چیزی برای پوشاندنش بودم ملحفه روی تختش را برداشتم و روی پاهایش انداختم بدن بی جونش را در آغوش گرفتم و بلندش کردم و از خونه خارج شدم... بهنام تو ماشین منتظر بود با دیدنم پیاده شد و در عقب رو باز کرد تابان را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم.. بهنام با همان استرس گفت:

بهنام: چی کار کردی سهیل ... چی کار کردی...

عصبانی بودم و او با حرفهای بیشتر عصبی ام میکرد می دونستم به چه چیز فکر می کند ولی من حتی به تابان هم نزدیک نشدم... یقه لباسشو گرفتم و محکم به ماشین کوبیدم.. و گفتم:

سهیل: بهت گفتم کاری باهاش نکردم...

به طرف دیگر ماشین هولش دادم بدون توجه بهش سوار ماشین شدم که گفت: حداقل برو بیمارستانی که ستاره هستش....

به سرعت ماشین رو به حرکت در آوردم و به طرف بیمارستان حرکت کردم..

دو پرستار تابان را روی تخت خواباندن...

همینطور بیهوش بود.. به طرف اتاقی بردند.. دکتر مسنی وارد اتاق شد و رو به من گفت: لطفا بیرون منتظر باشین..

بیرون رفتم.. نمی دونم چرا اینقدر نگران بودم.. همه اش تقصیره من بودم.. نباید باهاش اینجوری حرف می زدم.. نباید تلافی کارهای پدرش و تمام کینه ای که از خونوادش داشتم رو سرش در میاوردم.. دستم رو روی صورتم گرفتم.. گوشیم زنگ خورد.. بهنام بود.. جواب دادم

-چیه...

بهنام: چی شده؟ حالش چطوره؟

-دکتر پیششه....

بهنام: من به ستاره زنگ زدم میاد پیشت

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم...

در راهرو قدم می زدم که ستاره رو دیدم نزدیکم آمد و با چهره ای نگران گفت:

ستاره: چی شده سهیل؟

همان لحظه دکتر رو پرستار ها از اتاق خارج شدند... به طرفشان رفتم..دکتر لبخندی زد و گفت:حالش خوبه عصبی شده همین باعث بیهوش شدنش شده و البته درد های عادت ماهیانه که اون خون ها هم مربوط به همین می شده ...الان هم داره استراحت می کنه بهتره مزاحمش نشین...

نفسی از روی آسودگی کشیدم ...بدون توجه به حرف دکتر وارد اتاقش شدم و ستاره داشت با دکتر صحبت می کرد... روی تخت آرام خوابیده بود ..به قطرات آبی که از لوله باریکی وارد رگش می شد نگاه کردم...نزدیک تختش شدم و به صورتش خیره شدم...حتی با این حال مریضش هم خشگل بود به صورتش دقیق تر شدم...همه ی اجزای صورتش با هم هماهنگ بود داستان ظریفش و اندامش همه چیزش اورا جذاب کرده بود...یاده حرف بهنام افتادم که چقدر اذیتم می کرد و می گفت:پدر بزرگت واست یه دختره چاق و دماغو چشم چپ انتخاب کرده ...ولی این دختر چیزی نبود که تو تصورات منو بهنام بود...هیچ وقت دلم برای هیچ دختری نمی سوخت یا از گریه اش دلم به رحم نمی آمد.. اما وقتی گریه اش می گرفت سعی داشت هرجوری هست خودش را کنترل کند اما نمی تونست..چشاش برق خاصی داشت..وقتی عصبانی می شد و لبانش را با حالت خاصی تکان می داد جذاب تر می شد...یه جورایی خواستنی بود..مثل بقیه دخترای دورو برم نبود...ازم متنفر بود اینو از چشمانش می دیدم...انگشتم را نزدیک صورتش بردم ..روی صورتش کشیدم اما سریع عقب کشیدم باید خودمو کنترل می کردم و به خودم می اومدم...این فرق داشت..این دختره کسی بود که تموم خونوادم رو نابود کرده بود دوباره نگاهش کردم...ولی تو چه تقصیری داشتی؟ تو که اون موقع حتی به دنیا هم نیومده بودی...هردوتامون رو مجبور کردند..در اتاق باز شد و ستاره با لبخند همیشگی اش وارد اتاق شد..

ستاره: تو که کشتی مارو...این بهنام کچلم کرد اینقدر زنگ زد..

نگاهی به تابان که روی تخت خوابیده بود کرد و گفت:

ستاره:واووو...عجب چیزیه.. جدیده؟

و بعد چشمکی زد....

لبخند کمرنگی زدم...تابان با ناله ای چشاشو باز کرد و نگاهش را به اطراف چرخوند..و با صدای خیلی آرومی گفت:

تابان:من...کجام...؟

ستاره با همان لبخند اما به عربی جوابش را داد..به میان حرفش پریدم و گفتم:

-فارسی بگو ستاره

سری تکان داد و با همان لبخند گفت: بیمارستان عزیزم... یادت نیست چی شده؟

واشاره به من کرد... تابان با اشاره ستاره سرشو به طرفم چرخاند اما سریع نگاهش را گرفت... رو به ستاره گفت:

تابان: چیزی یادم نیست...

ستاره: بایدم یادت نباشه.. عصبی شده بودی و درد شدید معده و عادت ماهانه ات هم بهت فشار آورده بود...

صورتش از این حرف ستاره سرخ شده بود و سرش را پایین انداخت...

ستاره: نگران نباش... خدا رو شکر بتمن زود رسوندت...

چشمکی برای تابان زد اما حتی برای این حرف ستاره هم عکس العملی نشان نداد...

ستاره: خب خشکله با سهیل خان ما چه نسبتی داری؟

ستاره تا حدودی از ماجرا با خبر بود.. کلا بهنام اونقدر دهن لق بود که حرف تو دهنش نمونه... و همه رو بفهمونه...

تابان کمی سرش را جابه جا کرد و به ستاره نگاه کرد ولی جوابی نداد اما ستاره منتظر دوباره سوالش را تکرار کرد

ستاره: نگفتی خانوم خشکله...

با مکشی گفت: یکی از فامیلای دورشم...

با تعجب نگاه کردم نگاه ستاره هم متعجب بود... بیشتر از این هم ازش انتظار نداشتم... از اتاق خارج شدم به طرف پارکینگ

بیمارستان رفتم و سوار ماشین شدم

با سرعت رانندگی می کردم.. با خودم گفتم:

-فامیل دورشم... دختره ی....

لبامو بهم فشردم... چه انتظاری باید ازش می داشتم با این رفتاری که باهاش داشتم... تازه خودم بهش گفته بودم که نمی

خوام کسی بفهمه که چه نسبتی با هم داریم... از حرفم پوزخندی زد.. واقعا چه نسبتی باهاش داشتم چیه سهیل شاید واقعا

فکر کردین زن و شوهرین... این فقط یه ازدواج اجباری بود. نه چیزه دیگه ای تا وقتی که همه چی به اسم من سند بخوره

باید تحملش کنم...

تابان.....

ستاره همون پرستاری که روبروم بود دختری قد بلند و ظریفی بود با چشمان درشت و مشکی و بینی استخوانی کوچک و لبی بزرگ که لبخندش از روی لبانش تکون نمی خورد...به صورتش می اومد...موهاشم مسری کوتاه با..تکه های مش رنگی بود...دختر مهربونی نشون می داد..سهیل هم از اتاق بیرون رفته بود...همون بهتر که رفت..وگرنه دختره تا فی خالدون منو جلوش می گفت..

-ببخشید من کی می تونم برم...-

ستاره:چه عجله ای داری...می خوامی بری پیش فامیل دور..

با لهجه خاصی حرف می زد..

با تعجب گفتم:فامیل دور؟....

سرش را تکان دادو گفت:آره فامیل دور...سهیل..بتمن..

-آها نه از اینجا خسته شدم....-

ستاره:بذار سهیل بیاد رفته واست لباس بپاره..

-اما من که لباس دارم...-

ستاره:خانوم خشکله مثل اینکه جدی جدی هیچی یادت نیست

وقتی آوردنت اینجا همه ی لباست خونی بود مجبور شدیم بریزیم دور شرمنده....

-یعنی لباسام...-

سرشو تکون داد..یعنی سهیل منو با اون وضعیت آورده بود اینجا...خجالت کشیده بودم حالا بیشتر تحقیرم می کرد و بهم

تیکه می پروند..دستم و رو صورتم گرفتم..

ستاره:خجالت نکش پیش میاد...من از دوستای قدیمی سهیل هستم و می شناسمش..بهتره نگران نباشی...واسه هر دختری

پیش میاد...نمی خواد جلوش خجالت بکشی...

با کنجکاوی پرسیدم:اون منو آورد اینجا...

ستاره:اوهووم

سرم و پایین انداختم

ستاره: ای بابا چقدر خجالتی هستی تو الان همه پسرا این چیزارو می دونن بهتر از من و تو نمی خواد به روی خودت بیاری
..بی خیال باش ...فکر کن هیچی نشده...اوکی؟

از اخلاقی خوشم می اومد خیلی راحت بود و زود صمیمی می شد سرم را به تایید حرفش تکون دادم..لبخندش را دوباره
تکرار کرد و گفت: آها آفرین دختر خوب...خب حالا من می رم تو یه کم استراحت کن...سرم ات تموم شد دوباره بهت سر می
زنم...

سری تکون دادم و از اتاق خارج شد....

پوفی کشیدم ..دختره خوبی بود ...اما همه اولش خوبین...چشامو بستم و سعی کردم بخوابم...اما با جریانی که امروز پیش اومده
بود خوابم نمی برد ...وای خدا چه گندی زدم همین جوری کلی حرف بهم می زد حالا هم که...اه..

ستاره میگه نباید به روی خودم بیارم باید بی خیال باشم..چشامو محکم روی هم فشار دادم و سر جایم نشستم.. نگاهی به
سرم کردم که دیگه قطره های آخرش بود حالم بهتر بود اما هنوز احساس ضعف داشتم..دستمو لای موهایم بردم و مرتبش
کردم...در اتاق باز شد و سهیل با یه ساک در دست وارد اتاق شد.. با ورودش خودمو جمع و جور کردم .. اخم کرده بود... ساک
رو روی تخت گذاشت و گفت:

سهیل: بیوش بیا بیرون...

و از اتاق بیرون رفت..

چه جوری لباسمو عوض کنم آخه سرم تو دستمو نمیبینه...

تو همین لحظه ستاره وارد اتاق شد بهم لبخند زد و گفت:

ستاره: خب مثل اینکه مرخصی...

سوزن سرم رو از دستم کشید..آخی گفتم...

ستاره: خیلی نازنازی هستیا....

لبخند کم رنگی زدم...

ستاره نگاهی به ساک لباس انداخت و یه تایی ابرویش رو بالا انداخت و گفت:

ستاره: میبینم که برات لباسای مارک خریده فامیل دور....

و از اتاق خارج شد....

دستم رو روی جای سرم گذاشتم و فشارش دادم... و از روی تخت بلند شدم..نگاهی به ساک کردم یه جین آبی بود با یه تی شرت سورمه ای که برام گشاد بود.. پس رفته بود برام لباس خریده....

لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم..سهیل و ستاره مشغول حرف زدن بودند به طرفشون رفتم کناره سهیل ایستادم ..موهامو پشت گوشم دادم.. نگام نکرد ولی همونطور اخم داشت... به درک اینقدر اخم کن تا ابروهات گره بخوره

ستاره:عزیزم خیلی خوشحال شدم از دیدنت البته نه اینجا...

لبخندی زدم و گفتم:

-منم همینطور..

از ستاره خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم..تموم راه ساکت بود و هیچی نگفت و منم حرفی نزدم ...مگه قبلا جز دعوا حرفی می زدیم....

ماشین را وارد پارکینگ برج کرد هردو پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتم بدون اینکه منتظرش باشم کلید طبقه مورد نظرم رو فشردم در داشت بسته می شد که پاشو لای در گذاشت و بهم نگاهی انداخت و وارد شد. پشت به من ایستاد...سرتا پاشو برانداز کردم هیکل ورزشکاریش هم از پشت خودنمایی می کرد...دستش رو در موهاش که کمی بلند بود فرو برد.. هر چقدر هم که جذاب باشی اخلاق نداشته باشی دوزار ارزش نداری....

وارد خونه شدیم..به طرف اتاقم رفتم...خسته بودم دلم می خواست که یه کم استراحت کنم و بیشتر از این می خواستم که حالا که سهیل هم خونه هستش تنها تو اتاق باشم تا دوباره دعوامون نشه

تا شب تو اتاقم استراحت کردم...احساس ضعف می کردم نگاهی به خودم در آینه قدی انداختم رنگ صورتم هنوز پریده بود لباسمو عوض کردم یه تونیک توسی با ساق مشکی پوشیدم کمی به صورتم کرم زدم تا از این بی روحی در بیاد موهامو بالای سرم جمع کردم..قیافم قابل تحمل تر شده بود...

خیلی گرسنه ام بود این چند روز اصلا غذای حسابی نخورده بودم...حالا که قرار بود اینجا باشم باید یه چیزی برای خودم درست می کردم و همه اش نباید منتظر می شدم که سهیل بره تا از اتاق برم بیرون... همیشه که از گشنگی بمیرم شکم جان هر چقدر هم لجبازی کنم با تو همیشه لجبازی کرد...

از اتاق بیرون رفتم ..از سهیل خبری نبود با خیال راحت وارد آشپزخونه شدم..در یخچال رو باز کردم .. جز نوشابه و چند تا قوطی نوشیدنی دیگه هیچ کوفت دیگه ای نبود....

-پس این چی می خوره؟

سهیل:غذای بیرون...

هوول شدم و سرع به سمت صدا برگشتم...سهیل بود که با حوله ای که دوره کمرش بسته بود با بالا تنه ای لخت با موهای خیس که آب ازش می چکید گفت:

سهیل:من تو خونه آشپزی نمی کنم خوشم نمی آد

نگاهی به بدن عضلانیش و موهای خیسش که اطرافش پخش شده بود کردم ...این دیگه زده به سرش لخت و ایستاده جلوی من پسره ی بی حیا.....

سرمو پایین انداختم... صدای دور شدن قدم هاشو شنیدم ...از آشپزخونه بیرون اومدم...که زنگ در زده شد... با صدای بلندی گفت:

سهیل:درو باز کن..

با حرص لبامو بهم فشردم.... و درو باز کردم...

بهنام و ستاره بودند.....

بهنام:به به احوال خانوم شما چرا درو باز کردین ما اومدیم عیادت شما....

لبخند کمرنگی زدم هر دو وارد شدند..

ستاره:بهتری عزیزم؟

سرمو تکون دادم...

اشاره به بسته های دستش کرد و گفت :واست یه شام حسابی گرفتیم...

به طرف آشپزخونه رفت و گفت:می دونم تو این خونه چیزی برای خوردن پیدا نمیشه....

بهنام:حالا خودش کجاست؟

سهیل از پشت سرش آمد تی شرت مشکی یقه بازی همراه با شلوار مشکی پوشیده بود و موهای نم دارش را با دستش حالت داده بود...

سهیل:باز اومدین مهمونی.....

بهنام:به به آقای سنگول ...احوالات شما....

ستاره: والا واسه دیدن تو نیومدیم سهیل... اومدیم عیادت این خانوم خشگله...

با اخمی که به چهره داد نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی به طرف مبل رفت...

پهنام:... ستاره بچین شام و تا من بیام

و به طرف سهیل رفت..

ستاره لبخندی به روم زد و به طرف آشپزخونه رفت... دنبالش رفتم خواستم کمکش کنم که گفت:

ستاره: تو نمی خواد دست به چیزی بزنی خودم انجام می دم

-ولی آخه

ستاره: ای بابا این غذاها همشون آماده هستش. چیزی نیست که بخوای کمک کنی..

ستاره همانطور که سعی داشت بشقاب ها رو روی میز بزاره گفت: خب از خودت بگو....

-از خودم؟

ستاره: اره دیگه اگه دوست داری

یعنی چی می خواست بدونه باید چی می گفتم از خونوادم می گفتم... وقتی مکث طولانیم را دید گفت:

ستاره: ای بابا خیلی ناز داریا!!!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خب اسممو که می دونی

ستاره: اوهوم

-بیست سالمه حسابداری خوندم

با تعجب گفت: جدا؟؟ خیلی کوچکترون نشون می دی

-همه میگن...

-ستاره: خوش به حالت اما من با اینکه یه خواهره بزرگتر از خودم دارم همه فکر می کنن من دختر بزرگم... اووووف نمی دونی

که چقدر حرص می خورم....

خنده ام گرفت با لهجه خاصی حرف می زد و کلمات رو خیلی قشنگ تلفظ می کرد....

ستاره: تو خواهر و برادری نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم

بهنام وارد اشپزخونه شد و گفت: به جای آماده کردن داری پرچونگی می کنی ستاره اخمی کردو گفت: می خواستی بیای کمکم

بهنام: پس تابان چکاره بود؟

با اخم مصنوعی و شوخی که چاشنی حرفش کرده بود گفت: تابان خانوم به این دختر لوس ما کمک نکردی... دلت می آد... از این کوزت کار بکشی... این روزا تو بیمارستان جون می ده شبا هم باید اینجا کار کنه....

ستاره با اخمی گفت: خیلی بی مزه ای بهنام...

لبخندی زدم که از چشم بهنام دور نموند و گفت: ببین ستاره خانوم.. من خیلی هم بامزه ام.. آگه بی مزه ام که تو با خوشمزگیات کمبودامو جبران می کنی...

ستاره با همان اخمش پشت میز نشست... سهیل رو هم برای شام صدا کرد اومدو پشت میز نشست من و بهنام هم نشستیم.

بهنام: به به خانوم چه کرده...

ستاره: اینا واسه تو نیست

بهنام: ای بابا ستاره زشته جلوی تابان

ستاره: آگه این زشته کاره تو هم زشته

بهنام: خب کجای کاره من زشته...

ستاره: از کی تا حالا من کوزت شدم

بهنام: ای بابا عزیزم خب بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه..

ستاره با عصبانیت گفت: بهنام....

سهیل: باز شما دوتا شروع کردین

بهنام: چیه سهیل جون می خوای تمومش کنم... اوکی... اوکی....

شام رو در کنار شوخی های بهنام و ستاره خوردیم... بهنام و ستاره با هم نامزد بودند... ستاره دختره مهربون و خون گرمی بود و من و یاد سحر می انداخت... چقدر دلم براش تنگ شده بود... روزایی رو که با هم می رفتیم دانشگاه.. پارک و خرید.. کافی شاپی که پاتوق همیشگی مون بود... دلم برای اون روزا تنگ شده بود... دلم برای سحر دوست خوبم که همیشه کنارم بود تنگ شده بود و ستاره با همه مهربونی و صمیمیتش منو یاده سحر می انداخت... وقتی متوجه شد که برای اولین باره که میام دبی بهم گفت فردا عصر میاد دنبالم تا جاهای دیدنی دبی رو بهم نشون بده... خوشحال شدم.. چون حوصله ام واقعا تو خونه سر می رفت و دوست داشتم که جاهای دیدنی این کشور پرزرق و برق و بینم.. بهنام هم تاکید کرد که همراه ستاره برم.. اما سهیل تنها کسی بود که هیچ نظری نداشت و اصلا براش مهم نبود..

رو بروی آینه ایستاده بودم و نمی دونستم باید مانتو شال بپوشم یا همینجوری... اما اینجا ایران نبود و محدودیت پوششی نداشتم.. ولی سعی کردم لباسی رو هم بپوشم که باب میلم باشه.. جین مشکی همراه با بلوز آستین سه ربعی پوشیدم و موهامو هم باز گذاشتم و کمی آرایش کردم و از خانه خارج شدم... ستاره تو ماشین منتظرم بود.. در ماشین و باز کردم و سوار شدم و سلام کردم

ستاره با همان لبخند زیبایش گفت: سلام خانوم خشگله...

-کجا می خوایم بریم...

ستاره: اووووم.. میریم جاهای خشگل کشور منو ببینی..

-تو اینجا به دنیا اومدی؟...

ستاره: نه... اما اینجا درس می خونم و کار می کنم.. با سهیل و بهنام تو یه دانشگاه بودیم اما خب با رشته های درسی متفاوت.. سهیل و بهنام بهترین دوستانم هستن و خب با نامزد شدن من و بهنام صمیمیت ما هم بیشتر شد.. البته اونقدر مشغله های کاری دارن که گاهی منی که نامزدش هستم و هم فراموش می کنه... سهیل یکی از معروف ترین سهام دارا هستش.. تو زمینه هتل داری... یکیش همینی که الان می بینی...

اشاره به هتل بسیار زیبا و بزرگی کرد...

ستاره: هتلش تو کل دنیا معروفه... حتما یه روز می ریم خیلی خشگله مطمئنم خوشت می آد...

خیلی زیبا و چشمگیر بود و واقعا دلم می خواست داخلش رو هم ببینم.. باورم نمیشد یکی مثل سهیل یکی از سهام دارای این هتل عروسک باشه...

ماشین رو کنار پارکی پارک کرد و هردو پیاده شدیم...

ستاره کنارم ایستاد و گفت: این پارک مورد علاقه من جمیرا هستش... ببین چقدر قشنگه..

پارک زیبای بود ساحل طولی داشت و در کنارش درختان نخل زیادی قرار داشت که زیبایی پارک و دو چندان می کرد... و دریای لاجوردی باغ ها و چمنزارهای زیبا و چشمگیر همه و همه به زیبایی پارک افزوده بودند.. با ستاره در ساحل جمیرا شروع به قدم زدن کردیم... باد موهامو به اطراف پخش می کرد و سعی می کردم.. به پشت گوشم هدایت کنم... ستاره شروع به تعریف کردن از این پارک و حس آرامشی که بهش می ده گفت که اکثر زمانی که بیکاره و می خواد تنها باشه میاد اینجا و با خودش خلوت می کنه... پارک های دیگری هم بود که می تونستیم در آن شنا هم کنیم که به روزه دیگه ای موکول کرد تا لباس مناسب همراهمون باشه...

روی نیمکت کنار ساحل نشستیم.. ستاره بستی یخی خریده بود تا از عطش هردومون تو این گرما کمتر بشه... از خودش می گفت از پدر و مادرش که می خواستند دکتر بشه.. ولی اون فقط تونسته بود پرستار بشه.. ولی خواهر بزرگترش دکتر بود و پدر و مادرشو به آرزوشون رسونده بود.. از آشناییش با بهنام از اینکه چقدر دوستش داره و دوست داره هر چه سریعتر باهاش ازدواج کنه گفت...

لبخندی زدم چه آرزوهای قشنگی با بهنام داشت...

ستاره: می دونم مدت کمیه که باهات آشنا شدم... اما دلم می خواد بهم اعتماد داشته باشی... و منو دوست خودت بدونی...

لبخندی به این همه مهربانی زدم... منی که در ایران به سختی می توانستم با کسی دوست بشم تنها دوست من سحر بود حالا اینجا می توانستم با کسی آشنا شوم که خودش شروع کننده یه دوستی بود...

-خوشحال میشم که دوستی مثل تو داشته باشم...

لبخند زیبایش را دوباره به چهره نشاند و گفت: خیلی ازت خوشم میاد دختری هستی که علاوه بر زیبایی و همینطور وجود سهیل اصلا خودتو نمی گیری....

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟

ستاره: خب.. خب... راستش بهنام بهم گفته که تو با سهیل ازدواج کردی...

پس همه چی رو می دونست... حتما از خونوادم می دونه... دلش واسم سوخته و می خواد باهام دوست یاشه از این حس ترحم متنفرم...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: تابان نمی خواستم ناراحتت کنم.. بهنام می گفت.. خونوادهاتون تو و سهیل و مجبور به این ازدواج کردند..

دستامو مشت کردم و سرم و پایین انداختم.. دلم نمی خواست کسی از خونوادم بدونه...

سهیل: خب سهیل گفت این یه رسمه..

وای خدا یعنی می دونه پدرم چیکار کرده.. نه نمی خوام بشنومم.. تورو خدا ادامه نده...

ستاره: ولی فکرشم نمی کردم.. سهیل میگفت پدر بزرگاتون دوستای صمیمی بودند و قول ازدواجتون رو از بچگی دادند تا دوستی و شراکتشون محکم تر بشه...

از حرفی که شنیده بودم سرمو سریع بلند کردم به ستاره زل زدم...

ستاره: فکر نمی کردم کسی بتونه سهیل رو مجبور به کاری کنه..

ولی با دیدن تو فهمیدم.. نه بابا دل این بدبختم لرزیده..

یعنی سهیل در مورد خونوادم هیچی نگفته.. یعنی گفته که پدر بزرگامون برای محکم تر کردن دوستیشون مارو مجبور به ازدواج کردند.. یعنی نگفته پدرم چه کارایی با خونوادش کرده...

ستاره: وقتی اولین بار پرسیدم نسبت با سهیل چیه.. گفتم یه فامیل دور خیلی تعجب کردم..

لبخند محوی زدم و گفتم: فکر نمی کردم بدونی..

در دل گفتم همون کوه غرور گفت به کسی نگم که چه نسبتی باهاش دارم اما خودش به همه گفته

ستاره: میدونم ازدواجتون بدون علاقه بوده.. ولی ممکنه به وجود بیاد...

با تعجب نگاه کردم...

لبخندی زدو گفت: دوره بره سهیل دختر زیاده.. خیلی ها دلشون می خواد که باهاش باشن خب از هر نظر هم مالی هم اینکه سهیل پسره جذابه..

چشمکی زدو گفت: اما تو فرق داری یه چیزه دیگه ای.. مطمئنم سهیل عاشقت میشه...

پوزخندی به این حرفش زدم.. او چیزی در مورد من نمی دونست واسه همین این حرفا رو می زد...

ستاره: وا تابان دارم جدی میگم... تو فوق العاده ای دختر زیبا و جذابی.. و در عین حال معصومیت داری.. دخترای دورو بره سهیل هیچکدوم به پای تو نمی رسن...

به میان حرفش پریدم

-بهبتره بریم...

ستاره: ناراحت شدی ... نمی خواستم با حرفام ناراحت کنم....

-نه عزیزم ناراحت نشدم...

ستاره باشه ای گفت .. با هم ساحل جمیرا رو گذروندیم.. بعد از اون به چند تا پارک دیگه و جاهای دیدنی دیگه ای رفتیم.. اما تمام این مدت فکرم پیش حرفای ستاره بود اون چیزی در مورد من و خونوادم نمی دونست و دروغایی که سهیل راجع به ازدواجمون بهش گفته بود اونو به شک انداخته تا همچین حرفایی بزنه.. اما چرا سهیل حقیقت و نگفته.. پدر بزرگامون کجای این رابطه دوستی رو می خواستند محکم کنند مگر جز این بود که هدفشون فقط انتقام بود اونم به قیمت نابود کردن زندگی من... از ستاره خداحافظی کردم و وارد خانه شدم.. خسته بودم و اشتهایی به غذا خوردن نداشتیم.. کسی هم خانه نبود .. هوا تاریک شده بود اونقدر خسته بودم اما با تمام افکاری که ستاره در سرم پرورانده بود خوابیدم...

روز بعد هم همراه ستاره چرخی در خیابانها و پاساژها و مراکز خرید زیبایش زدیم... ستاره می خواست شام رو بیرون بخریم اما بهش گفتم وسیله بخریم و خودمون درست کنیم.. قبول کردو خریدامون کردیم و خونه رفتیم...

با کمک ستاره وسایل رو درآشپزخونه گذاشتم.. ستاره خسته بود و هی غر می زد .. ازش خواستم استاحت کنه و من خودم شام رو درست می کردم که بدون هیچ تعارفی قبول کرد و بعد گفت که به بهنام هم میگم شام بیاد اینجا..

مشغول خورد کرد پیاز بودم همیشه از این کار متنفر بودم و ماهو ر این کار و انجام می داد .. چقدر می گفت بیا کمک کن ولی بهش می گفتم از اینکه بوی پیاز بگیرم بدم میاد... حالا داشتیم برای خودم غذا درست می کردم و پوی پیاز می گرفتم.. قطره اشک سرکشی از گوشه چشمم چکید دلم برایش تنگ شده بود... اما نباید بهشون فکر می کردم.. اونا منو نخواستن منم اونا رو نمی خوام... سعی کردم غذامو درست کنم .. ستاره روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد... بعد از اتمام کارم بهش گفتم که میرم یه دوشی میگیرم.. که با لبخند جوابمو داد..

ریختن آب داغ روی بدنم خستگیم را از بین می برد و گرمایش حس خوبی بهم میداد... از حموم بیرون اومدم... یه تونیک سبز همراه ساق مشکی براقی پوشیدم... موهامو خشک کردم و یه طرف شونم ریختم... آرایشی کردم و از اتاق خارج شدم... ستاره تو آشپزخانه بودو سره قابلمه رو برداشته بودو به ماکارونی که پخته بودم نگاه می کرد..

-گشنته؟

ستاره:وای تابان نمیدونی ...وقتی بوش دراومد نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

لبخندی زدم و بشقاب ها رو روی میز گذاشتم...

ستاره:خیلی وقته غذای خونگی نخوردم همه اش یا غذای بیمارستانه یا غذای بیرون...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:واووو تابان چقدر این رنگ بهت میاد

-قشنگه

ستاره:محشره دختر... نمی خواد خودتو واسه سهیل اینقدر خشگل کنی.. تو همه جوهره از اون سرتری..

-ستاره

ستاره:خب دارم راست میگم... خیلی هم دلش بخواد..

اصلا متوجه نمی شدم که چرا اینقدر ستاره اصرار داره که بین من و سهیل علاقه ای بوجود بیاد .. همین قدر که دعوامون همیشه خداروشکر...

زنگ خانه به صدا آمد ستاره با ذوق گفت اومدن و به طرف در رفت..

صدای بهنام می آمد که میگفت:به به چه بویی میاد..

به ططرف آشپزخونه اومد

بهنام:چیکار کردی دختر...چی درست کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:ماکارونی

پسر راحتی بود دقیقا مثل ستاره زود صمیمی می شد...

پشت میز نشستیم و مشغول غذا کشیدن شدیم..

بهنام:سهیل بیا ببین عجب غذایی شده..زود باش دیر بیا خوردماا

سهیل.....

بهنام و ستاره مشغول بودند .. نگاهی به میز کردم که فقط سه تا بشقاب بود..برای خودش و بهنام وستاره...برای من هم چیزی نذاشته بود

حرصم گرفته بود با عصبانیت گفتم:

-مگه نگفتم خوشم نمیاد تو خونه بوی غذا بیپچه...

هرسه با تعجب نگام کردند..

اما من به چهره وحشت کرده و متعجب تابان چشم دوختم که سرش رو پایین انداخت..

ستاره با دستپاچگی گفت:هوس کرده بودیم سهیل..

-گفته بودم یا نه..؟

سرشو بلند کردو نگام کرد ترسیده بود این از چشمانش مشخص بود

بهنام: اه کشتی مارو تو ... هی خونم بو می گیره...ول کن این سوسول بازیارو بیا بخور ببین عجب چیزی شده...

بعد به دور از چشم بقیه اشاره کرد که تمومش کنم

دستی لای موهایم فرو بردم و صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم

بهنام:خودت درست کردی یا کوزت هم درست کرد...

ستاره:بهنا!!!!!!م

لبخند کجی زدو چیزی نگفت...

ستاره:همه رو خودش درست کرده اصلا نداشت کمکش کنم ...بهتر که نداشت وگرنه الان قابل خوردن نبود...

نیم نگاهی بهش کردم سرش پایین بود و با غذاش بازی می کرد....

یه کم سالاد برای خودم ریختم...

بهنام:نمی خوری ماکارونی مگه؟

-نه خوشم نماد

بهنام موزیانه گفت:آره جوئه خودت....

با غیظ نگاهش کردم..

خنده ای کردو گفت:آخه هیکل فیتنسش خراب میشه...

و چشمکی زد... .

بی توجه به چرت و پرتای بهنام سالادی که برای خودم ریختم و خوردم بعد از شام روی مبل روبروی تلویزیون نشستم بهنام هم روی مبل کناریم نشست... سیگاری روشن کردم.. سرمو به طرف آشپزخونه چرخوندم مشغول جمع کردن ظرفا بود خیلی وقت بود کسی تو خونم غذا درست نکرده بود... به هیکل ظریفش که لباس سبزی پوشیده بود خیره شدم... پک عمیقی به سیگارم زدم و با انگشت شست گوشه لبم را خاراندم..

بهنام: واسه زنه خودتم چشم چرونی می کنی؟

اه لعنتی من دارم به چی فکر میکنم.. من نباید بهش فکر کنم...

به بهنام نگاهی انداختم و گفتم:

-چی؟

خنده ای کرد و اشاره بع تابان کرد و گفت: بد نگاهش می کنی.. تو که شوهرشی اینجوری نگاهش میکنی.. وای به حال....

-ببند دهن تو بهنام..

بهنام: نگو ازش خوشت نیومده که باورم نمیشه..

جوابشو ندادم چرا باید ازش خوشم می اومد..

بهنام: هرچی که هست با اونایی که تو باهشون بودی و هستی فرق داره..

بی تفاوت گفتم: چه فرقی؟

بهنام: نگو که تا الان نفهمیدی

-ول کن بهنام.. یه امشب و رو مخم نرو...

بهنام: چته باز داری پاچه می گیری...

-دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنم...

بهنام: راجع به نازنین چطور؟

-رابطه های من به تو مربوط نمیشه..

با صدای آرومی گفت: تو زن گرفتییوو مجبور شدی باهاش ازدواج کنی اونم مجبور شده سهیل .. حرفای نادری رو نشنیدی که چی می گفت.. کارایی که تو گذشته خونوادش انجام دادن به اون ربطی نداره...

-چی شده طرفدارش شدی..

بهنام: طرفدارش نشدم... خواستم یه چیزایی رو که خودتم بهتر می دونی و یادت رفته و بهت یادآوری کنم...

-زندگی من به تو ربطی نداره...

پوفی کردو گفت: لیاقت همون..

با عصبانیت نگاه کردم که دیگه حرفی نزد... تابان با فنجان های قهوه از آشپزخونه خارج شد.. به طرف بهنام سینی قهوه را گرفت .. موهایش را روی شونه اش ریخته بود و نیم رخش را پنهان کرده بود... این دختر زنم بود... پوک دیگری به سیگارم زدم فنجان قهوه را روبرویم گذاشت نگاهی به چشمان قهوه ایش انداختم و دود رو توی صورتش پخش کردم.. صورتش را برگرداند و سرفه ای کرد... از این کار خوشم می آمد.. قهوه رو برداشتم.. اصلا بهم توجه نمی کرد کنار ستاره نشست .. قوس کمرش با پیرهنی که پوشیده بود بیشتر خودنمایی می کرد... روی این چیزا خیلی حساس بودم و نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.. اما تابان فرق داشت.. مثل بقیه دخترا نبود و برام جلب توجه نمی کرد.. اما من ... می دونستم که فقط از روی نیازم هستش که بهش فکر می کنم.. جذبش می شدم بدون اینکه بخوام یا دست خودم باشه با دخترای زیادی بودم و اما همه فقط برای رفع نیازم بودند اما با تابان زندگی میکردم اون حتی کاری نمی کرد که سمتش کشیده شم اما من... شرایط ما فرق می کرد.. به قول بهنام تابان خیلی زیبا تر از اونی بود که بخواد واسه ی من جلب توجه کنه...

بهنام: به چی فکر میکنی؟

نگاش کردم..

-تو زندگی من دنبال چی هستی؟

بهنام: زندگی خودته.. تو باید دنبالش باشی... نه من..

-خوبه پس ... تو زندگی من دخالت نکن...

بهنام: سهیل تموم کن این کاراتو .. اولش بهت حق می دادم.. ولی بعد از شنیدن حرفای نادری و دیدن تابان...

مکشی کرد و ادامه داد: تو اصلا حرفای تابان و شنیدی؟

-نمی خوام بشنومم.. چرا اینقدر ازش طرفداری می کنی؟

نگاهی به ستاره و تابان انداختم که با هم صحبت می کردند و متوجه حرفای ما نبودند... بهنام دوستم بود... می دونستم که زندگی چقدر برایش اهمیت داره نمی خواست من رابطه هایی رو که داشتم و ادامه بدم... واسه همین هر روز از تابان می گفتم این چند روزه که این دختره اومده حرفای نادری و تکرار می کرد و خودشم شده بود یکی مثل نادری...

با صدای ستاره به طرفش برگشتم...

ستاره: اه... سهیل اینجا رو ببین سهیل... هیلا؟

اشاره به تلویزیون کردم... نگاه کردم.. هیلا بود دوست دختر سابقم که یه مدل معروف عربی بود..

ستاره: دختره نجسب... این که باز رفته تو کاره تبلیغات که..

شانه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم.. ستاره رو به تابان گفتم: دوست دختره سابقه سهیل بوده.. مدله مثلا. اما هیچ جذابیتی نداره...

به تابان نگاه کردم که با بی تفاوتی به تلویزیون نگاه می کرد و هیچ عکس العملی نشان نداد...

ستاره: من نمی دونم با چه اعتماد به نفسی این مدل شده..

تابان: خنده های قشنگی داره..

به تلویزیون نگاه کردم و در صورت هیلا به دنبال خندهای قشنگی بودم که تابان می گفت اما این دختر دیگر برام ارزشی نداشت.. دوباره به صورت تابان نگاه کردم لبخند زده بود.. این لبخند قشنگ تره...

ستاره رو به بهنام کرد و گفت: عزیزم فردا واسه خرید باهام میای؟

بهنام: وای ستاره فردا با سهیل یه جلسه مهم دارم

ستاره اخمی کرد و گفت: تو که همیشه کار داری...

بهنام: شرمنده عزیزم.. خب با تابان برو..

ستاره: نمی خواد بهم بگی با کی برم

رو به تابان کرد و گفت: باهام میای خرید؟ آخر هفته جشن فارق التحصیلیمه..

تابان به تایید حرف ستاره سرش را تکان داد..

بهنام: اوکی پس حل شد...

ستاره: در ضمن تو تابان هم از طرف من دعوتین...

-بهت قول نمی دم..

ستاره: سهیل نه نیار دیگه

سری تکان دادم..

رو به تابان کرد و گفت: شما هم مهمون افتخاری من هستی...

تابان: من... ولی..

ستاره: ولی و اما نداره دیگه.. میگم مهمون منی.. تازه فردا با هم می ریم به خرید حسابی...

لبخندی زد...

بهنام و ستاره بعد از چند ساعتی رفتند و تابان هم بدون هیچ حرفی وارد اتاقش شد.. روی مبل نشسته بودم و به حرفای بهنام فکر می کردم.. نباید می داشتم که تابان برام اهمیت پیدا کنه و پرنگ بشه.. تا همین اندازه که فکرش تو سرم افتاده بود کافی بود... همینطور نباید به بهنام اجازه می دادم که ذهنم و با این حرفاش درگیر کنه.. رابطه هام با دخترا به خودم مربوط می شد... گوشیمو برداشتم و به نازنین زنگ زدم.. مدت زیادی نبود که باهاش آشنا شده بودم.. دلم نمی خواست دخترایی که باهاشون بودم رو به خودم وابسته کنم یا تو سرشون فکری به غیر از یه دوستی ساده باشه... اما بعضیاشون درگیر احساسشون می شدند.. مثل همین هلیا.. آدمی نبودم که رابطه های طولانی داشته باشم نازنین هم همینطور....

سوئیچمو برداشتم و از خانه خارج شدم با نازنین تو هتل قرار داشتم...

داخل وان آب گرم بودم و چشمانم و بسته بودم.. یاده تابان افتادم ... فکر این دختر دست از سرم بر نمی داشت . با صدای نازنین چشمانم را باز کردم..

دود سیگارمو تو هوا پخش کردم.. به نازنین که کنارم خوابیده بود نگاه کردم از فکری که تو سرم افتاده بود عصبی بودم... چرا باید بهش فکر می کردم... هیچ دختری تا الان ذهنمو درگیر نکرده بود... حالا به خاطر حرفای نادری و بهنام... تمام سرم پر شده بود از تابان... این دختر چی داشت که برام داشت اهمیت پیدا می کرد... شاید به خاطره بی توجهی هاش نسبت به من باشه... همیشه این من بودم که بی توجهی می کردم حالا او داشت این کار و می کرد... کلافه دستی در موهایم فرو کردم... خدا لعنتت کنه بهنام...

مگه زندگي خونوادمو نابود نکردند؟

مگه پدرش قاتل پدرم نيست؟

بعد از جدا شدن پدر و مادرم... فقط بابام برام مونده بود... تو بهترين روزايي که بهش احتياج داشتم نبود... از دستش دادم...
خونواده اون بودن که باعث اين همه عذاب من بودند... حالا هم با اين ازدواج سنتي بازم باعث عذابم مي شدند... اين خونواده
هامون بودند که باعث اين ازدواج شدن.. تابان بي تقصير بود... به قول بهنام اون زنمه.. اما اون به ستاره گفت فاميل
دور... لعنتي همون بهتر که يه فاميل دور بموني.. من احمق به چه چيزايي که فکر مي کردم.. سيگارمو خاموش کردم. نزديک
صبح بود... نازنين هنوز خوابيده بود بلند شدم و به طرف حموم رفتم...

تابان.....

خسته شده بودم.. کل روز و تو پاساژا و مراکز خريد بوديم که ستاره خريد کنه و لباسي رو که مي خواد رو بخره.. ولي
هنوز لباس مورد نظرش رو پيدا نکرده بود... اين از سحر بدتره تو خريد کردن... اونقدر راه رفته بوديم که ديگه تو پاهام جوني
نبود....

ستاره: چرا هيچي پيدا نميکنم...

-ستاره تو دقيقا چي مي خواي؟

شانه اي بالا انداخت و گفت: نمي دونم...

-يعني نمي دوني چه لباسي مي خواي؟

سري تکان دادم و گفتم: لنگه سحري..

ستاره: سحر کيه؟

-دوستم.. اونم مثله تو وقتي مياد خريد اصلا نمي دونه چي مي خواد بخره...

ستاره: خب من يه لباس مهموني شيك مي خوام...

-يعني تو اين مغازه ها پيدا نميشه...

ستاره: اگه پيدا مي شد که مي خريدم.. اصلا خودت چرا هيچي نخريدي؟

بعد چند لحظه که چيزي يادش اومده بود گفت: واي داشت يادم مي رفت..

دست در كيفش کردو چيزي شبیه يه کارت کوچک درآورد به طرفم گرفت.. با تعجب نگاهش کردم و گفت: بگير اينو..

-این چیه؟

ستاره: بهنام داد گفت بدم بهت... کارت اعتباریه..

احمی کردم و گفتم: احتیاجی ندارم..

ستاره: ای بابا تابان چطور احتیاج نداری.. مال توئه اگه نگیری بهنام باهام دعوا می کنه.. سهیل هم با بهنام...

سروشو به یه طرف کج کرد و گفت: بگیرش دیگه دلت میاد بهنام منو دعوا کنه...

لبخندی زدم و کارت و ازش گرفتم...

ستاره: سهیل داد به بهنام که بده به تو واسه خرید...

-ولی من چیزی احتیاج ندارم..

ستاره: یعنی واسه جشن چیزی نمی خوای؟

-نه نمی خوام..

به میان حرفم پرید و گفت: اگه بگی نمیای ناراحت میشم چونه تابان سهیل داره میاد اونوقت تو میگی نمیای...

-خب بیاد .. من به اون چیکار دارم...

روبروی مغازه ای ایستاد و رو به من گفت: یه جور حرف می زنی که شک می کنم سهیل شوهرت باشه یا نه ... بابا هرکی جای

تو بود نمی داشت شوهرش تنها بره مهمونی... بعد تو میگی بره اونم کی سهیل

-خب آخه من...

ستاره: دیگه هیچی نگو تو هم میای با سهیل...

دستمو کشید به داخل مغازه رفتیم... ستاره اجازه هیچ حرفی رو بهم نمیداد..

چند تا لباس دید ولی باز هم خوشش نیومد...

به پیرهن قرمز دکلمه ای که تن مانکن بود نگاه می کردم قشنگ بود..

ستاره کنارم ایستاد و رو بهش گفتم: به نظرم قشنگه... بهتره بپوشی..

ستاره: آره خشکله برو پروو کن...

نگاش کردم..

ستاره: اینجوری نگام نکن... برو بپوش... فکر کنم رنگشم بهت خیلی بیاد....

به زور به اتاق پروو فرستادم.. تو تنم خیلی قشنگ بود و کامل جذب تنم بود بلندی پیرهن هم تا روی زانو هام بود موهامو دوره شونه ام پخش کردم... واقعا بهم می اومد... ستاره لباس و تو تنم دید و گفت: وای تابان عالییه...

-به نظرت زیاد باز نیست..

ستاره: ای بابا بذار کنار این کاراتو... اونجا همه این شکلی هستند... البته نه به زیبایی تو...

لبخندی زدم و لباس و خریدم... و از مغازه بیرون اومدیم... به مغازه های دیگه هم سر زدیم که بالاخره ستاره چیزی رو که می خواست و پیدا کرد و خرید... از پاساژ خارج شدیم... گوشی ستاره شروع به زنگ خوردن کرد و جواب داد... منتظر بودم تا تلفنش رو تموم کنه اما زیادی طولش داده بود احتمالا بهنام بود.. تا تموم شدن تلفنش به طرفه مغازه ای که که پر از قاب های عکس رنگی بود رفتم یاده سهیل افتادم که قاب عکس پدرش و شکستم... تصمیم گرفتم داخل مغازه برم تا قاب عکسی براش بخرم تا جای قاب عکس پدرش بذاره... نگاهی به ستاره کردم که بی توجه به من همچنان مشغول حرف زدن بود... داخل مغازه رفتم با زبان دست و پا شکسته ای که بلد بودم بالاخره قاب و خریدم و بیرون اومدم... به اطراف نگاهی انداختم و دنبال ستاره می گشتم اما خبری ازش نبود... یعنی کجا رفته؟ چند دقیقه ای منتظرش شدم... اما خبری نشد... نبود... استرس گرفته بودم.. گوشیمو از کیفم بیرون آوردم... لعنتی من که شمارشو ندارم... آدرس خونه رو هم بلد نبودم تا با تاکسی به خونه برم... لعنتی هیچی بلد نیستم... حتی به خودمم زحمت ندادم یه چیزی رو هم یاد بگیرم... بغضم گرفته بودم... هوا تاریک شده بود این بیشتر منو می ترسوند.. نگاهی به اطراف انداختم... تا شاید ستاره رو ببینم... چرا منتظرم نشد... چرا منو اینجا گذاشت رفت... قطرات اشک روی گونه امو پاک کردم و در امتداد خیابان به را افتادم... خیابان ها شلوغ بودند اما من می ترسیدم... این ترس باعث ریزش اشکهایم می شد و نگاه خیره مردم.. من گم شده بودم اونم تو یه کشوره غریبه که حتی زبونشون رو هم نمیدونستم... هرکسی که از کنارم رد می شد یه چیزی می گفت یا خیره نگاهم میکردند... حالم به هیچ وجه خوب نبود... کاش نمی رفتم... کاش الان خونه بودم.. خدایا کمک کن... بی اختیار به طرف چهار راهی که نزدیک بود رفتم.. نگاهی به اطراف انداختم... این کشور لعنتی حتی پلیس هم نداشت... خدا جون کمک کن می ترسم... خدایا...!

سر خیابان ایستاده بودم و اشک تمام صورتمو در بر گرفته بود... ماشین جلولی پام ترمز کرد... شیشه ماشین رو پایین کشید... مرد میانسالی بود و چیزی به عربی گفت... با صدایی که فکرشم نمی کردم بشنوه گفتم: آخه چی میگی من که نمیفهمم....

لبخندی زدو گفت: ایرانی هستی؟

تو دلم پر از امید شد... اشکمو پاک کردم و سرمو به تایید حرفش تکان دادم..

-چرا اینجا و ایستادی؟

با بیچارگی گفتم: گم شدم و جایی رو نمی شناسم...

-می خوای تا به جایی برسونت؟

در دل خدارو شکر کردم . به طرف ماشینش رفتم..و گفتم: فقط تا به اداره پلیس برسونیم ممنون میشم...

سرشو تکان داد..سوار شدم...

-واقعا ممنون فکرم نمی کردم بتونم اینجا به ایرانی پیدا کنم...

از آینه لبخندی بهم زدو گفت: اینجا پر از ایرانیه...

مکشی کرد و گفت: ولی نباید از شون انتظار کمک داشته باشی..

-من مزاحمتون نمیشم فقط تا به اداره پلیس منو برسونین ممنون میشم...

-حالا چه عجله ای داری؟

نگاه بدی بهم انداخت و لبخند چندش آوری بهم زد...

ترسی که برای چند لحظه ازم دور شده بود دوباره تمام وجودمو گرفت...نکنه بلایی سرم بیاره...نه این ایرانیه...ای تابان احمق

اون گفت از ایرانیای اینجا انتظار کمک نداشته باش...وای خدایا

متوجه نگاه خیره اش در آینه به خودم شدم...با لرزشی که در صدام بود گفتم: پیاده میشم...

با همان لبخند چندش آورش گفت: ما که هنوز نرسیدیم عزیزم...

اگه به ذره شک داشتم حالا دیگه مطمئنم عوضیه...

با استرس گفتم: نگه دار ... می خوام پیاده شم...

خنده ای کرد و گفت: مگه میشه بذارم بری...حیف نیست اینجا ولت کنم..

گریه ام گرفته بود...

-تورو خدا نگه دار...آخه من به چه درد می خورم...

خنده ای کردو نگاهش را به عقب برگرداندو گفت: خودت نمی دونی چه طلایی هستی به شب که باهام باشی بهت بد نمی

گذره..و دستش را روی پاهایم کشید...

با فریاد گفتم: خفه شوو عوضی...میگم نگه دار

اما بی توجه به من خندید و رانندگیش را می کرد...

خدایا کمک کن ..حالا باید چی کار کنم

دوباره گفتم: سخت نگیر...اولین بارته؟؟

مغزم قفل شده بود و اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم...روی دستگیره در فشاری وارد کردم باید خودمو به هر قیمتی بود نجات می دادم...بدون اینکه حواسش باشه درو باز کردم و خودمو به بیرون ماشین پرت کردم...تموم بدنم بی حس شده بود...فقط صدای کشیده شدن لاستیکی رو شنیدم و نور چراغ ماشینی که درست روبرویم ترمز کرد.و بعد بیهوش شدم....

سهیل.....

به پشتی صندلی ام تکیه داده بودم و دستمو پشت گردنم گذاشتم...جلسه ها پشت سر هم امروز حسابی خسته ام کرده بود بهنام فنجان قهوه اش رو روی میز گذاشت و گفت: نظرت چیه؟

دستم از پشت گردنم برداشتم و به بهنام نگاه کردم و گفتم: فکر کنم قبول کنه...

بهنام: با این سخنرانی و توضیحاتی که در مورد سودش گفتیم محاله که قبول نکنه..

-اون یه سرمایه گذاره و تو این کشور سرمایه گذار و آدمایی مثل اون فراوونه ولی دلیل اصلی شراکت ماهاش اینه که اسم معتبری داره و ما بهش نیاز داریم...

بهنام: پس قبول می کنه...

مجبوره همونطور که ما بهش نیاز داریم اونم به ما نیاز داره...

بهنام سری تکان داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: بریم ... ستاره منتظره...

بلند شدم و کتم رو برداشتم...

با زیرکی پرسید: از عروس خانوم چه خبر؟

-از دیشب تا حالا چه خبر می خواد بشه

بهنام: خیلی خبرا

بی توجه بهش به طرف در رفتم...

بهنام: چرا باهاش حرف نمی زنی... یه قدم بردار...

-تو چرا دست از سرم بر نمیداری...

لبخندی زد و گفت: نکنه می ترسی ضایعت کنه...

از این تریپ دخترونه ها بی محلی و این حرفا... هرچند الانشم داره همین کارو می کنه...

-برام اهمیتی نداره...

آرام ضربه ای به شانه ام زدو گفت: از نگاهت بهش معلومه...

لبخند پیروز مندانه ای زد خواستم جوابش رو بدم که موبایلش زنگ خورد و و زودتر از من از اتاق خارج شد...

به اندازه کافی مشغله فکری داشتم حالا هم حرفای بهنام هم اضافه شده بود... یعنی بهنام هم متوجه بی محلی های تابان شده بود.. اصلا برام مهم نبود من فقط می خواستم به هدفم برسم...

با صدای فریادی که بهنام زد به طرفش برگشتم.. با تعجب نگاهش کردم از بهنام بعید بود که اینطوری عصبی بشه... موبایلش را قطع کردو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: یه اتفاقی افتاده سهیل...

-چی شده؟

بهنام: تابان.. تابان گم شده...

با عصبانیتی که همه وجودمو گرفته بود نگاهش کردم..

-چی داری میگی؟ کجا...؟

کلافه گفت: نمی دونم.. با ستاره بود...

-کی بهت گفت؟

بهنام: ستاره. میگه داشت با گوشی اش حرف می زد حواسش نبود و دید تابان نیست... همه جا رو گشته...

دستم رو پیشونیم گذاشتم.. نکنه اتفاقی براش پیش اومده باشه..

با صدایی که عصبانیت در آن موج می زد گفتم: ستاره الان کجاست؟

بهنام: همون پاساژی که با تابان بوده..

به سرعت از هتل خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم... بهنام هم همراهم اومد.. با سرعت رانندگی می کردم.. تا به همون خیابونی که گفته بود رسیدم جای خیلی شلوغی بود.. ستاره نگران سر خیابان ایستاده بود.. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و به طرفش رفتم.. نگران بود و گریه می کرد.. نزدیکش شدم و بهنام هم پشت سرم بود...

ستاره با گریه گفت: سهیل به خدا...

عصبی گفتم: مگه بهت نگفتم مراقبش باش..

بلندتر گفتم: گفتم یا نه..

بهنام: سهیل آرومتر.. بیا بریم تو ماشین حرف بزنیم..

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-دقیقا کجا گم شده ستاره...

ستاره با گریه گفت: جلوی پاساژ... داشتم با گوشی حرف می زدم که دیدم نیستش همه جا رو گشتم نبود..

عصبی بودم و حرکاتمو نمی تونستم کنترل کنم نگرانش بودم این خیابون شلوغ بود و پاساژای زنجیره ای زیادی که همشون هم شبیه به هم بودند وجود داشت... اونم که هیچ جا رو نمیشناسه... آگه بلایی سرش بیاد..

بهنام: بهتره دنبالش بگردیم...

ستاره: همه جا رو گشتم نیستش....

عصبی نگاه کردم و به طرف پاساژ رفتم.. به دوطرف خیابان نگاهی انداختم... بهنام و ستاره هم به پاساژای دیگه رفتند... فکر اینکه بلایی سرش بیاد دیوونم می کرد... این جا کشور امنی نبود... برای یه دختر مثل تابان... که هیچ جا رو نمی شناسه.. آخه کجا رفته؟ نکنه به زور بردنش.. از فکری که تو سرم افتاده بود می ترسیدم و این نگرانی رو بیشتر می کرد... ساده بود و ممکن بود گول بخوره.. تو خیابون به این شلوغی دختری تنها اونم تابان معلومه که ازش نمی گذشتن... داشتم دیوونه می شدم...

بهنام: بهتره با ماشین تو خیابونا رو بگردیم... سوار ماشین شدیم.. بهنام رانندگی می کرد و من هم کنارش و ستاره در صندلی عقب نشسته بود...

عصبی گوشیمو درآوردم تا به گوشیش زنگ بزنم... لعنتی شمارشو نداشتم.. رو به ستاره پرسیدم:

-شمارش چنده؟

ستاره: ندارم...

با عصبانیت به طرفش برگشتم....

یعنی چی نداری؟ چه جوری شمارشو بهت نداده

بهنام: آروم باش سهیل..

-چه جوری آروم باشم معلوم نیست کجاست.. شمارشو هم که نداریم... اگه بلایی سرش بیاد چی..

بهنام: فعلا که چیزی معلوم نیست

-آره چیزی معلوم نیست اما هردومون می دونیم که چه خطری تهدیدش میکنه اون یه دختره تنهاست بهنام... می دونی

یعنی چی؟ می دونی چند نفر این بیرون منتظرن که یه دختر تنها گیر بیان .. اونم یکی مثل تابان...

بهنام: باشه باشه... می ریم پیش پلیس...

به سرعت مسیرش را عوض کردو به اداره پلیسی که در نزدیکی همان خیابان بود رفت..بعد از اینکه اطلاعات رو دادیم دوباره

مشغول گشتن در همام خیابان شدیم..

بهنام: آخه کجاست؟

ستاره: اگه پیدا نشه...

نگاه تندی بهش انداختم و انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم . گفتم: فقط دعا کن پیدا شه... اونم سالم.. وگرنه...

ستاره شروع به گریه کردن کرد.. ادامه حرفم رو نزدم .. بهنام دستش را روی شانه ستاره گذاشت تا آرامش کند...

باهش بد حرف زدم با اینکه بهش تذکر دادم تا مراقب تابان باشه اما بازم...

شیشه ماشین رو پایین آوردم... کجایی تو دختر... کجایی....

نگاهی به آدم هایی که تا این وقت شب در خیابان بودند انداختم تا در میان آنها تابان رو پیدا کنم اما نبود که نبود...

این باعث می شد که نگرانیم بیشتر شود...

بعد از چند ساعتی که در خیابان ها گشتیم و ناامید شده بودیم.. قصد برگشتن به اداره پلیس رو کردیم که صدای موبایلم

درآمد... با عجله جواب دادم... خبری که بهم داده بودند اونقدر برام غیره منتظره و خوشحال کننده بود که از تمام صورتم

مشخص بود...

بهنام: کی بود؟ چی شده؟

تماس و قطع کردم و رو به بهنام گفتم:

-برو اداره پلیس...

ستاره:پیداش کردند؟

-آره..

بهنام و ستاره هردو نفس راحتی کشیدن....

بهنام:خدارو شکر ... کجا بودش؟

با شنیدن این کلمه دوباره عصبانی شدم...

اینکه کجا بود و چرا منتظره ستاره نشده بود...

-بذار دستم بهش برسه..

بهنام:دیدیش چیزی نگی بهش...

-تو راهتو برو....

با اینکه از پیدا شدنش خوشحال بودم ..ولی عصبی هم بودم و نمی دونستم چه جوری باهاش رفتار کنم کنترل عصبانیتم برام سخت بود..

بهنام ماشین رو گوشه ای پارک کرد و هرسه از ماشین پیاده شدیم .. به طرف یکی از افسرها رفتیم .. به طرف اتاقی راهنماییم کرد و از بهنام و ستاره خواست تا منتظر بمونن... در اتاق رو باز کردو به همراهش وارد شدم... مرد میانسالی با لباس نظامی پشت میز بزرگی نشسته بود.. صدای گریه اش می آمد... نگاهش کردم.. روی صندلی نشسته بود با دستش صورتش را پوشانده بود... و گریه می کرد... به همان مرد سلام کردم .. با شنیدن صدام دستش را از صورتش برداشت ..صورتش از گریه زیاد خیس و چشمانش قرمز شده بود...

با عصبانیت نگاه کردم.. که دوباره گریه اش شروع شد...

رئیس پلیس: ما همسرتون رو کناره خیابون بیهوش پیدا کردیم...

نگاهمو به همان مرد دوختم...

-چه اتفاقی افتاده بود که بیهوش شده..

-رئیس پلیس:خودش که حرفی نمی زنه و فقط گریه می کنه . زبان ما رو هم بلد نیست...ماشینی که رسوندش اینجا گفته که خودشو از داخل یه ماشینی دیگه انداخته بیرون و بعد هم آوردنش اینجا....

با شنیدن این حرفا از رئیس پلیس نگاه پر خشمم و به تابان دوختم..

خودشو از ماشین انداخته بیرون اصلا چرا سوار شده... ازم خواست تا از تابان بپرسم می دونستم تابان از حرفایی که می زنیم چیزی نمی فهمه..

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:چه اتفاقی افتاده

جوابی نداد و آرام گریه کرد...

-با توام حرف بزن..

مرد که دلش برای تابان سوخته بود گفت:بهتره فعلا ببریدش تا آرام بشه معلومه که خیلی ترسیده.. فردا برای تکمیل گزارشات بیاید.. لطفا...

سری تکان دادم و تشکر کردم.. خیلی خودمو کنترل کردم که سرش داد نزدم که ازم خیلی بعید بود.. به طرف در رفتم که با سرعت از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد درو باز کردم بدون نگاه کردن بهش گفتم :برو پیش بهنام تا من بیام

سری تکان دادو خارج شد... چند دقیقه ای با رئیس پلیس صحبت کردم اون هم بعد از نصیحت و اینکه بیشتر مراقب باشم و چه خطراتی یه دختره جوونو تهدید می کنه از اتاق خارج شدم...می دونستم اگه پامو از این اتاق بیرون بزارم تنها حرف بین منو اون دعواست...با گمشدنش عصبی ام کرده بود بدتر از اون سوار یه ماشین غریبه هم شده بود...بهنام کناره ماشین ایستاده بود و تابان در آغوش ستاره بود و آرام گریه می کرد...ستاره سعی داشت آرامش کند..

بهنام به طرفم آمدو گفت:چیزی بهش نگو حالش خوب نیست...

با عصبانیت به تابان نگاه کردم از دستش عصبی بودم و می خواستم با تمام وجود سرش فریاد بزنم...دستامو مشت کرده بودمو محکم بهم فشار می دادم... از آغوش ستاره بیرون آمد و سرش رو پایین انداخته بود..

بهنام:بهتره بریم..سوار شین..

درو برایشون باز کرد و خودش هم پشت فرمان نشست.. تابان با مکثی سوار ماشین شد..در ماشین رو محکم به روش بستم... و خودم هم سوار شدم..هنوز هم گریه می کرد..و این عصبانیت رو بیشتر کرده بود. هر لحظه به این فکر میکنم اگه اتفاقی براش می افتاد...اون موقع می خواست چی بشه..نکنه الان هم اتفاقی براش افتاده که اینجوری گریه می کرد...صدای هق هق اش دیگر روی اعصابم بود...

باعصبانیت گفتم: تمومش کن...

با پشت دست اشکهایش رو پاک کرد و جلوی دهانش را گرفت..

بهنام: سهیل..

-تو دخالت نکن..

بهنام: باشه من دخالت نمیکنم.. اما میبینی که حال درست و حسابی نداره.. خداروشکر به خیر گذشت...

با صدای بلندی گفتم: اگه به خیر گذشته چرا هنوز داره گریه می کنه....

به طرف تابان برگشتم.. نگاهم کرد چقدر در نگاهش معصومیت داشت.. دلم به حالش می سوخت.. دلم نمی خواست گریه کنه... اما حرصم گرفته بود و نمی تونستم خودمو کنترل کنم... و اختیار کلماتی که از دهانم خارج می شدند رو نداشتم..

-بهت دست زده.. آره؟ کاریت کرده...؟ اذیتت کرده؟

بهنام: سهیل...

با بهت بهم چشم دوخته بود و از چشمانش مشخص بود که انتظار همچین حرفی رو ازم نداشت.. هیچ حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت..

-حالا که جوابی نداری.. پس گریه هاتو تموم کن.. حوصله زر زر زدناتو ندارم...

اما صدای گریه اش بیشتر شد و جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش کمتر بشه اما کاملا شنیده می شد..

بهنام ماشین را جلوی خونه نگه داشت و از آینه نگاهی به تابان انداخت و گفت: تابان تو برو من با سهیل کار دارم...

خداحافظی کرد و پیاده شد.. و به طرف ورودی ساختمان رفت...

بهنام سیگاری روشن کرد و به طرفم گرفت... ازش گرفتم و پوک عمیقی زدم و با حرص دودش را بیرون فرستادم... یکی هم برای خودش روشن کرد..

بهنام: باهات اینکارو نکن...

پوزخندی زدم..

بهنام: می دونم قبول کردن تابان برات سخته... اما باهات دعوا نکن.. اون دختر اینجا کسی رو نداره.. این اتفاق ممکنه بازم پیش بیاد سهیل باید بیشتر مراقبت باشی..

-فکر کنم اونی که قرار بود مراقبش باشه ستاره بود نه من.

بهنام: تو بچه نیستی و بچه بازی هم نداری... تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی... و هر بار با یه دختر خودتو سرگرم میکنی... چرا به زندگیت این فرصتو نمیدی... تابان دختره خوبیه... و اصلا قابل مقایسه با دخترای که اطرافت هستن نیست... اون دختر خیلی ساده اس و به اندازه کافی داره به خاطره کارای خونوادش عذاب می کشه... می شناسمت... می دونم چه جور آدمی هستی... یه کم بهش فکر کن...

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم... ستاره هم همینطور...

ستاره: سهیل

نگاهش کردم..

ستاره: متاسفم بابت امروز..

سری تکان دادم خسته تر از اونی بودم که بخوام به سخنرانی ستاره هم گوش کنم... حرفای بهنام دیوونم می کرد... این تابان کی بود که همه با یه بار دیدنش فکر می کردند ساده اس...

وارد خونه شدم... تاریک بود... کلید برق و زدم..

حتما تو اتاقشه..

اخمی کردم... بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم... با دیدنم از روی تخت بلند شد و ایستاد و چشمان خیسش را بهم دوخت... بهنام راست می گفت ساده بود... خیلی هم ساده بود...

-مگه نگفتم گریه نکن...

سرش رو پایین انداخت و با دو دستش اشک صورتش را پاک کرد نزدیکش شدم و گفتم: چرا منتظره ستاره نشدی؟

جوابی نداد و شروع به گریه کرد..

باصدای بلندی گفتم: به جای گریه کردن دهننتو باز کن و جواب منو بده... کجا بودی؟ چرا سواره یه ماشین غریبه شدی؟ با توام...

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد منتظر بودم حرفی بزنه... با گریه گفت: خواستم ... خواستم برم ... یه چیزی بگیرم .. اوادم دیدم نیستش..

-می خواستی چی بگیری... مگه تو اینجا رو می شناسی که هر جایی واسه خودت میری...

تابان: فکر نمی‌کردم مشکلی پیش بیاد..

-تو خودت مشکلی بعد می‌خواستی مشکلی پیش نیاد.. تو یاد نگرفتی که نباید سواره هر ماشینی بشی.. کسی بهت یاد نداده.. نه؟

کی باید بهت یاد می‌داد... پدری نداشتی که یادت بده خونواده ای نداشتی که مراقبت باشه...

انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتمو گفتم: دیگه دلم نمی‌خواد تورو از این ور و اونور جمع کنم.. تا حالا پام به پلیس و اینجور جاها باز نشده بود که به لطف تو شد.. از این به بعد هر جا که می‌ری بهم خبر می‌دی اون موبایل لعنیت هیچ وقت نباید خاموش باشه و همیشه باید تو دسترس باشی فهمیدی..

محکم تر گفتم: فهمیدی؟

سرش را تکان داد..

-خوبه دلم نمی‌خواد آبروی خونوادگیم با بچه بازی‌های تو از بین بره.. پس مراقب کارات و رفتارات باش..

نگاهی به سرتا پاش کردم خاکی بود.. دستش هم زخمی بود..

-بهتره بری حموم

اشاره به سر و وضعش کردم.. و از اتاق بیرون اومدم.. تو اتاقش سرویس بهداشتی نبود و مجبور بود از سرویس بیرون استفاده کنه.. به اتاقم رفتم و لباسم و عوض کردم.. دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم.. بازم زیاده روی کرده بودم.. ولی لازم بود.. تا دیگه همچین کاری نکنه.. ار اتاق خارج شد لنگان لنگان وارد حمام شد.. تازه متوجه پاش شدم که آسیب دیده بود.. پوفی کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.. و برای خودم قهوه ای آماده کردم.. به اتفاقاتی که با ورود تابان به زندگیم بوجود آمده بود فکر کردم.. زندگیم مثل روال همیشه می‌گذشت... بیشتر وقتمو با کارهای هتل می‌گذروندم یا تفریحاتی که همیشه با بهنام داشتم.. به چیزی جز خودم اهمیت نمی‌دادم و برام هیچی ارزش نداشت.. اما با ورود تابان زندگیم دیگه حالت یکنواختی نداشت.. من همیشه تنها زندگی می‌کردم اما با ورود یه دختر به حریمم همه چیز تغییر کرده بود.. با اینکه عصبیم می‌کرد و با دیدنش یاده پدرم می‌افتادم یاده اینکه با خونوادم چیکار کردند اما گاهی بهش حس مسولیت داشتم... فکر می‌کردم که باید مراقبش باشم... ولی برای چی... چرا بهنام اصرار داره که من بهش فکر کنم...؟ چرا هی تاکید داره که اون زنده؟ اون که از همه ماجرا با خبره... چرا با حرفاش کاری می‌کنه که به این دختر فکر کنم.. نفس بلندی کشیدم و برای خودم قهوه ای ریختم

..... تابان

آب داغ را باز کردم..حتی داغی آب حالمو خوب نمی کرد تموم بدنم درد می کرد و مچ پام هم ورم کرده بود..و درد زیادی می کرد..اتفاق امروز به اندازه کافی برام سخت بود ..اما حرفای سهیل مثل آواری بود که بر سرم خراب می شد..تو این زندگی فقط داشتیم تحقیر می شدم... و زجر می کشیدم..و طبق میل دیگران زندگی می کردم..پدرم نبود... مادرم هم نبود که بزرگم کنه... بهم محبت کنه بد و خوب زندگی رو یادم بدن ..به کی باید اعتماد می کردم...اما خونواده داشتیم..پدر بزرگ... ماهور...

حرف آخرش تو ذهنم مدام تکرار می شد... تو خونواده ای نداشتی تو خونواده ای نداشتی...با صدای بلند گریه می کردم..همه ی اتفاقاتی که تو این مدت برام پیش اومد بود به اضافه این اتفاق مثل بغضی تو گلوم سنگینی می کرد. اما بالاخره شکسته شده بود آنقدر بلند گریه می کردم تا سبک بشم.. اگه این گریه کردن سبکم می کرد پس گریه می کردم..صدای گریه ام آنقدر بلند بود... که در حموم به صدا آمد... صدایش رو شنیدم.. حوصله اش رو نداشتیم... با حرفایی که بهم می زد بیشتر ازش متنفر می شدم.. دلم می خواست سرش فریاد بزنم.. و بگم که چقدر از خودشو خونوادش متنفرم.....

شیر آب رو بستم.. نگاهی به مچ پام انداختم.. حسایی ورم کرده بود و چند جای دیگی بدنم کبود بود.. پامو روی سرامیک کشیدم که لیز خوردم و روی همان پا افتادم..صدای جیغ بلند شد...چشامو از درد روی هم فشار دادم..چقدر بد شانس بودم من...

سهیل:چی شده؟چرا جیغ میکشی؟

حوله رو دور بدنم پیچیدم و با دستم روی بدنم نگه داشتیم و در و باز کردم..منتظر جلوی در ایستاده بود و نگاهشو بهم دوخته بود تنه ای بهش زد و لنگان لنگان به طرف اتاقم رفتم...روی تخت نشستم نگاهی به پام انداختم... الان وقت افتادن بود آخه..پوفی کردم و موهای خیس و به یه طرف شانه ام ریختم...تو چهارچوب در اتاق ایستاده بود و نگام می کرد...

چرا اینجوری نگاه میکنه..باز می خواد یه چیزی بگه.. نگاهمو ازش گرفتم.. آروم روی پامو ماساژ دادم..نمی دونم پیش خودش چی فکر کرده که اینجوری نگاه میکرد...پوششم فقط یه حوله بود و حس بدی بهم دست داده بود..اون یه مرد بود نکنه پیش خودش فکر بدی بکنه.. وارد اتاق شد و گفت:

سهیل:خیلی درد می کنه؟

جوابش رو ندادم.. دستم روی پام بود و ماساژ می دادم کنارم ایستاد روی زانو خم شد و پامو گرفت و دستمو پس زد..با کارش متعجب بهش چشم دوختم این چه کاری بود که می کرد دستش رو از روی پام کنار زد و گفتم:

-به من دست نزن...

به سردی جواب داد:چیکار کنم نگاش کنم

با غیظ گفتم:نه بهم دست بزن نه نگاه کن...

بلند شد و از اتاق بیرون رفت

بچه پرووی هیز..دوباره وارد اتاق شد و پمادی رو روی تخت کنارم انداخت..

سهیل:بزن به پات..

توجهی بهش نکردم...

جلوتر اومدو گفت:بزن به پات این پماد و

باز هم محلش نکردم..

جلوی پایم نشست..

با حرص گفتم:میشه از اتاق بری بیرون..

بدون اینکه چیزی بگه مچ پامو دستش گرفت پماد رو روش زد..

پامو با عصبانیت پس کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-با توام... میگم برو بیرون.. نمی خوام بهم دست بزنی..

از چشماش عصبانیت رو می دیدم اما متعجب بودم که چیزی نمی گفت که فشار محکمی به پام وارد کرد و صدای ناله ام به هوا رفت..از عمدا اینکارو کرد پسره....

به صورتش دقیق تر شدم تکه از موهایش روی پیشانی اش ریخته بود که با پشت دست کنار زد.. چرا باهام اینکارو می کرد..اولش دعوا می کرد و هرچی دلش می خواست می گفت ولی بعد اینجوری.....

نمی تونستم بشناسمش هر بار یه جور رفتار می کرد و برام غیر قابل پیش بینی بود.. حتما دلش به حالم سوخته و بهم ترحم میکنه ولی اگه همچین حسی باشه بیشتر ازش متنفر میشم .. پس می خوامی چه حسی باشه ..حتما عاشقته و از دوست داشتنش اینکارا رو میکنه ..اون فقط پاهاتو ماساژ داده دختره روانی..هربار یه دعوا میگیرین بعدش اون مجبور میشه بهت ترحم کنه .. نگاهشو بهم دوخت..هول شدم و سرمو برگردوندم

سهیل:تموم شد..استراحت کن..

چیزی نگفتم حتما انتظار تشکر داشته..مگه من ازش خواسته بودم.. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.. که بلند شد و از اتاق بیرون رفت..به پام نگاه کردم یاد گرمی دستش که به آرومی پاهامو ماساژ می داد افتادم..

باید از فکرش بیرون می اومدم ..دستی به صورتم کشیدم..اصلا حواسم به ظاهرم نبود.. به هر سختی بود بلند شدم و لباس راحتی پوشیدم و سعی کردم بخوابم....

سهیل.....

سرم و چند بار زیره آب بردم... آبی به صورتم پاشیدم.. و در آینه به خودم نگاه کردم.. دیدن تابان تو اون وضعیت با حوله ای که دوره خودش پیچیده بود و موهای خیسش..بیشتر حسمو نسبت به خودش تحریک می کرد..جلوی این دختر کنترل احساسم برام سخت بود.. از اینکه سرش فریاد زد و اون مظلومانه نگاهم می کرد... بیشتر خوشم می اومد.. اما دلم نمی خواست که گریه کنه..اما اون به حال خودش گریه می کرد.. و حرفایی که بهش می زدم..به طرف تختم رفتم دراز کشیدم...دستم و زیره سرم قرار دادم و چشمامو بستم... خسته بودم و فشار کاری امروز خسته ترم کرد و می خواستم بخوابم...سعی کردم حداقل با فکر کردن بهش بخوابم.. اما خوابم نمی برد که هیچ حتی فکر کردن بهش هم تموم نمی شد..ازش خوشم می اومد از قیافش از رفتار سردش و اینکه ازم متنفره... ولی با همه این ها اون باهام زندگی می کرد ... مثلا شوهرش بودم...نیشخندی به حرف خودم زدم...شوهر...چرا برای به دست آوردنش کاری نمی کردم...چرا ازش فاصله می گرفتم..چرا نباید مثل یه زن باهاش رفتار می کردم..اون زنم بود...پدربزرگ هم همینو می خواست.. که ما با هم ازدواج کنیم..خب ازدواج کردیم.. چرا نباید قبولش می کردم...کارهایی که پدرش کرده بود به اون چه ربطی داشت اون که تقصیری نداشت. حتی اون موقع هم به دنیا نیومده بود و من اون دوران فقط دوازده سالم بود اونقدر سخت گذشته بود که با همه بچگی هم چیز و رو می فهمیدم...

اسمشو تکرار کردم...تابان..... تابان

آخه بین این همه چرا باید از این خوشم بیاد.. من که بچه نیستم چرا باید جلوش کم بیارم خوابم نمی گرفت.. از تخت بلند شدم با این فکر مغزم داشت از کار می افتاد.. کناره اتاقش ایستادم در اتاق و باز کردم..خوابیده بود نزدیکش شدم همه ی صورتش عرق کرده بود با صدای آرومی ناله می کرد..فکر کردم شاید به خاطره درد پاش باشه..چقدر ضعیف بود نگاهی به صورتش کردم خواستم ملحفه ای که رو خودش انداخته بود و بردارم که با وحشت از خواب بیدار شد و جیغ کشید از این کارش برای لحظه ای ترسیدم و اون اصلا متوجه من نبود و فقط جیغ می کشید...دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم:

-آروم باش ..منم...آروم باش...

چندبار تکونش دادم...

-چشاتو وا کن منم سهیل...

چشاشو باز کرد و با ترس نگاهم می کرد... وقتی مطمئن شدم که دیگه جیغ نمیکشه دستم رو از روی دهانش برداشتم...نفس بلندی کشید و دستش را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت..متوجه نگاه پر تعجبش از حضورم در اتاقش شدم

-تو خواب ناله می کردی و عرق کرده بودی خواستم ملخفه رو از روت بردارم...

همونطور نگام می کرد...

سرمو برگردوندم..می دونستم پیش خودش چی فکر می کرده ولی اصلا قصدم اون چیزی نبود که فکر می کرد آدمی نبودم که به زور با کسی باشم

یا از موقعیتش سواستفاده کنم شاید دلم می خواست حتی اگه زوری هم شده باهاش باشم...ولی تو اون لحظه اصلا به همچین چیزی فکر نمی کردم..سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید..

تابان: خواب بد دیدم...

-الان خوبی؟

سرشو تکون داد..

-چیزی نمی خوای؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد آنقدر معصومانه نگاه می کرد که بیشتر دیوونم میکرد و بیشتر دلم می خواستش.. خودمو کنترل کردم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم در اتاق رو بستم.. اگر بیشتر می موندم کاری رو که نباید میکردم وارد اتاقم شدم و سیگاری روشن کردم. و به طرف تراس بزرگی که در اتاقم بود رفتم.. در تراس رو باز کردم به سیاهی شب که تو این همه چراغ هنوز روشن بود نگاه کردم.. حتی این ساعت شب هم باز خیابان های شهر شلوغ بود پس کی این شهر رنگ آرامش میگیره.. دود سیگارمو در هوا پخش کردم.. چرا بین این همه آدم...تابان.. چرا هیچ جوهره فکرش از سرم بیرون نمی رفت.. خوابم نمی برد..بهرتر بود بیدار بمونم تو بیداری همه ی ذهنمو تسخیر کرده بود به آسمان صاف پرستاره نگاه کردم. یعنی آخرش چی میشه؟ پوک دیگری به سیگارم زدم و دودش را به غبار و آلودگی های این شهر اضافه کردم....

تابان.....

لپ تاپ رو باعصبانیت بستم..لعنتی... الان وقت قطع شدن اینترنت بود...موبایلم رو برداشتم و به سحر زنگ زدم... سریع جواب دادو گفت:

سحر:چی شدی؟

-اینترنتم قطع شد

سحر:اوکی

-میگفتی ماهور خوبه؟

سحر: آره خوبه چندبار می پرسى..

-دلم براش تنگ شده...

سحر: واسه پدر بزرگت چی؟

دلم براشون تنگ شده بود .. به خودم که نمى تونستم دروغ بگم دلم مى خواست برگردم پیششون.. از اینجا خوشم نمى اومد
دلم مى خواست پیش پدر بزرگ و ماهور باشم...

سحر: آقا سهیل تون چی کار میکنن.. آخر ندیدیم این شازده رو

-عتیقه دیدن داره آخه

با خنده گفت: اگه عتیقه است پس باید دیدنى باشه...

خنده ای کردم..

سحر: تابان؟

-هووم

سحر: خوشحالی؟

چی باید مى گفتم.. بازم دروغ؟ به کی به سحر یا خودم..

سحر: تاباااان

-با اتفاق دیشب نه خوشحال نیستم دلت میاد ایران خودمون...

سحر: ای بابا دختره دیوونه.. باید بیشتر احتیاط کنی... یعنی چی که رفتی به خاطره یه قاب عکس گم و گور شدی خطرناکه
دختر..

-مى دونم از روی عمد که گم نشدم...

سحر: حالا آقاتون هیچی نگفت...

-اون اصولا چیزى نمیگه فقط داد و فریاد مى زنه... وقتی عصبانى میشه اونقدر ترسناک میشه که..

سحر: پس باید خیلی جذاب باشه

-اه سحر ول کن تورو خدا هی جذابه جذابه.. میگم ترسناکه..

سحر: از تو ترسناک تره؟

-ساکت شو توام...

سحر: حالا چه شکلی هست؟

-چه می دونم

سحر: وای تابان بنال بگو دیگه...

-خب چی بگم مثل همه ی پسرای دیگه هستش... قدبلنده و هیکلی.. موهاشم یه کم بلنده و مشکی که وقتی خیس خیلی بهش میاد چشمای مشکی داره و بینی استخونی که به صورتش میاد وقتی می خنده گوشه لباش حط می افته که خیلی جذابه می کنه

لبخندی روی صورتش نشست..

سحر: و اوو چه با آب و تاب هم تعریف میکنه.. با این حساب طرف خیلی جیگره..

-اصلاً اینجوری نیست.. با اخلاق سگی که داره هیچ ارزشی نداره...

سحر: خفه شو بابا ... حسودیت میشه..

-کی؟ من؟

سحر: نه من

هر دو باهم خندیدیم.. در خونه به صدا اومد از سحر خداحافظی کردم و به طرف در رفتم.. بهنام بود... لبخند همیشگی اش روی لبانش بود.. با دیدنش لخدنی زدم.. تعارف کردم. و داخل اومدم..

بهنام: چطوری؟

نگاهی بهم کرد و گفت: ای بابا تو که آماده نیستی

با تعجب نگاه کردم

بهنام: سهیل بهت نگفت

با بی حوصلگی گفتم: دوستت که با من حرف نمی زنه... فقط دعوا میگیره..

بهنام: دوستم؟؟

-اوهووم

خنده ای کرد و گفت: فکر کنم دوسته من شوهره تو باشه..

-آره اما فقط تو شناسنامه همچین اسمی داره..

بهنام: تابان؟

نگاش کردم.. بهنام پسره خوبی بود تو این مدت کمی که شناخته بودمش خیلی باهش احساس صمیمیت می کردم بهنام برخلاف سهیل بود مهربون بود و بد اخلاقی نمی کرد اما اون با همه دعوا داشت.. شاید هم فقط با من دعوا داشت.. مونده بودم بهنام چه جور با سهیل دوسته اونم از نوع صمیمیش این دوتا از نظر اخلاقی دوتا نقطه مقابل هم بودند... روی میل نزدیکی نشستم رو به بهنام گفتم: دوستت به من چیزی نگفته..

لبخندی زدو گفت: شوهرت گفت پیام دنبالت که بریم اداره پلیس برای تکمیل گزارشات و از اونورم بریم دکتر پاتو نشون بدیم..

-من خوبم به دکتر احتیاجی ندارم..

بهنام: ای بابا دستوره شوهرته.. تو این دکترا رو تو این یه هفته پولدار کردی دوبار بیمارستان رفتی

این از کجا می دونست که من بیمارستان رفتم... حتما سهیل بهش گفته.. بی غیرت..

بهنام: اون روزی که حالت بد شده بود من اومده بودم خونتون با سهیل تورو تا ماشین رسوندم و سهیل هم اونقدر عصبی بود که نداشت پیام تا بیمارستان..

سرمو پایین انداختم..

..همه فهمیده بودن که چقدر ضعیفم.. متوجه خجالتم شد و دیگه ادامه نداد سریع گفت: برو سریع آماده شو

-من نمیام

بهنام: چی؟ پاشو از این لوس بازیا واسه شوهرت بیا پاشو... بهت میگم سهیل دستور داده ببرمت...

-ولی آخه...

بهنام: زود باش پایین منتظرم....

لباسمو عوض کردم و موهامو بالای سرم جمع کردم و از خانه خارج شدم.. بهنام تو ماشین منتظرم بود. سوار شدم و ماشین را به حرکت آورد.. برای شکسته شدن سکوت بینمون گفت: پات چطوره؟

-بهتره.. اما وقتی راه می رم درد میگیره..

لبخندی زد و گفت: واسه همین من اینجام دیگه شوهر جونتون فرمودند که تابان پاش درد می کنه و با ماشین ببرش اینورو اونورو نذار پیاده روی کنه..

لبخندی زدم یعنی این حرفا رو همون سهیل عصبی و بد اخلاق گفته بود...

بهنام: تا حرف این شوهره خوشتیپت میشه می خندی... خبریه؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم:

-برام جالبه یکی مثل تو چه جوری می تونه تحملش کنه؟

بهنام: والا این آقا تون خیلی خواستنیه.. لامصب.. این اخلاقای سگیش هم دست خودش نیست گاهی اوقات هم می خنده اینجوریشو نبین خیلی ماهه...

پوزخندی زدم

بهنام: دیشب چیزی بهت گفت

-این آقا سهیل تون همه ی حرفاشو با داد و بیداد می زنه..

بهنام: بهش حق بده تابان .. دیشب خیلی عصبی بوده همه مون نگران شده بودیم اما سهیل چیزی فراتر از همه ما بود می دونی چند بار اون خیابونی که گم شدی رو بالا پایین کرد تا پیدات کنه.. همه اش می ترسید بلایی سرت بیاد.. گم شدن تو این کشور اونم برای دختری مثل تو مساوی نابودیه خدا خیلی دوست داشته

-ولی من که از عمدا نخواستم که گم بشم..

بهنام: می دونم

-ولی اون حق نداره سره هر چیزی بامن دعوا کنه سرم فریاد بزنه و هر چی به فکرش می رسه رو بهم بگه

نمی دونم چرا با بهنام این حرفا رو می زنه اما باهاش خیلی احساس راحتی می کردم و اون منو یاده نیما مینداخت...

بهنام: باور کن سهیل اون چیزی نیست که نشون می ده..

عصبانیت دیشبش رو درک کن.. تو همه ما رو نگران کردی..

چیزی نگفتم بهنام دوستش بود و حرف زدن هم باهاش بی فایده بود تا اداره پلیس چیزی نگفتم تا کاملاً بهنام به سخنرانیش

ادامه بده.. من به اتاق همان مردی که دیشب رفته بودم رفتم و کل ماجرا رو هم تعریف کردم و بهنام هم برای همون مرد ترجمه کرد.. بعد از چند امضا و اثر انگشت از آنجا بیرون اومدیم به دستور سهیل دکتر هم رفتیم بعد از معاینه پام و اینکه یه پیچ خوردگی ساده هستش از آنجا خارج شدیم داشتیم کمربندمو می بستیم که بهنام جعبه ای بهم داد و گفت: ببین خوبه...

با کنجکاوای بازش کردم شیشه عطری بسیار شیک درونش بود بیرون آوردمش و بوش کردم... مست کننده بود

-این فوق العاده هستش

بهنام: معلومه دختر فرانسویه... واسه ستاره هستش...

-عالیه حتما خوشش میاد

بهنام: آره سفارشیه مخصوص ستاره..

-اووووم پس خیلی سختگیری...

بهنام: نه بیشتر از خانوما..

-اما من اصلاً سختگیر نیستم...

خنده ای کرد و گفت: پس خوش به حال سهیل شده..

-چرا؟؟

بهنام: آخه اون اصلاً حوصله خرید و نداره.. از این اداها خوشش نمیداد...

با تمسخر گفتیم: اون حوصله چی رو داره..

بهنام: تورو...

-چی؟؟؟

با همان لبخندش گفت: سهیل حوصله هیچی رو نداشته باشه عوضش کلی حوصله و وقت برای تو داره...

-منظورت چیه؟

بهنام:هیچی...

-من کاری به کاره دوستت ندارم..

بهنام:چرا؟

-چی چرا؟

بهنام:چرا کاری به کاره هم ندارین... پسر به این خوشتیپی .. جذابی... دلت میاد بهش کاری نداری...

-پسری که اخلاق درست حسایی نداره بی محلی هم براش کمه...

بهنام:پس با این کاررات بیچارش کردی...

-منظورت چیه؟

بهنام:به خدا جوون مردم گناه داره

مشکوک نگاهش کردم

نگام کرد و لبخندی زد و گفت:یعنی تو از سهیل خوشت نیومده؟

این چه سوالی بود برای چی باید ازش خوشم بیاد؟

ادامه داد...

بهنام:منظورم اینه بعده این مدت که باهاش زندگی کردی خب بالاخره یه علاقه ای دوست داشتنی ...عادتت.. چیزی بوجود میاد ..می دونم با اصرارای خونوادتون ازدواج کردین اما خب این زندگی دست خودتونه اینکه احساسی توش بوجود بیاد دست خودته...دست سهیل..

با سردرگمی گفتم:می خوای چی بگی؟

بهنام:نمی خوام چیزی بگم.. می خوام بدونم..

-چی رو بدونی؟ تو که از زندگی ما خبر داری...ما فقط زیره یه سقف هستیم.. هیچ حرفی هم نداریم آقا عصبی میشه و همه انرژیشو سر من خالی می کنه...واسم یه خونه گرفته گرفته آماده بشه باید برم اونجا..

بهنام:اون خونه خیلی وقته آماده هستش..

با تعجب گفتم:پس چرا نگفت؟

بهنام: خودت چی فکر می کنی؟

حرفاش برام عجیب بود و گیج شده بودم.. معنی حرفاشو نمی فهمیدم... شاید هم خودمو به نفهمی زده بودم تا از حرفاش چیزی نفهمم

بهنام: هیچ دختری تا الان رنگ خونه سهیل رو ندیده.. اما تو اونجایی .. داری باهاش زندگی می کنی.. با اینکه خونه ات از اول آماده بوده اما تورو پیش خودش نگه داشته..

با کمال حماقت گفتم: خب؟ یعنی چی؟

بهنام: فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی...

کمی جدی شد و گفت: سهیل بهترین دوستمه بیست ساله که همدیگرو می شناسیم.. برام مثل یه برادر می مونه وقتی حرفی می زنه تا تهش رو می خونم با دخترای زیادی دوست بوده که همشون برای سرگرمی بوده اما با تو ازدواج کرده این اختلافا اوایل عادیه...

اما وقتی از دعوایی که می کنین برام میگه همه اش خودش رو مقصر می دونه اینکه ناراحت کرده و اشکت رو در آورده... حتی اتفاق دیشب بازم خودش رو مقصر میدونه...

حرفای بهنام رو فقط می شنیدم و قدرت هیچ تحلیلی را نداشتم..

بهنام: اون همیشه همینطور رفتار می کرده نمی تونه احساسش رو بگه تا حالا در مورد هیچکدوم از دخترایی که باهاشون بوده چیزی نگفته اما از تو حرف می زنه در موردت میگه...

واسم جالب بود که بهنام این حرفا رو در مورد همون سهیل همیشه عصبانی می گفت....

بهنام: بهم نگو که ازش خوشتر نمی آد.. سهیل آدمیه که هیچ دختری بهش تا حالا نه نگفته...

با مسخرگی گفت: من بیچاره نه شنیدم اما اون هیچ وقت...

از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم چرا این حرفا رو بهم می زد .. چه منظوری داشت؟ دلیل این حرفاش چی بود؟

بهنام: سهیل بهت یه حسایی داره اینو مطمئنم...

با شنیدن این حرف ته دلم خالی شد سرمو پایین انداختم .. احساس گرمای شدیدی می کردم و تمام بدنم داغ شده بود...

بهنام: ازت می خوام که بهش اهمیت بدی می دونم که تو هم یه حسی بهش داری کاملا از نگاهتون میشه فهمید

این داره چی میگه.. با نگاهمون؟ یاده رفتارای سهیل افتادم اون جز تحقیر و دعوا و جرو بحث با من کاره دیگه ای نکرد

با غیظ گفتم: چرا باید بهش اهمیت بدم مگه اون اهمیت می ده اصلا این حرفا چیه که می زنی

بهنام: اگه بهت اهمیت نمیداد الان اینجا نبودى اگه براش مهم نبودى ازم نمى خواست که تورو بیارم بیرون.. و مراقبت باشم..

- واقعا فکر کردى کاره مهمى کرده... اینکارایی که میگی وظیفه اش هستش که خودش باید انجام بده نه اینکه تورو بفرسته..

بهنام: اون از تو مطمئن نیست.. باید بهش فرصت بدی..

حرفى برای گفتن نداشتم چى می گفتم... این یه ازدواج اجبارى بود بدون هیچ علاقه ای..

بهنام: مى خوام به حرفام فکر کنی...

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم...

ماشین رو نگه داشت. نگاهی به اطراف انداختم...

- اینجا کجاست؟

کمر بندشو باز کرد و گفت: شرکت.. من و سهیل اینجا شریکیم... پیاده شو...

از ماشین پیاده شدم باهم وارد ساختمان بزرگی شدیم... آسانسور روی طبقه مورد نظر ایستاد همراه بهنام خارج شدیم وارد شرکت شدیم... بزرگ بود و به بهترین نحو با وسایل بسیار لوکسی تزئین شده بود ... دختری قد بلند که کت و دامنی مشکی پوشیده بود به طرفمان آمد لبخندی زدو چیزی به عربی گفت و بهنام هم جوابش رو داد ... بهنام منو بهش معرفی کرد دختر دستش رو به احترام جلو آورد .. گرچه چیزی از حرفاش نمی فهمیدم اما دستش رو فشردم و لبخندی زدم ... با بهنام وارد اتاقی شدیم. مبلمان شیکی در اتاق چیده شده بود همراه با میز کار بزرگی که پشت آن تابوی بزرگی از درختان بود و بسیار زیبا بود به طرف پنجره های بزرگی که رو به خیابان قرار داشت رفتم به شلوغی خیابان و ماشین های پر رفت و آمد و دریای دوری که خورشید در حال غروب بود و جذابیت ساحل و این شهر و بیشتر کرده بود نگاه کردم...

بهنام: اینجا اتاق سهیل هستش... من می رم کارامو انجام بدم... بر می گردم..

سری تکان دادم..

بهنام: تابان.. به حرفام فکر کن...

و بدون اینکه چیزی بگم از اتاق خارج شد...

حرفای بهنام دوباره در ذهنم مرور شدند .. یعنی بهنام راست می گفت که سهیل بهم یه حسى داره اونم تو این مدت کم.. قیافه جذابی داشت و با یه نگاه آدم و جذب می کرد امارفتار و کاراش طوره دیگه ای بود .. شاید بهنام اینطوری فکر می کرد

اون که از چیزی خبر نداشت..وگرنه یکی مثل سهیل از یکی مثل من با اون کارایی که پدرم در حق خونوادش کرده چطور ممکنه خوشش بیاد...

میگه بهم اهمیت می ده... پوفی کشیدم...مسخره است ..همه چیز زندگی من اجباری و زوری بوده ..همه عقایدشون رو بهم تحمیل می کردند و حتی ازم نظری نمی خواستند..مجبور به فکر کردنم می کردند و در آخر کسی به فکرای من اهمیت نمی داد ..مجبور به ازدواج با کسی شدم که نمی شناسمش...حالا هم مجبورم می کنند بهش فکر کنم.. نفس عمیقی کشیدم نگاهمو به آسمون که رو به تیرگی بود کردم و گفتم:خدا یا گناه من چیه...من باید چیکار کنم...

در اتاق باز شد و سرموبه طرفش برگردوندم. با یه کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود و جذاب ترش کرده بود ..به طرف میزش رفت و کتش رو پشت صندلیش گذاشت و نشست...

همانطور ایستاده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم حتی نتونستم سلام کنم..سرگرم کاغذای روی میزش شد...چند دقیقه ای همانطور ایستاده بودم و نگاهش می کردم ..موهای بلندش گاهی روی پیشانیش می آمدو آنها را کنار میزد اما باز مصرانه بر پیشانیش می ریخت..

در دل گفتم:بهم اهمیت میدی؟چرا؟مگه از خونوادم کینه نداری مگه نگفتی می خوای انتقام بگیری...تو از خونوادم متنفری از منم...

هیچ وقت تا حالا نگفته که از منم متنفره..همیشه راجع به خونوادم می گفت و از اونا عصبی بوده ..خب شاید من هم اگه جای اون بودم همین حس رو داشتم در فکر بودم که با صداش به خودم اومدم

سهیل:می خوای همین طور همون جا وایسی؟

نگاهش کردم سرش پایین بود و مشغول کارش..

از اینکه مثل احمقا اونجا وایستاده بودم و نگاهش می کردم خجالت کشیدم ..سرشو بلند کرد و نگاهم در نگاهش گره خورد با جدیت گفت:

سهیل:مگه پات درد نمیکنه ؟

سرمو تکون دادم و روی مبل نشستم... در باز شد و همان دختر جوان با سینی در دستش وارد شد بوی قهوه مشامم رو نوازش می داد فنجانی برای سهیل گذاشت و یکی هم برای من ..لبخندی زدم و او هم همینطور و از اتاق خارج شد..فنجانش رو با ژست خاصی بلند کرد و نوشید .. از قهوه متنفر بودم و هیچ وقت نمی خوردم...سرمو پایین انداخته بودم ..حوصله ام سر رفته بود..در اتاق دوباره باز شد و همان دختر اینبار فنجان های چای را روبرویمان گذاشت.. قهوه رو برداشت..

لبخندی به سهیل زد و خارج شد...

علاقه ای به نوشیدن چای نداشتم فقط زمانی که مجبور می شدم می خوردم اونم به اصرار ماهور...

نیم نگاهی به سهیل انداختم که با بی خیالی چایش را می خورد.. با صدای گوشیم سریع از کیفم بیرون آوردمش ستاره بود که پیامک داده بود.. و پرسیده بود کجام .. جوابش رو دادم که سریع پیام بعدی اومد

ستاره: تو اونجا چی کار میکنی؟

کوتاه نوشتم بعدا بهت میگم فعلا ... اوکی نوشت و دیگر پیامی نداد.. موبایلم رو تو کیفم می داشتم که دوباره در اتاق باز شد و همان دختر با آبمیوه وارد شد نگاهی به سهیل کردم که مشغول کارش بود لیوان آبمیوه رو روبروی من و یکی هم روی میز گذاشت و به سهیل چیزی گفت و با همان لبخند خارج شد.. مثل اینکه اینا یه چیزشون میشه .. دختره راه به راه داره لبخند می زنه ... یه بار قهوه یه بار چایی حالا هم آبمیوه.. مثل اینکه آقا هم بدش نمی آد ... بی سلیقه.. اصلا به من چه...

خواستم از روی مبل بلند شم که سهیل روبرویم ایستاد از اینکه بهویی جلوم ایستاده بود ترسیدم نگاهش کردم هنوز هم اخم داشت خنده هاش واسه اون دختره هستش اخماش ماله منه...

سهیل: چرا چیزی نمی خوری؟

با تعجب نگاهش کردم

اشاره به آبمیوه روی میز کرد.. تعجبم بیشتر شد یعنی اینا رو به خاطره من گفته بود بیان.. ولی من که ازش نخواسته بودم..

با پرویی گفتم: مگه من ازت خواستم این چیزارو

اخمش بیشتر شد و نفس بلندی کشید..

سهیل: قرار نیست تو چیزی بخوای همین که من می خوام کافیه..

پوزخندی زد و گفتم: من به خواسته های تو اهمیتی نمیدم...

عصبانیتش رو به وضوح میدیدم اما دلم می خواست تلافی حرفایی که می زنه رو بکنم و حرصم و خالی کنم...

نزدیکترم اومد و نگاه عصبی اش رو بهم دوخت از این نگاهش می ترسیدم هر موقع اینجوری نگاه می کرد بعدش یه بلای

سرم می آورد...

با دستش محکم بازمو گرفت و به خودش نزدیک کرد حالا فاصله نگاهمون اونقدر کم شده بود که با عصبانیت نگاهش بیشتر می ترسیدم ... خواستم دستمو رها کنم که محکمتر گرفت و فشار داد با همان عصبانیت گفت:

سهیل: به خواسته هام اهمیت می دی ... مجبوری که اهمیت بدی.. چون من شوهرتم..

نگاهم خیره بهش دوختم.. راستی زده به سرش.. شوهرتم؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: ولی فقط رو به تیکه کاغذ که برام مهم نیستش..

فشار دستش رو روی بازوم بیشتر کرد که ناله ای از روی درد کردم صورتش رو نزدیکتر آورد گفت: برای من اهمیت داره فهمیدی؟؟ جوابش روندادم دوباره فشاری داد و سریع گفتم:

-باشه باشه فهمیدم...

سری تکون داد و دستش رو از بازوم برداشت با دست دیگرم روی بازوم رو آروم ماساژ دادم دردم گرفته بود.. پسره ی بیشعور.. شوهرتم.. به همین خیال باش.. چی خودشم جدی گرفته.. به طرف میزش رفت و موبایل و کتش رو برداشت و به طرف در رفت ولی من همانطور میخ سرجام ایستاده بودم به طرفم برگشت و گفت: بازم واستادی که... راه بیفت..

زیر لب فحشی دادم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.. همان دختر از پشت میزش بلند شد و خداحافظی کرد بهنام هم از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من و سهیل لبخندی بر چهره زد و گفت: خسته نباشین... داری می ری؟

سهیل: آره تو کارت تموم نشده...

بهنام: نه منتظره بحری هستم

سهیل سری تکون داد و باشه ای گفت خداحافظی کردیم و به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم...

موبایلم رو قطع کردم و دستی روی پیشانیم گذاشتم.. چرا این دو تا دست از سرم بر نمی دارن با این حرفا دارم دیوونه میشم از یه طرف بهنام از یه طرفه دیگه ستاره... تمام مدتی که باهاش تلفنی حرف می زدم از سهیل گفت اینکه چقدر به خاطر گم شدنم عصبانی شده و نگرانم بود و به خاطر من با ستاره دعوا گرفته... از حرفاشون که هر بار درباره سهیل می گفتند و اینکه یه حسی بهم داره واقعا کفری می شدم هر بار یه چیزی بهم میگه امروز هم زده به سرش و میگه باید طبق خواسته من باشی که چی... من شوهرتم... حالا خوبه خودش گفته بود که نمی خوام کسی بفهمه که چه رابطه ای با تو دارم... خونوادگی رسما دیوون...

موهای ریخته شده روی شونه امو با دستم به یه طرف شونم ریختم باید این فکرای راجع به سهیل رو از ذهنم بیرون کنم نباید هیچ فکری در موردش بکنم ولی آخه میشه مگه.. همه اش قیافش جلوی چشممه... خدا لعنتت کنه بهنام... از ساعتی که اون حرفارو بهم زده تمام فکرم درگیر شده دلم نمی خواد بهش فکر کنم اما رفتاراش و حرفاش تازگیا عوض شده بد جوروی رو اعصابمه و فکرم رو به خودش اختصاص داده باید حواسمو پرت کنم از اتاق خارج شدم گشنه ام بود.. همین که وارد سالن شدم آقا روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد... با دیدنش سر جام ایستادم پشیمون شدم که چرا از اتاق بیرون

اومدم سرشو به طرفم برگردوند و متوجه نگاه خیره ام به خودش شد نگاهمو تندی ازش گرفتم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم در و بستم و نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم که به شدت می کوبید ..من چم شده؟

تو چرا هی تند می زنی؟ چرا اینقدر گرممه؟ واای خدایا.....

نگاهی به خودم در آینه انداختم ..لباس قرمز که با ستاره خریده بودم کاملا به تنم نشسته بود و بسیار زیبا بود ..موهام صاف کرده بودم و دوره شونه ام ریختم تا بالا تنه لختم رو بیوشونه...آرایشم کامل بود و در آخر به لبانم برق لبی زدم تا هم حجم لبانم بیشتر بشه هم رژ قرمز چشمگیر تر باشه...

اونقدر از خودم خوشم اومده بود که حاضر نبودم از جلوی آینه کنار برم اگه الان ماهور اینجا بود می گفت رژ تو کم تر کن....

یهو دلم گرفت و براش تنگ شد.. خیلی وقت بود که حتی صدایم نشنیده بودم گریه ام گرفته بود.. حتی یه درصد هم فکر نکن که باید گریه کنی... تو واسه اونا اهمیتی نداری...شالم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ... سهیل هنوز تو اتاقش بود به من میگه هشت آماده باش اما خودش هنوز آماده نیست...صدای آیفون بلند شد و بهنام بود تعارف کردم که بیاد بالا اما گفت که پایین منتظره...باشه ای گفتم.. به اتاق سهیل نگاهی انداختم.. اینکه هنوز آماده نیست که.. من می رم خودش میاد پایین.. به طرف در رفتم که از اتاقش بیرون اومد.. پیرهن سرمه ای جذبی با شلوار جین مشکی با کفش های سرمه ای پوشیده بود موهاشو هم مثل همیشه بالا داده بود جذاب شده بود...نزدیکم ایستاد با کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم تازه به شونه اش رسیده بودم ... نگاهشو رو خودم حس کردم اخمی به صورت داشت.. تو که همه اش اخم میکنی... دست به دستگیره در بردم و گفت :بهنام پایین منتظره... سرشو تکون داد و به دنبالم از خونه خارج شد ... وارد آسانسور شدیم سعی کردم نگاهش نکنم تمام این مدت با یه ژست و غرور خاصی ایستاده بود و نگاهم می کرد ... بهنام تو لابی منتظر ایستاده بود با دیدنمون لبخندی زد و گفت:کجایی شما کشتین منو ... با لبخندی بهش سلام کردم ... ابرویی بالا انداخت و گفت:واووو بهنام:چه تیکه ای شدی...

سهیل کنارم ایستاد و با همان اخم رو به بهنام گفت:شما برین من می رم تا جایی کار دارم...

نگاهی بهش کردم و نگاهم کرد و گفت:زود میام..

بی تفاوت صورتمو برگردوندم و به طرف ماشین بهنام حرکت کردم اما صدای بهنام رو شنیدم که به سهیل یه چیزی گفت یه اسم فکر کنم گفت نازنین.....یعنی کیه اخمی کردم و سوار شدم...

اصلا به من چه که کیه حتما یکی از همین دوست دخترای معروفشه تو این مدتی که اینجا بودم ستاره درباره انواع و اقسام دوست دخترای این شازده برام گفته بود که یا مدل بودند یا بازیگر یا اونقدر پولدار بودند که به همین وسیله معروف می شدند... بهنام هم سوار شد و ماشین و به حرکت درآورد.

بهنام: هتل کار داشت....

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم: به من ربطی نداره...

بهنام: اتفاقا به تو ربط داره...

نگاهش کردم لبخندی زدو گفت: دختر خوب تو باید سهیل رو تو مشتت داشته باشی.. تو یه قدم از بقیه جلوتری..

گیج نگاهش کردم..

بهنام: تو زنشی اونم شوهرته..

دوباره شروع کرد... خدایا منو نجات بده

با تمسخر گفتم: شوهر

بهنام: آره شوهرته... باید تو مشتت بگیریش..

و دستش و مشت کرد...

خنده ام گرفت اما اگر برایش اهمیت داشتم و واقعا حسی بهم داشت که منو تنها با بهنام نمی فرستاد اصلا چرا باید برایش اهمیت داشته باشم.. مگه اون برای من اهمیت داشت؟ نمی دونم.. شاید برام مهم باشه...

نفس عمیقی کشیدم... بهنام ماشین و روبروی خونه ویلایی نگه داشت و تک بوقی زد و در باز شد خونه بزرگی بود تموم حیاط سنگ فرش بود و استخر بزرگی هم در وسط حیاط قرار داشت درختان زیبایی سرتاسر حیاط رو در بر گرفته بودند.. همراه بهنام وارد سالن بزرگی شدیم که پر از دختر و پسرای جوون و شیک بود تا حالا جشن هایی که دعوت می شدم بیشتر دخترونه بودند جشن مختلط نرفته بودم چون پدر بزرگ دوست نداشت سحر گفته بود که اینجور جشن ها خیلی خوش می گذره..

..ستاره به طرفمون اومد... پیراهن کوتاه آبی رنگی به تن داشت و موهاشو از پشت جمع کرده بود لبخند زیبای زد و همدیگر و در آغوش گرفتیم...

ستاره: واووو تابان فوق العاده شدی...

-نه به اندازه تو عزیزم..

ستاره: چی میگي دختر سهیل باید تو رو ببینه..

وای بازم حرف سهیل شد...

نگاهش به سمت بهنام کشیده شد و عاشقانه در آغوشش گرفت و بوسیدش...

ستاره: سهیل کو؟

بهنام: یه کم دیرتر میاد هتل کار داشت...

سری تکون داد و رو بهم کردو گفت:..تابان بیا بریم به مامان و خواهرم معرفیت کنم...

به دنبالش رفتم روبروی زنی بلندقد و لاغر اندام با مویی مشکی که مانند موهای ستاره بود و شباهت زیادی هم به ستاره داشت ایستادیم...

ستاره: مامان جون ایشون دوستم تابان هستن..

-خیلی خوشبختم

دستم و به نشونه احترام جلو بردم

لبخند زیبایی زد و با مهربونی گفت: همچنین عزیزم ستاره خیلی ازت تعریف می کرد خیلی دلم می خواست ببینمت و البته با چیزی که می بینم ستاره حق داشت فوق العاده تعریفی هستی...

تشکری از این همه تعریفش کردم...

ستاره: پس بهاره کو..

نگاهی به اطراف انداخت با دیدنش صدایش کرد دختری سبزه رو و دقیقا شبیه ستاره به طرفمان آمد تنها تفاوتشان در موهایشان بود ستاره موهایی کوتاه داشت اما بهاره موهای مشکی بلند..

لبخندی بهم زد و سلام کرد.....

فضای شلوغی بود و صدای موسیقی همه جارو پر کرده بود پسرا و دخترا مشغول رقصیدن بودند با آهنگ می خوندن که من چیزی ازش سر در نمی آوردم متوجه نگاه چند پسری شدم که مشغول خوردن نوشیدنی بودند بهشون نگاه کردم که یکیشون نوشیدنی رو به سمتم بالا برد و چشمکی زد و تا ته سر کشید..چشم ازش گرفتم..پسره مست ..به اطراف چشم چرخاندم خبری از بهنام نبود سهیل هم که نیومده بود اصلا بود و نبودش فرقی نمی کرد . به اطراف نگاه میکردم به پسر دخترایی که چقدر باهم صمیمی بودند و فقط صدای خنده شان به گوش می رسید .. کاش سحر اینجا بود اینجوری بهم خوش می گذشت...تو عالم خودم بودم که با صدایی آشنا سرمو برگردوندم.. با تعجب بهش زل زدم.. باورم نمی شد اون اینجا چیکار می کرد ..خشکم زده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم لبخندی زد همان لبخند همیشگی به زحمت آب دهانم رو قورت

دادم به چشمان میشی رنگش خیره شدم همون چشمها بود که یکروز شیفته اش بودم همون لبخند دلفریبی که همیشه برای من بود .. همان صورت و قیافه ..دستی میان موهای خرمایی رنگش فرو برد خودش بود ... شروین بود..

اما اینجا چی کار می کرد؟

شروین:فکرشو نمی کردم اینجا ببینمت..

-منم همینطور..

شروین:خوبی؟خیلی وقته که ندیدمت...

-آره یه سالی میشه

نگاهی بهم انداخت و در چشمانم قفل شد.

شروین:خیلی خشگل شدی مثل همیشه..

-ممنون..

نمی دونستم باید چی جوابشو بدم و اصلا چی بگم این همون پسری بود که همه بچگیمو و کودکانه های زندگیم رو باهاش گذرونده بودم و عاشقش شده بودم اما پدربزرگ جلوی این عشق رو گرفتو نداشت به سرانجامی برسه..شروین هم با همه ی این مخالفتها سر حرفش بود ولی یهو غیش زد و رفت اما حالا اینجاست و بعده یه سال دیدمش...اما چرا تو این شرایط چرا موقعی که ازدواج کردم یعنی خبر داشته..

بهنام:اینجا چی کار میکنی؟

-دعوت شدم..

سری تکون داد و گفت:منم دعوت شدم...

سری تکون دادم..

-فکر می کردم آلمان باشی

شروین:اونجا بودم واسه یه کاری اومدم اینجا..

سری تکون دادم ... هنوزم تپش قلبم رو حس می کردم.. هنوز هم برایش می زد... با گذشت این مدت هنوزم وجودم پر از حسی بود که به شروین داشتم ... اما شرایط من تغییر کرده بود و ازدواج کرده بودم .. یعنی خبر داشته؟ ... حتما می دونه نیما بهش گفته ...نگاهمو به اطراف چرخوندم سهیل رو دیدم که با بهنام کناری ایستاده بودند و سهیل با خشم بهم نگاه می کرد ..با حرص نوشیدنیش را سر کشید ..ترسی در دلم بوجود آمد..

دوباره به شروین نگاه کردم چشاش برق خاصی داشت درست مثل قدیم

حرفی بینمون ردو بدل نمیشد و فقط همدیگرو نگاه می کردیم شاید با نگاهمون حرف می زدیم... ستاره به طرفمون اومد و گفت:تابان جون ببخش تنها موندی..

شروین لبخندی زد و گفت:آشنا هستیم با هم

ستاره با تعجب نگاهم کرد چیزی نگفتم...

شروین:با هم تو یه آموزشگاه تدریس موسیقی می شدیم و غیر از اون من پسر عمه ناتنی اش هستم...

و تعجب ستاره بیشتر شد...

ستاره:جدی؟ نگفته بودی اینجا آشنا داری...

با دستپاچگی گفتم:..خب ... خب...

شروین :حتما یادش رفته..

ستاره سری تکون داد شروین ببخشیدی گفت و دور شد..ستاره رو به من گفت:چرا چیزی بهم نگفتی؟

-فکر نمی کردم بینمش...

کسی ستاره رو صدا کرد که خداروشکر سوالی نپرسید و به طرف دیگه ای رفت.. عصبی بودم و استرس همه ی وجودم و گرفته بود شروین اینجا چیکار میکرد؟هیچ جوابی برای این سوال نداشتم...دوباره به سمتی که سهیل و بهنام ایستاده بودند نگاه کردم سهیل با نوشیدنی که در دستش بود کناره دختری ایستاده بود مشغول حرف زدن بودند دختره هم تا جایی که می تونست تو آغوش سهیل فرو رفته بود حرصم گرفته بود سهیل متوجه نگاهم شد و چیزی در گوش دختر گفتند و خندیدند..با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و به طرف دستشویی رفتم. تو آینه به خودم نگاه کردم چشمام پر از اشک بود ولی اجازه ریختن رو بهشون ندادم نمی خواستم گریه کنم...چرا باید گریه می کردم به خاطر شروین که ترکم کرده بود یا سهیل که همیشه با کارهاش تحقیرم می کرد...شروین .. آخه تو اینجا چیکار میکنی .. یعنی میدونی که ازدواج کردم اونم چه ازدواجی ...سری

تکون دادم دوباره به خودم در آینه نگاه کردم..استرس و عصبانیت در چهره ام مشخص بود نفس عمیقی کشیدم باید خودمو کنترل کنم..

موزیک ملایمی پخش می شد و زوج های زیادی مشغول رقصیدن بودند همه جا تاریک بود که با نورهای رنگی که در فضا پخش می شد اندک روشنایی ایجاد کرده بود ..بهنام گوشه ای ایستاده بود به طرفش رفتم فکر می کردم تنهاست اما سهیل با همون دختره کنارش بودند.. نگاهشون کردم و چشم غره ای به سهیل رفتم و کناره بهنام ایستادم...

بهنام با لبخندی گفت:خوش می گذره؟..

شونه ای بالا انداختم..

صدا ی دختر رو شنیدم که باعشوه ی خاصی پارسی رو به سهیل گفت:نمی خوای با هم برقصیم؟

خودشو به سهیل چسبوند و دستش رو روی سینه سهیل گذاشت.. نمی دونم چرا وجودم پر از خشم شده بود بهنام نگاهی بهم کرد و بعد رو به آن دختر گفت:نظرت چیه با من برقصی؟

دختر نگاهی به بهنام کرد .. بهنام دستش رو به طرفش دراز کرد دختر هم با ناز خاصی دست بهنام رو گرفت و با هم دیگه به پیست رقص رفتند..بی حوصله بهشون نگاه کردم حتی حوصله فکر کردن به هیچ کدومشون رو نداشتم ولی ته دلم خوشحال بودم که این دختره با سهیل نرقصیده نفس های گرم کسی رو کناره خودم حس کردم و به طرفش برگشتم سهیل بود که نزدیکم ایستاده بود با چشمای مشکیش بهم زل زده بود دیگه از عصانیت چند لحظه پیش خبری نبود..

سهیل:تو چرا نمی رقصی؟...

به طرف جمعیت رقصنده نگاه کردم و جوابش رو ندادم..

سهیل:اون کی بود باهش حرف می زدی؟..

دوباره نگاهش کردم..چی باید می گفتم اون کی بود؟ شروین کی بود اصلا چرا باید جوابشو بدم یکی می خواد از خودش بپرسه که اون دختره کی بود که بهش چسبیده بود..چشم غره ای رفتم و دوباره به جمعیت نگاه کردم.. که یهو دستم رو گرفت و به طرف جمعیت برد از این حرکت ناگهانی شوکه شدم نگاهش کردم دستش رو دوره کمرم حلقه کرد و به خودش نزدیک کرد خواستم پیش بزنم که محکم تر نگه ام داشت و به خودش چسبوند به چشماش که فاصله چندانی با هم نداشتم خیره شدم عصبانی نبود اما اخم داشت هر دو مسخ نگاه هم بودیم سرش رو پایین آورد و دستش رو از روی کمرم بالاتر آورد موهامو رو جمع کرد و روی شانه سمت چپم ریخت و از کارش متعجب بودم اما نمیدونم چرا جلوش رو نمی گرفتم و دلم می خواست ادامه بده صورتشو به گودی گردنم نزدیک کرد .نفس های گرمش به تنم حس عجیبی می داد و ته دلم رو خالی می کرد...متوجه سنگینی نگاه همان دختری شدم که با بهنام می رقصید و نگاه تندى بهم انداخت..از اینکه حرصش رو در آورده

بودم لبخندی گوشه لبم نشست و دستم رو دور گردن سهیل محکم تر کردم..تا حالا اینقدر بهش نزدیک نشده بودم و هیچ تقلائی برای بیرون اومدن از اون آغوش نمی کردم..بلکه دلم می خواست اون لحظه هیچ وقت تموم نشه...با بوسه ای که به روی گردنم زد.. تمام بدنم داغ شد و صدای کوبش قلبم رو می شنیدم.. استرس گرفته بودم و ازش خجالت می کشیدم و سرم و پایین انداختم باورم نمیشد سهیل کسی که تو این مدت فکر می کردم ازم متنفره اینکارو کرده باشه و یه جوری حسش رو بهم نشون داده بود پس یعنی حرفای بهنام و ستاره درست بوده...آهنگ تموم شد و اما ما همچنان در آغوش یکدیگر بودیم دستمو آروم از روی گردنش برداشتم تا حلقه دستش رو از دوره کمرم برداره اما هیچ حرکتی نکرد...نگاهش کردم خودمم می خواستم که تو بغلش بمونم .بهم حس خوبی می داد..

-میشه دستتو برداری..

لبخندی زد و دستش رو از روی کمرم برداشت..هنوز گرمای تنش رو حس می کردم حتی بوسه ای که روی گردنم زده بود دستم رو روی گردنم گذاشتم و لبخندی روی صورتم نشست. با تنه ای که به پهلویم خورد به خودم اومدم و دستمو از روی گردنم برداشتم به طرفش برگشتم همون دختره بود ..این پیش خودش چی فکر کرده...سهیل شوهرمه.. با این حرفم لبخندم بیشتر شد... سرمو چرخوندم تا سهیل روبینم گوشه ای ایستاده بود و نوشیدنی می خورد..چقدر امشب اخلاقی عوض شده بود..شاید هم مست کرده نمی فهمه داره چیکار میکنه حوصله فضای تاریک پر سر و صدای سالن رو نداشتیم. از سالن خارج شدم و وارد حیاط شدم .. هوای مطبوعی بود نفس عمیقی کشیدم و کنار استخر ایستادم و به چند لحظه پیش فکر کردم یعنی بهنام راست گفته که سهیل بهم یه حسی داره اما چطور ممکنه اون که همیشه با کاراش بهم می فهمونه که ازم خوشش نیاد و به زور تحملم میکنه.. پس الان چرا منو بوسید چرا بغلم کرد چرا طوری بغلم کرد که دلم نمی خواست ازش جدا بشم..چرا از بوسیدنش ناراحت نشدم چرا خوشم اومد..چرا حس خوبی داشتم...نگاهی به آسمون انداختم خدایا من چم شده...

شروین:چرا اینجایی؟

به طرفش برگشتم اصلا یادم رفته بود که شروین اینجاست..اون موقع که باید می موندی و بهت احتیاج داشتم ترکم کردی حالا برای چی برگشتی اونم اینجا...اخمی به چهره دادم بعد از این همه مدت اومدی حالا چی می خواهی

شروین:این همه اخم واسه چیه؟

نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم

شروین:ازش خوشت میاد؟

با تعجب نگاهش کردم حرفش برام خیلی غیرمنتظره بود...

شروین:سهیل فروزش شوهرته آره؟

قلبم به شدت می تپید همه چیز رو می دونه می دونست که ازدواج کردم من احمق فکر می کردم از چیزی خبرنداره اصلا چرا می پرسید اون منو ترک کرده بود پس دیگه چه اهمیتی داشت

شروین:می دونم به چی فکر میکنی من همه چیز رو می دونم..از همون بچگی من می دونستیم...همه ماجرا رو...اینکه تو باید با یکی دیگه ازدواج کنی..اما من بهت وابسته شدم دوست داشتیم و عاشقت شدم حسی بهت پیدا کرده بودم که هیچ جوره نمی تونستم انکارش کنم وقتی فهمیدم تو هم همین حس رو داری..فکر می کردم اگه پدربزرگ از علاقمون بفهمه ما رو کناره هم قبول می کنه و اون رسم قدیمی رو هم فراموش می کنه..اما..نذاشت نخواست که ما کناره هم باشیم...از همه بدتر موقعی بود که پدربزرگت مریض شد و تو به خاطره اون هیچ حرفی نمی زدی....

عصبی شده بودم و به سختی نفس می کشیدم.. حرفاش دوباره غذایی رو که یکسال پیش کشیده بودم رو برام زنده می کرد نفس هامو به شدت بیرون می دادم..متوجه حالم شد با دستش بازمو گرفت و گفت:تابان تو باید حرفامو بشنوی پس آرام باش..

عصبی گفتم:بعده این همه مدت اومدی و ازم می خوای که حرفاتو بشنوم اون موقع که بدون هیچ حرفی رفتی حتی برام توضیح ندادی..اصلا نمی دونستم کجایی..هیچکی چیزی بهم نمی گفت پدربزرگ اونقدر بهم حرف زد که پشیمونم کرد که یه روزی عاشقت بودم همه بهم می گفتن شروین ترک کرده...شروین نخواست...

عصبی بودم و کنترلی روی خودم نداشتم..بغضی در گلویم سنگینی می کرد و قطرات اشک بروی گونه ام می ریخت می خواستم همه حرفایی که در این مدت نبود رو بهش بگم اینکه چقدر بهم سخت گذشت وقتی رفت..اینکه با رفتنش همه ی امیدم رو نابود کرد...تهنام گذاشته بود و من از قبل هم تنهاتر شده بودم...اما گریه ام اجازه نمی داد که حرفامو بزنم..دستشو روی صورتم گذاشت

شروین:آروم باش..من نمی خوام دوباره عذاب بکشی...

آرام در آغوشم گرفتم..جایی که سالها برای من و تنهایی های من بود و هیچ وقت ازم دریغش نکرده بود این همان شروین بود همان شروین چند سال پیش که من عاشقش بودم و دوستش داشتم اما حالا چی؟ بازم دوستش داشتم و عاشقش بودم ..یکسال سعی کردم فراموش کنم اما فراموش نکردم فقط کمرنگ شده بود همه حسی که بهش داشتم محو شده بود.. من دیگه تابان سابق نبودم عوض شده بودم عوض کردند مجبورم کردند که عوض بشم...

اشکامو پاک کردم خواستم از بغلش بیرون بیام که دستم محکم از پشت کشیده شد و روی زمین افتادم..متوجه شروین شدم که با مشت محکمی به روی زمین افتاد و از گوشه لبش خون می اومد..سعی کردم همه حواسم رو جمع کنم تا متوجه اوضاع بشم..سهیل با صورتی عصبانی و چشمانی به خون نشسته به شروین که سعی می کرد از روی زمین بلند بشه نگاه می

کرد... تازه فهمیدم چه خبره .. باید برای سهیل توضیح می دادم... نزدیکش رفتم که به سمت شروین حمله کرد و با هم گلاویز شدند.. اصلا انتظارشو نداشتم.. اونم از طرف سهیل فکر نمی کردم همچین واکنشی نشون بده...

هرچقدر از سهیل خواستم که ولش کنه اما توجهی نکرد.. با هم درگیر بودند نه شروین و نه سهیل هیچ کدوم به حرفم توجهی نمی کردند..... چند نفری که در حیاط بودند به طرفمان آمدند و سهیل و شروین رو از هم جدا کردند صورت شروین خونی بود و پیرهنش پاره شده بود.. نگاهی به سهیل انداختم با عصبانیت به شروین گفتم: حساب تورو می رسم فهمیدی... شروین: هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

سهیل خواست دوباره به طرفش حمله کنه که این بار بهنام اومد و او را گرفت و به سمت ماشین برد.. سر جام خشکم زده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم همه این اتفاقات تو یه لحظه افتاده بود هنوز تو بهت و شوک این اتفاق بودم که با فریاد سهیل به طرفش برگشتم

سهیل: چرا واستادی... راه بیفت...

بدون اینکه نگاهی به شروین بکنم به طرفش رفتم و نزدیک بهنام ایستادم ... می ترسیدم که سهیل رفتار بدی باهام داشته باشه... بهنام عصبی نگاهم کرد .. نمی دونستم چی می خواد پیش بیاد چه توضیحی باید می دادم... حالم به اندازه کافی خراب بود نگاه عصبی بهنام حضور ناگهانی شروین کلافه ام می کرد و از همه بدتر عصبانیت و نگاه پرخشم سهیل استرس و ترسم رو بیشتر می کرد... سهیل کناره ماشین ایستاده بود نفس های عصبی می کشید . بهنام کنارم اومد و گفت: بهتره تا قاطی نکرده از اینجا برین .. اون الان عصبانیه بهتره به حرفش گوش کنی..

با استرس گفتم: بهنام من ... من می .. میترسم..

با عصبانیت گفتم: چرا؟ بعده اون کاری که کردی....

-تو نمی دونی .. اون...

بهنام: بهتره برای سهیل توضیح بدی تابان...

به سهیل نگاه کردم عصبی نگاهم می کرد و هر لحظه امکان داشت که بهم حمله کنه و یه کاری دستم بده.. تو اون لحظه واقعا ازش ترسیدم و دلم نمی خواست باهاش تنها باشم...

بهنام رو به سهیل گفتم: می خوامی من رانندگی کنم...

همونطور که با عصبانیت نگام می کرد بهم نزدیک شد و ترسیدم و چند قدمی عقب رفتم و به بهنام نزدیک شدم دره ماشین رو باز کرد به چشمش خیره شدم دیگه از اون نگاه چند لحظه قبلش که با هم می رقصیدیم و اینکه چقدر آروم بود خبری نبود الان فقط عصبانیت و خشم بود..

همونطور که بهم زل زده بود خطاب به بهنام گفت:خودم می رونم..

بهنام:آخه...

سهیل:گفتم تو برو.....

با عصبانیت بازمو گرفت به داخل ماشین هولم داد.. درو محکم بست دستمو روی بازوم گذاشتم دردم گرفته بود باید خودم برای بدتر از این هم آماده می کردم...

سوار ماشین شد و در و به شدت کوبید...چشامو بستم .. با سرعت زیاد رانندگی میکرد .. خیابانها شلوغ بود و از لا به لای ماشین ها با آن سرعت زیاد رانندگی می کرد نزدیک بود به ماشین جلویی برخورد کنه جیغی کشیدم به طرفش نگاه کردم و گفتم:داری چیکار میکنی؟

سرعتش رو بیشتر کرد تو این موقعیت هرچی می گفتم بدتر عصبی می شد...با صدای بلندتری گفتم:آرومتر برو سهیل:دهنتو ببند...

-می خوای بکشیمون.. چرا اینجوری می کنی...

با عصبانیت گفت: چیه ؟ می خوای عاشقانه بغلت کنم آره

با تعجب نگاهش کردم اون دیده بود که شروین بغلم کرده چقدر احمق بودم معلومه که دیده

با همان عصبانیت گفت:چته خفه شدی...اون پسره کی بود؟

ساکت شده بودم و حرفی برای گفتن نداشتم با فریاد گفت:

سهیل:اون عوضی کی بود؟ ... چرا لال شدی ؟.. با همه اینجوری هستی..آره..؟

عصبی سری تکون داد و گفت:آره بابا خونوادگی همین مدلی هستین اون از بابات اینم از تو ... تو هم دختره همون پدری .. بیشتر از اینم ازت انتظار نمی رفت...

چی داشت می گفت دختره همون پدر .. مگه من چیکار کرده بودم که بهم می گفت دختره همون پدرم و بیشتر از ازم انتظار نداشت..

سهیل:خونوادگی از یه قماشین ..نادری میگفت تو آدمی .. فرق داری... خودتم همین و میگفتی...

پوزخندی زد و گفت:آره خب فرق دارین بقیه تک پرن اما شما با همه می پرین.. راستی پدرتم اینجوری بود؟...

دوباره تحقیرم می کرد اشکهای لعنتی دوباره شروع کرده بودن

سهیل:عادت داری خودتو تو بغل همه بندازی اره ... خودتو در اختیار همه میزاری

طاقت این همه تو همین رو نداشتم با فریاد گفتم:

-در مورده من درست حرف بزن

با پشت دست محکم به دهنم زد و گفت:خفه شو.. درست حرف بزنم در موردش...

جلوی دهنمو نگه داشتم.. حرفاش مثل پتکی بروی سرم بود حالا هم که تو دهنم زده بود از گوشه لیم خون می اومد ماشین رو جلوی ورودی آپارتمان نگه داشت سریع از ماشین پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم در خونه رو به سرعت باز کردم و وارد شدم .. ازش متنفرم ..متنفرم

از خودم متنفر بودم ..از پدرم.. که به خاطرش اینقدر تحقیر می شدم... همه ی زندگیم تباہ شده بود...به طرف اتاقم رفتم نمی دونستم چی می خوام ... همه ی لباسامو از کمد در آوردم روی تخت پخش کردم از زیره تخت همون چمدون قدیمی ام را بیرون آوردم و لباسامو توش انداختم در اتاقم با شدت باز شد به چهره عصبانیش نگاه کردم که با دیدن چمدونم ترسناک تر می شد...

سهیل:داری چه غلطی میکنی؟

-به تو ربطی نداره....

با عصبانیت گفت:پس به کی ربط داره ..هااان... به اون پسره... می خوام بری پیش اون..

بی توجه بهش لباسامو در چمدونم می داشتم... به طرفم اومد بازمو گرفت و گفت:میگم می خوام چیکار کنی؟

با گریه گفتم:چی کار بهم داری تو ...تو چه کاره زندگی من هستی.. تویی که همش تحقیرم می کنی سرکوفت خونوادمو می زنی منو می زنی... هرچو دلتم می خواد باهام رفتار میکنی ..حتی نمی داری برات توضیح بدم

با فریاد گفت:من شوهرتم می فهمی....

-تو شوهرمی...تو شوهره منی؟مگه تو همونی نیستی که می گفتمی که رابطه ما رو یه تیکه کاغذه..نباید کاری به کاره هم داشته باشیم.

سهیل: کاری به کارت نداشته باشم که هر غلطی خواستی بکنی... که از تو بغل این و اون جمعیت کنم...

-چه غلطی کردم ..چی کار کردم...اون به دوست قدیمی بود پسر ناتنی عمه ام هستش.. اصلا فکرمش نمی کردم که بینمش کف دست بو نکرده بودم که اونجاست تو شوهرمی؟ تو چه جور شوهری هستی که خودت تو بغل این و اون اما حرف زدن من با یه آدم که از قضا آشنا هم هستش ایراد داره...با تمسخر گفتم:شوهرم..ه..با توام شوهرمی تو؟...

دستش رو با عصبانیت بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد از شدت ضربه نتونستم کنترل خودم حفظ کنم روی زمین افتادم..گریه ام بیشتر شده بود از این بیچارگی از این همه ضعف از این همه بدبختی...

-ازت متنفرم...می فهمی ازت بدم میاد .. از اینکه همه زورتو تو بازوت جمع می کنی تا بزنی تو صورتم متنفرم...

از پدر بزرگم متنفرم که باعث این ازدواج شد از پدرم متنفرم که باعث این همه تحقیر شده ازتون بدم میاد و با صدای بلندی گریه می کردم...به طرفم آمد و روی زانویش کنارم نشست.. دستش رو نزدیک لبم که دوباره خونریزی کرده بود آورد ..دستش رو پس زدم ...همه خشمم رو در نگاهم ریختم و بهش خیره شدم..

-من طلاق می خوام....

با خشم نگاهم کرد بلند شد و ایستاد کلافه دستی روی موهایش فرو برد..

-گفتم طلاق می خوام...

با عصبانیت گفت:خفه شو..

با ناله گفتم:تو که ازم بدت میاد چرا طلاقم نمی دی... مگه خونوادم باعث مرگ پدرت نشدند مگه از خونوادم کینه نداری پس چرا طلاقم نمیدی..

سهیل:پیش خودت چی فکر کردی طلاق بدم به همین راحتی...

از شدت گریه و فریادی که زده بودم صدام گرفته بود و دورگه صحبت می کردم...

-بزار برم...اینقدر عذابم نده..

از روی زمین بلند شدم و از اتاق خارج شدم و به سرعت به طرف در خونه رفتم اصلا نمی فهمیدم که چرا اینکارو میکردم چرا می خواستم برم کجا رو داشتم که برم به دنبالم اومد و دستمو گرفت

-ولم کن می خوام برم....

محکم هولم داد به سمت دیوار تموم تنم درد گرفته بود ..روبرویم ایستاد

سهیل:می خوی بری پیش اون پسره

با مشت به دیوار کوبید..ملتمسانه نگاهش کردم نزدیکم شد...

-چرا نمی خوی بفهمی اون یه دوست قدیمیه ..بینمون چیزی نبوده و نیست بفهم..

پوزخندی زد و گفت:چه جور دوست قدیمی بوده؟همه ی دوستای قدیمی اینجوری بغلت می کنند و با عشق بهت نگاه می کنند

منتظر نگام کرد چی میگفت که دوست پسر سابقم بوده این که همینجوری عصبانی هستش اگه می گفتم یه زمانی دوستش داشتم و اما پدبزرگم به خاطره تو احمق نداشت که باهام ازدواج کنه دیوونه تر می شد..

-خواستگارم بوده...

دستش و از روی دیوار کنارم برداشت.. آب دهانمو به زور قورت دادم..

-هیچی بینمون نبوده..

سهیل:باهاش دوست بودی؟

گریه ام بیشتر شد..

آروم گفتم:گریه نکن...

اما نمی تونستم فریاد زد و گفتم:

سهیل:میگم گریه نکن لعنتی.....

نگاهشو ازم گرفت دستاشو مشت کرده بود پشت کرد و چند قدمی ازم دور شد..

-دوستیمون اونطوری که فکر می کنی نبود... نمیدونست که ازدواج کردم..

اصلا نمی دونستم چرا دروغ میگم اما تنها راهی بود که بیشتر از این عصبانی نشه..

سهیل:ساکت شو نمی خوام بشنوم..

-اما...-

سمتم برگشت و گفتم:اینا رو نباید برای من بگی باید واسه اون می گفتمی که جلوی اون همه آدم بغلت نکنه.. فهمیدی...-

مکئی کردو گفت: بهت خیلی حال داد..خوشت اومد... حق داری چون تا حالا با من نبودی مطمئنم از من بیشتر خوشت میاد

متعجب از حرفایش بودم به طرفم نزدیکتر شد و دستش رو دوره کمرم حلقه کرد و محکم به خودش چسبوند

-داری چیکار میکنی؟

سهیل: همون کاری که دوست داری زودتر بهم میگفتی اینقدر تشنه ات نمی داشتم با مشت به سینه اش کوبیدم...

-ولم کن....

پوزخندی زد و در یک لحظه لباسو روی لبام گذاشت و محکم فشرد.. نمی تونستم نفس بکشم.. سعی کردم خودمو ازش جدا

کنم.. هیچ وقت فکرشو نمی کردم همچین کاری بکنه.. اونقدر محکم گرفته بودتم که نمی تونستم تکون بخورم سرشو بلند

کرد سریع از بغلش بیرون اومدم

-تو یه آشغالی...عوضی...

نیشخندی زدو گفت: چیه خوشت نیومد.. من تو این کارا خیلی حرفه ایم..

با همه نفرت نگاهش کردم و گفتم: ازت متنفرم..

با پشت دست به لبم که به شدت درد می کرد رو پاک کردم و به طرف اتاقم رفتم و قفلش کردم و بلند گریه کردم..اونقدر با

پشت دستم به لبم کشیدم که دردمو بیشتر می کرد ولی همه ی اینها در مقابل دردی که تو وجودم بود ناچیز بود..چرا براش

توضیح می دادم که بین من و شروین چیزی نبوده در حالیکه روزی عاشق شروین بودم چرا براش توضیح می دادم در حالیکه

نمی خواست بشنوه من یه بدبختم که فقط ازم سواستفاده میشه از خودم از وجودم و از احساسم

گوشه ی اتاق نشستم و بلند گریه کردم اونقدر گریه کردم که همون جا از حال رفتم....

سهیل.....

برف پاکن و چند بار روی شیشه خشک ماشین به حرکت درآوردم دستم رو محکم دوره فرمون گرفته بودم عصبی بودم از

تابان عصبی بودم از رفتار خودم عصبی بودم .. باز هم زیاده روی کرده بودم ..حرفایی بهش زده بودم که دوباره پشیمونم کرده

بود... ولی من شوهرش بودم..اون داشت جلوی من با یه پسر دیگه...فشار دستم رو روی فرمون بیشتر کردم...از ماشین پیاده

شدم و به طرف در مشکی رنگ رفتم موبایلم برای چندمین بار بود که زنگ می خورد بهنام بود و حوصله جواب دادن بهشو

نداشتم.. گوشی رو خاموش کردم و زنگ خونه رو زدم... در بلافاصله باز شد..وارد خونه شدم..خونه جمع وجوری بود و تنها

زندگی می کرد..چشمای سبزش رو بهم دوخته بود و نوشیدنی به طرفم گرفت .بهش خیره شدم..تاپ و شلوارک قرمزی به تن داشت و موهاشو اطرافش ریخته بود..لبخندی زدو گفت:چی شده اومدی اینجا؟تو که همیشه منو دعوت می کردی هتل..

به نوشیدنی نگاه کردم فکرم مشغول بود نمی دونم چطوری سر از اینجا درآورده بودم...کنارم نشست دستش به طرف دکمه های پیرهنم برد و باز کرد دستای ظریفش رو روی سینه ام گذاشت نوشیدنی رو خوردم و به صورت نازنین نگاه کردم ...چشماش بیشتر از هر وقت دیگه ای جذاب شده بود صورتشو نزدیک آورد ..حس می کردم که تابان کنارمه دستم و پشت گردنش قرار دادم و به خودم نزدیکترش کردم نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای عصبی نازنین به خودم اومدم..

نازنین:تابان کیه؟

متنفر بودم کسی وسط رابطه ام ازم سوالی بپرسه یا یهویی کنار بکشه دوباره گفت:تابان کیه سهیل؟

بلند شدم و سیگاری روشن کردم چرا باید اسم تابان رو می گفتم چرا همه ذهنم پر از تابان شده که هیچ جا ولم نمی کنه ..نازنین تاپش را تنش کرد و با دلخوری نگاهم کرد

نازنین:جدیده آره؟

جوابش رو ندادم...

نازنین:اسمش تابان ...ازم خسته شدی سهیل...

به طرفم آمد و دستش رو دوره کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:من دوست دارم ... با من اینکارو نکن...

دستش رو از روی کمرم باز کردم لباسمو پوشیدم...

نازنین:من ازت حامله ام...

با عصبانیت بهش زل زدم متنفر بودم از زنایی که به هر قیمتی می خواستن مرد و کناره خودشون نگه دارن...

بدون هیچ حرفی از خونه خارج شدم هیچ جوابی برای نازنین نداشتم..رابطه ام دیگه باهاش تموم شده بود تو وجودم حس خاصی نسبت به تابان داشتم اما چرا تابان..؟من که همه دخترا برای رفع نیازم بود اما چرا تابان بیشتر از هر چیز دیگه ای که فکر می کردم..می خواستمش و می دونستم که فقط برای رفع نیازم نیست اوایل فقط نیازم بود اما الان ازش خوشم می اومد و خاص بود ..برام با بقیه فرق داشت...

ولی من چی ؟اون ازم متنفر بود چند بار بهم گفته که ازم متنفره.....

امشب بوسیدمش حسی که تمام وجودمو گرفته بود بیشتر از یه نیاز زود گذر بود چیزی مثل دوست داشتن کسی بود که بخوام باهام باشه...هیچ وقت فکرشو نمیکردم که همچین چیزی رو تجربه کنم... اما تابان منو نمی خواست ..می خواست که طلاقش بدم..

وارد خونه شدم تاریخ بود به در اتاقش نگاه کردم بسته بود به اتاق خودم رفتم نفس عمیقی کشیدم..حالم از خودم بهم می خورد..چرا نمی تونستم درست رفتار کنم و به خاطره خونوادش تحقیرش نکنم..هرکاری کنم باز نمی تونم باید حسای که بهش دارم و از خودم دور کنم..از خونه خارج شدم تو خیابونا می چرخیدم فکرم مشغول بود و افکار گوناگونی به سرم می زد که همشون به تابان ختم می شد..آخر هم سر از شرکت در آوردم....

در به آرومی باز شد .. روی صندلی ام نشسته بودم و به سیگاری که در حال سوختن بود خیره شدم...

بهنام وارد اتاق شد و گفت:

بهنام:چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

پوکی به سیگارم زدم.. بهنام نگاهی بهم کرد مشخص بود که چقدر وضعیتم بهم ریخته هستش.. روی مبل نشست و

گفت:دیشب اینجا بودی؟

سیگارمو خاموش کردم..نگاهی به ته سیگارم انداخت و سری تکون داد و گفت:چرا باهاش حرف نمی زنی؟ چرا مشکلاتتون رو حل نمی کنی؟می دونم بهش علاقه داری از رفتارت معلومه اما.....

عصبی گفت:تابان کجاست؟

کلافه گفتم:خونه...

بهنام:از کجا می دونی..تو که همه دیشب و اینجا بودی..یا بهتر بگم پیش نازنین بودی....

با عجله از روی صندلی بلند شدم فکر اینکه تابان رفته باشه دیوونم می کرد به طرف در رفتم که گفت:نترس خونه اس...

نگاهش کردم

بهنام:قبل اینکه پیام اینجا رفتم خونه..

از اینکه خونه بود خیالم راحت شد و روی مبل روبرویش نشستم به دستم به شقیقه ام فشار آوردم....

بهنام:تو باهاش چیکار کردی؟...

-منظورت چییه؟

بهنام: تو کی دست رو زن بلند کردی که این بار دومت باشه.. اصلا تابان رو دیدی؟ دیدی چه حالی داشت..

عصبی تر گفتم: صورتشو دیدی...

به بهنام نگاه می کردم اما در ذهنم دیشب رو مرور می کردم... با یادآوری دیشب و اینکه عصبانیتم خارج از کنترل شده بود... سرمو پایین انداختم...

-عصبی بودم...

بهنام: عصبی بودی.. که زدی یه طرف صورت دختره رو کبود کردی...

-دست خودم نبود نمی خواستم که.....

بهنام: نمی خواستی که چی سهیل... چرا جای اینکه حرف بزنی .. داد می زنی تحقیرش می کنی ... دست روش بلند می کنی...

-مثل اینکه یادت رفته دیشب چه غلطی کرده خوبه خودت بودی دیدی...

بهنام: آره دیدم ولی باید می داشتی که برات توضیح بده نه با داد و بیداد و کتک کاری

-چه توضیحی داشت من اونو بغل یه نفر دیگه دیدم بهنام... این چه توضیحی داره...

بهنام: اون پسر عمشه.. یه علاقه ای بینشون بوده که تموم شد رفت .. حالا با تو ازدواج کرده

-نمی خوام چیزی بشنوم...

بهنام: باید بشنوی.. باید بدونی.. که خودسرانه عمل نکنی..

با صدای بلندی گفتم: من همه چیز رو می دونم حتی می دونم اون کیه چه کاره هستش... چه نسبتی با تابان داره چه علاقه ای بینشون بوده

بهنام خیره نگاهم می کرد عصبی نفسی کشیدم.. کناره پنجره بزرگ ایستادم و به بیرون خیره شدم...

-شش ماه پیش تو همین شرکت دیدمش می خواست باهام صحبت کنه.. نمی شناختمش و نمی دونستم کارش چیه... تا اینکه فهمیدم یکی از فامیلای مهرجو هستش... اومده بود که از ازدواج با تابان منصرفم کنه.. می خواست قید این رسم خونوادگی رو بزنم.. میگفتم می دونم دنباله انتقامی و از مهرجو ها کینه داری اما تابان حقش نیست و حتی پدرش رو ندیده و از چیزی خبر نداره و تمام این سالها فکر می کرده پدرش مرده...

حرفاش برام بی اهمیت بود درست مثل ازدواجی که قبولش کرده بودم..چون بحث یه ثروت بزرگ بود شرط پدر بزرگ بود اینجوری مجبورم کرد با تابان ازدواج کنم...اما با حرفای این پسره حس انتقام همه وجودم رو گرفت هم به ثروتم می رسیدم هم انتقام پدرم و می گرفتم...انتقام سالهایی که ازم گرفته بودند پدری که ازم گرفتنش...روزایی که بهش احتیاج داشتم نبود..من فقط دوازده سالم بود اما همه چیز رو می فهمیدم زندگیمون نابود شده بود قبول کردم ازدواج کنم تا انتقام سالهایی رو که می تونستم شاد کناره خونوادم باشم رو بگیرم...می خواستم زجر کشیدن این دختر رو ببینم که بفهمه سختی یعنی چی دور بودن از کسی که دوستش داری یعنی چی از بین رفتن خونواده یعنی چی...

از خونواده ای که یه عمر بهشون اعتماد داشته بی اعتماد می شد می خواستم زجری که تو این همه مدت خودم و خونوادم کشیدن رو بکشه...اما...اما وقتی دیدمش فکر نمی کردم این همون دختری باشه که قبل از اومدنش اون همه نقشه برای انتقام ازش کشیده بودم...با اومدنش به خونه ام همه چیز عوض شد..حسم بهش تغییر کرد حتی فکرشم نمی کردم ... با هر بار دیدنش نه تنها آتیش انتقامم رو بیشتر نکرد حتی رفته رفته از بین رفت.. تو این مدت باهش بد رفتاری کردم اما اون موقع واقعا عصبی بودم از این حسی که داشتم بهش پیدا می کردم عصبی بودم...فکر می کردم شاید برای نیازم و میلیم به یه دختر باشه...اما اینطور نبود فقط نیازم نبود... بهش عادت کرده بودم به صدای پاهاش که آروم می رفت تا متوجه نشم.. به نفس کشیدنش... عصبی شدنش حتی لبخندای خیلی کمی که تو این مدت زده بود به وجودش تو خونم عادت کرده بودم...اون پسره بازم اومد می خواست که طلاقش بدم.. خودم فکر می کردم بعد از اینکه پدر بزرگ ثروتم و بهم بده تابان رو طلاق می دم اما نتونستم نخواستم ..می خواستم مال من باشه..همیشه...این حق من بود تابان زنم بود زن قانونی من... اون پسره هرروز می اومد و تهدیدم می کرد که اگه طلاقش ندم میره سراغ تابان...میگفت تابان عاشقشه و بفهمه که اون اینجاست یه لحظه هم باهام نمی مونه...

از طرفی هم بین من و تابان بحث هایی می شد و اون هر بار بهم میگفت که ازم متنفره و طلاق می خواد...ترس از دست دادنش زمانی به دلم افتاد که اون روز با ستاره بود و گم شد..با اینکه کلی سفارش هم بهش کرده بودم که مراقبش باشه...ترسیده بودم فکر می کردم ترکم کرده و با اون پسره رفته اما وقتی پیداش کردم دلم آروم گرفت و فهمیدم که چقدر برام مهمه...درسته مدت کمیه که می شناسمش اما با همه بی محلیاش و سردیاش و کم توجهیاش ..من...من دوستش دارم...دلم نمی خواد از دستش بدم ..گذشته خونوادهامون نمی داشت که حسمو بهش بگم علاوه بر اینکه همیشه تکرار می کرد ازم متنفره حتی دیشب چندبار گفت که ازم متنفره و طلاق می خواد..

دیشب وقتی تو بغل اون عوضی دیدمش ترسیدم دوباره از دستش بدم...فکر می کردم می خواد تابان رو ازم بگیره و من بدون گرفتن حسم به تابان از دستش می دادم...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو در جیب شلوارم فرو بردم..

_من با گذشته خونوادهامون کنار اومدم حتی پدرشو بخشیدم اما هر بار او اوج عصبانیت حرفایی راجع به همون گذشته لعنتی می زدم می خوام فراموش کنم می خوام باهاش زندگیمو شروع کنم بدون هیچ گذشته ای انگار اصلا وجود نداشته اما هر بار یه چیزی پیش میاد که نمیذاره بهش بگم..

بهنام:من بهش گفتم...

با تعجب به بهنام نگاه کردم....

-سهیل من تو رو بهتر از خودت می شناسمت حسستو به تابان می فهمم و در موردت بهش گفتم.باور نمی کرد...حقم داشت باور نکنه با حرفایی که تو هر بار بهش می زدی..من هم بودم باورنمی کردم... نمی دونم حس تابان بهت چیه گفت که به حرفام فکر میکنه...اما با این کارایی که کردی نداشتی...نداشتی بهت اهمیت بده اما با همه اینها پیشت مونده..
پوزخندی زدم و گفتم:جایی رو نداره که بره...وگرنه می رفت.

اینبار بهنام پوزخندی زد و گفت:فکر می کنی با اتفاق دیشب و دیدن عشق قدیمیشبازم فکر می کنی که جایی رو نداره بره..اون می تونست تو رو ترک کنه و با اون پسره بره اما نرفت با تو اومد چون تو شوهرشی...اون به تو اعتماد کرد نه به کسی که سالها اعتماد داشته..و با رفتنش این اعتماد و نابود کرد..تابان همه ماجرا رو برای من تعریف کرده..سهیل من به گذشته کارهای خونوادتون کاری ندارم چون به من مربوط نمیشه به شما هم مربوط نمیشه بلکه مربوط به خونوادتون اما اونا شما رو وارد این ماجرا کردند...شماها هیچ تقصیری ندارین فقط مجبور شدید به خواسته های خونوادتون عمل کنین..البته تو تسلیم خواسته خودت شدی..که به ثروتت برسی.. اما تابان اونو مجبور کردند باورهای این چند سالش و خراب کردند بهش گفتند همه چیز دروغه و حقیقت چیز دیگه ای هستش..باید بهش حق بدی که نسبت به تو خونوادت دید منفی داشته باشه و متنفر باشه...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:تو مثل برادرمی می خوام که همیشه شاد باشی دلم نمی خواد دوباره افسرده بینمت...دست از این رابطه های زود گذرت بردار..تابان لیاقتشو داره که دوستش داشته باشی..می فهمی چی میگم؟

منظورشو می فهمیدم می دونستم دقیقا به کی اشاره می کنه..

بهنام:رابطه تو با نازنین تموم کن اون به درده تو نمی خوره... تکلیف خودتو احساستو مشخص کن اگه تابان رو می خوای دوره بقیه رو خط بکش..

-من با نازنین بهم زدم...

بهنام:اگه بهم زدی دیشب اونجا چیکار می کردی..

-نمی دونم چه جوری سر از خونش درآوردم..

بهنام: اگه نسبت به حسست به تابان ذره ای شک داشتم هیچ وقت اینکارو نمی کردم...

وقتی راجع به دیشب حرف می زد گفتش که دیگه عوض شده و اون تابان سابق نیستش.. متاهله..می دونی یعنی چی...اون تورو به عنوان شوهرش قبول داره...اما تو چی اونو به عنوان زنت قبولش داری؟

مکثی کرد و گفت: بهتره به خودت و تابان فرصت بدی..از احساسات مطمئن شو....

حالا هم برو خونه استراحت ... خیلی داغونی....

سری تکون دادم....

بهنام: سهیل..

نگاهش کردم...

بهنام: انتظار نداشته باش باهات خوب رفتار کنه سعی کن باهات راه بیای..

از اتاق خارج شدم ..تمام راه به حرفای بهنام فکر می کردم اینکه باید با احساساتم صادق باشم اگه بخوام به دستش بیارم باید اعتمادشو جلب کنم...

تابان.....

جلوی آینه ایستاده بودم دستمو نزدیک صورتم کردم بد جوروی کبود شده بود و گوشه لبم هم زخم بود ...به خودم در آینه نگاه کردم دیگه اثری از تابان گذشته نبود...عاشقه؟ ... آره جونه خودش ... من احمق و بگو که به حرفای بهنام گوش کردم...به جای اینکه ازش خوشم بیاد بیشتر ازش متنفر می شدم ...غیرت داره...هه...غیرت ! کدوم مرد غیرتی با زنش اینجوری میکنه مثلا خارج بزرگ شده...دیگه مضخرفات بهنام رو باور نمی کنم...همش دروغه... سهیل همونی که نشون می ده نه چیزی که بهنام میگه...اون یه عوضیه....

موهای خیس رو دور شونه ام ریختم تا خودش خشک بشه تاپ و شلوار مشکی پوشیدم... صورتم اونقدر درد می کرد که حتی نمی تونستم بهش دست بزنم تا گرمی بزنم و این کبودی ها رو کمتر کنه قیافه بهنام رو یادم نمی ره که وقتی دیدتم شوکه شده بود و می گفت از سهیل بعیده...

گرسنه ام بود از دیشب تا الان که دو بعدازظهر بود هیچی نخورده بودم..حوصله غذا درست کردن هم نداشتم..روی کاناپه نزدیک پنجره نشستم..به صفحه ی گویشیم نگاه می کردم دلم می خواست با سحر صحبت کنم اما تلفنش رو جواب نمی داد..خیلی تنها بودم و دلم برای این همه تنهایی خودم می سوخت...قبلا که از چیزی ناراحت بودم و عصبی می شدم ماهور

بود و کمکم می کرد و مراقبم بود و ناراحتیمو برطرف میکرد...بیشتر از هر کس دیگه بهش نیاز داشتم..دلداریم بده کمکم کنه که با این شرایط کنار بیام..به دیوار روبروم خیره شدم پوستری از خودش که بر روی دیوار بود بهم دهن کجی می کرد

گفتم:تو از جونم چی می خواهی...

چرا راحتم نمی داری..

اشاره به صورتم کردم:گفتم:دسته گلتو ببین...دوستات ادعاشون میشه که دوستم داری...

پوزخندی زدم..

-تو حتی یه ذره احساسم نداری...فکر کردی چون ظاهره خوبی داری و پولداری و دخترا برات غش می کنن منم مثل اونام...-

با حرص گفتم:تو هیچ وقت اون چیزی نبودی که می خواستم

حتی تو عکسش هم اخم داشت و حس می کردم با گفتن این حرفا اخمش بیشتر می شه...

لبخندی به صورتم نشست..ادامه دادم...

-دروغ چرا ..وقتی دیشب بغلم کردی و گردنمو بوسیدی..حس خوبی داشتم..حتی وقتی به زور بوسیدیم حسش درست مثل

اولی بود من به حرف بهنام گوش کردم و بهت فکر کردم اما تو همه چیز رو دیشب خراب کردی..تقصیره تو نیست مقصر خودمم که به هر کی دل میبندم.باهام اینجوری می کنه...

نفس عمیقی کشیدم...

-نداشتی برات توضیح بدم

شانه ای بالا انداختم و پاهایم رو در شکمم جمع کردم دستم رو دوره پام حلقه کردم..و به عکسش خیره شدم...

در خانه باز شد ..با دیدنش کاری که دیشب کرده بود رو یادم می انداخت بلند شدم تا به طرف اتاقم برم دلم نمی خواست

ببینمش..نگاهش رو حس می کردم..بی توجه بهش وارد اتاقم شدم و در و محکم کوبیدم..

از دیشب تا حالا رفته تازه برگشته..اگه مهم بودم که تنهام نمی داشت..اصلا نمی دونم چه مرگم شده...هم ازش متنفرم هم یه

حسی بهش دارم..این دیگه چه حسیه آخه...

نباید بهش فکر کنم..حدود یه ساعتی با لپ تاپم خودمو مشغول کردم..

تقه ای به در خورد..صداشو شنیدم...

سهیل: بیا غذا بخور....

گرسنه ام بود اما دلم نمی خواست ببینمش ..

سهیل: با توام..از اون اتاق بیا بیرون...

بازم توجهی نکردم که در با شدت باز شد..نگاهش کردم با دیدن صورتم حالت چهره اش عوض شد.. تازه فهمیده بود چیکار کرده..

-بیا یه چیزی بخور...از دیشب هیچی نخوردی....

پس می دونه هیچی نخوردم..مگه اهمیتی داشت...

با جواب ندادن بهش بیشتر عصبی می شد و اصلا حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم..علاوه بر اینکه خیلی گرسنه ام بود .. لپ تاپ و بستم و از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم..میز کاملی چیده بود و واقعا هوس انگیز بود...برای خودم غذا میکشیدم که وارد آشپزخونه شد..توجهی نکردم و مشغول غدام شدم..با اینکه هنگام جویدن صورتمو لبام درد می گرفت اما چند قاشقی برای رفع گرسنگیم خوردم...با غذاش بازی می کرد چهره اش مغموم بود..از روی صندلی بلند شدم که با عجله گفت: تو که چیزی نخوردی

پوزخندی زدم و به صورتم اشاره کردم و گفتم:درد می کنه نمی تونم تکونش بدم..خواستم از آشپزخونه خارج بشم که روبروم ایستاد..

نگاهی بهش انداختم ناراحت بود این به وضوح در چهره اش نمایان بود...

-برو کنار...

دستش رو نزدیک صورتم آورد ...سرمو عقب بردم...دستش رو عقب کشید گفت:نمی خواستم اینجوری بشه...

پوزخندی زدم...

-پس می خواستی چه جوری بشه..از نقاشی که روی صورتم کشیدی راضی نیستی.....

سری به تاسف تکان دادم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم...لعنتی...میگه نمی خواست اینجوری بشه ...حتی معذرت هم نخواست ..

روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم...

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم..

-الو..

با صدای شاد سحر لبخندی زدم و

با عجله گفتم: دلم خیلی برات تنگ شده کجایی تو دختر....

با نگرانی گفتم: چپی شده تابان صدات چرا گرفته؟

نباید نگرانش می کردم... نمی خواستم راجع به اتفاقای دیشب و دیدن شروین به سحر چیزی بگم حداقل نه الان..

-آره خوبم... سرما خوردم... آب و هوام عوض شده منم که می دونی چقدر بی جنبه ام...

سحر: والا تو رو چه به دبی آخه... چه خبرا....؟

-همه چیز خوبه؟

مکثی کرد و با صدای کمی ناراحت که سعی داشت مخفی اش کنه گفت: آره عزیزم همه چیز خوبه...

یه کم دیگه با سحر حرف زدم و از ماهر می گفتم و ازم خواست تا باهاش تماس بگیرم... کلی سفارش کرد که مراقب خودم باشم و بعد خداحافظی کرد....

از بیرون سرو صداهایی می اومد توجهی نکردم ... هوا تاریک شده بود و فکر نمی کردم که تا الان خوابیده باشم ... در اتاق با تقه ای باز شد وارد اتاق شد حتی اجازه هم برای ورودش نمی گرفت فقط یه در می زد...

برق رو روشن کرد و در و بست...نگاش کردم او هم با همون غرور همیشگی اش نگاهم می کرد...این آدم ذره ای پشیمون نیست...

سهیل: لباساتو عوض کن بیا بیرون...

چشم غره ای رفتم و نگاهم و ازش گرفتم...

با صدای آرومی که ازش بعید بود گفتم: دوستام اومدن خیلی وقته منتظرن.. خواب بودی نخواستم بیدارت کنم..بهبتره بیای بیرون

با غیظ گفتم: علاقه ای به دیدن دوستات ندارم

-خانومش می خواد ببیندت...

-با این شاهکاری که برام درست کردی بیام جلوی دوستات...

به طرف میز آرایش رفت و دنبال کرم آرایشی گشت و به طرفم گرفت و گفت:

سهیل:از این بزَن روش محوش کن...

-صورتتم درد می کنه نمی تونم بهش دست بزنم...

عصبی نفسی کشید و گفت:پس بیا من برات بزنم..

نه مثل اینکه زده به سرش کرم رو از دستش گرفتم و جلوی آینه ایستادم.. لبخندی زد و چشم غره ای بهش زدم...فکر کرده با این کاراش خر میشم...

به طرف در اتاق رفت و بعد از مکثی برگشت و گفت:لباس مناسب بیوش...بعد در اتاق و بست... با تعجب به در بسته خیره شدم..این چش شده؟ نه به اون دیشب نه به الانش..فکر کرده هرچی میگه باید گوش کنم..تا جایی که می تونستم کبودی صورتتم و با کرم پوشوندم...رژوی زدم و موهامو یه طرف صورتتم ریختم تا چیزی معلوم نباشه..تونیک مدل رومی شیری رنگی پوشیدم با اینکه تاکید کرده بود لباس مناسبی بیوشم اما نمی خواستم به حرفش گوش کنم بلندی موهام کمی از لختی لباسم می گرفت..از اتاق خارج شدم...صدای حرف زدنشون می اومد دختر و پسری کنار هم نشسته بودند. به گرمی سلام کردند دختر خودشو نسرین معرفی کرد و مرد هم که شوهرش بود امید...

نگاهم به سمت سهیل کشیده شد که با اخم نگام می کرد پوزخندی زدم خیلی خودشو کنترل کرده بود تا چیزی نگه....

نسرین:خیلی خشکلی عزیزم ..فکر نمی کردم سهیل همچین سلیقه ای داشته باشه...

مودیانه گفتم:

-سلیقه پدر بزرگشه عزیزم...

سهیل لبخندی از عصبانیت زد....

امید:والا ما اصلا فکر نمی کردیم این پسره زن بگیره...

سهیل:چی بهمن نمیاد زن بگیرم؟...

نسرین:بهت میاد ولی اینی که تو گرفتی واست زیاده... و چشمکی زد...

لبخندی به روش زدم..سهیل هم کمی عصبی شده بود و چیزی نگفت...

زنگ خونه به صدا آمد..

امید:حتما بهنام...

سهیل که به طرف در می رفت گفت:مگه می دونه شما اینجایین؟...

امید:فکر کن حرف تو دهن نسرین بمونه..

در و باز کرد و بهنام و ستاره وارد شدند

بهنام:به به امید خان...از اینورا داداش..

هم دیگرو در آغوش گرفتند... ستاره با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:خوبی؟

-بهترم...

به طرف آشپزخونه رفتم تا براشون چایی ببرم فنجان ها رو روی سینی گذاشتم قبل از بلند کردن سینی موهامو روی صورتم ریختم تا کبودیم معلوم نباشه همین که برگشتم سهیل پشت سرم ایستاده بود و با اخم نگام می کرد... نزدیکتر اومد و روبروم ایستاد..نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم به گردش درآورد.. موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

سهیل:صورتت اینجوری قشنگ تره...

با تعجب نگاش کردم لبخندی زد این برای دومین بار بود که بهم لبخند می زد چقدر لبخند بهش می اومد مخصوصا وقتی با لبخندش گوشه لباس خط می افتاد..معلوم نیست دوباره چه خوابی برام دیده

طول نکشید که دوباره اخم کرد خب خدارو شکر این همون اژدهاس

سهیل:مگه لباس آستین دار نداری؟

-دارم

سهیل:چرا نپوشیدی؟

-چون دلم خواست

با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

سهیل:اما من دلم نمی خواد اینو بپوشی...

-اصلا برام مهم نیست تو چی دلت می خواد و چی دلت نمی خواد...

با عصبانیت گفت:میری عوضش میکنی

-حتی فکرشم نکن که اینکارو بکنم

سهیل:اینکارو میکنی

-به هیچ وجه...

سهیل:بهتره منو عصبانی نکنی..

-مثلا اگه عصبانی بشی چیکار می کنی.. تو که فقط زورتو به رخم میکشی و می زنی.. کاره دیگه ای ازت بر نمیاد که

با عصبانیت لبانش را روی هم فشرد و از آشپزخونه خارج شدم...

بهنام و امید مشغول حرف زدن بودن و سر به سر نسرین می داشتن..نسرین و امید ایران زندگی می کردند و برای مدتی هم
اومده بودن دبی..

بهنام:خب آقا سهیل شام چیه؟...

سهیل:چی می خورین زنگ بزنم رستوران..

امید:رستوران چیه پسر جون...

بهنام:راست میگه امید.. سه تا زن تو این خونه هستش یعنی نمی تونن غذا درست کنن

ستاره:نه همون رستوران...

بهنام:جای تنبلی پاشید برید آشپزخونه..

ستاره با ناراحتی از روی صندلی آشپزخونه نشسته بود از تو یخچال مواد مورد نیازم و برای شام بر می داشتم و رو به ستاره
گفتم:بیچاره که چیزی نگفت...

ستاره:دیگه چی می خواستی بگه..

نسرین:باز تو حساس شدی..

ستاره که اشکش را پاک می کرد گفت:الان دوساله میگم بیا با پدرم حرف بزن میگه الان وقتش نیست الان نمیشه...

نسرین:بیچاره تا حالا چندبار باهش حرف زده ..یه کم بهش فرصت بده ستاره...

ستاره چه فرصتی.. اون هنوز به آلا فکر می کنه

من که چیزی از ماجرا نمی دونستم سعی کردم فقط شنونده باشم و شام رو درست کنم...

نسرین:یه موقع جلوش راجع به آلا حرفی نزنیا... می خوام دوباره قاطی کنه...

ستاره:من چه گناهی کردم که دوستش دارم....

نسرین:بهنام هم دوست داره.. وگرنه بهنام آدمی نیستش که با دختری بازی کنه اینو مطمئن باش

حدود یه ساعتی نسرین و ستاره با هم مشغول حرف زدن بودن بدون اینکه حتی کمکی بهم بکنند.. میز شام رو آماده کردم و همه رو صدا زدم..

بهنام:به به امید باید دستپخت تابان رو بخوری حرف نداره...

امید:واقعا؟پس واسه همینه سهیل چاق شده...

و هردو خندیدند اما سهیل بدون توجه به حرف آنها با همون اخم معروفش پشت میز نشست می خواستم ظرف خورشت رو به نسرین بدم که از دستش افتاد و رو لباسم ریخت و بقیه هم کف آشپزخونه...

نسرین:ای وای چی شد...

-اشکال نداره می رم عوضش می کنم

نسرین:من اینجا رو تمیز می کنم...

سهیل لبخند موذبانانه ای زد و من هم جوابش را با پوزخندی دادم...

فکر کردی دیگه لباس ندارم به همین خیال باش.... لباسمو در آوردم روی صندلی انداختم..کدم رو باز کردم تا دنبال لباسی بدون آستین بودم..قحطی لباس شده بود مگه پیدا می شد...

که سهیل وارد اتاق شد.. با دیدنم در اون وضعیت یه تای ابروش رو بالا داد و به طرفم اومد..با دستم روی بدنم رو پوشوندم و گفتم:مگه نمیینی لباس تنم نیست برو بیرون..

اما همچنان با یه لبخند شیطانی به طرفم می اومد با هر قدم نزدیک تر شدنش یه قدم عقب تر می رفتم..

میشه بری بیرون تا لباس بپوشم...

سهیل:نه..

عصبی بودم و معنی این کاراشو نمی فهمیدم...

-پس اینجوری نگام نکن..

سهیل:پس چه جوری نگات کنم...

نگاهی به سر تا پام انداخت با این کاراش حرصم رو در می آورد

لبخندی زد و به طرف کمد رفت پیرهن چهارخونه آستین بلندی رو درآورد و گفت:اینو بپوش..

-واقعا فکر کردی اینو می پوشم...

سرشو به نشونه مثبت تکون داد..

-مطمئن باش نمی پوشم

سهیل:می پوشی

-نمی تونی مجبورم کنی...

سهیل:مجبورت نمی کنم چون خودت می پوشی..

-اگه نپوشم

نفسی عصبی کشید و گفت:اگه نپوشی خودم تنت می کنم..

پوزخندی زد اما وقتی بهم نزدیکتر شد تا لباسو تنم کنه با عجله گفتم:باشه خودم می پوشم..

لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:بگیر بپوش...

لباس رو با عصبانیت ازش گرفتم...

-حالا برو بیرون....

سهیل:بپوش با هم می ریم....

-پس برگرد اونور.....

برگشت و با صدایی که ته خنده داشت گفت:من که همه چی رو دیدم...برای چی برگردم...

لباس رو سریع پوشیدم و حرفی رو که زده بود رو نشنیده گرفتم و از کنارش رد شدم حتی نمی خواستم فکر کنم که من و

مجبور به پوشیدن لباسی کرد که خودش می خواست...لحظه آخرصدام کرد و گفت:

سهیل:تابان..

برگشتم سمتش و گفتم:دیگه چیه؟

نزدیکم آمد و لبخندی مهربانانه زد و من متعجب از این همه تغییر رفتارش بودم...

در اتاق رو باز کرد و با هم از اتاق خارج شدیم... شب رو با خنده و شیطنت های بهنام و اذیت کردن های ستاره و نسرين به پایان رساندیم...و قبل از آن برنامه یه سفر چند روزه به خونه ساحلی سهیل رو گذاشتند که اول سهیل مخالفت کرد و ولی بعد با اصرارهای نسرين و بهنام موافقت کرد....

با اینکه حوصله چندانی نداشتم اما از اومدنشون هرچند هم که نمی شناختمشون خوشحال بودم..با خستگی زیاد خودمو به تخت رسوندم و بدون زحمتی به خواب رفتم....

چند بار شماره اش را گرفتم و هر بار قبل از اینکه تماسی برقرار بشه قطع می کردم. دلم براش تنگ شده بود و دلم می خواست باهش حرف بزنم... دوباره شماره اش رو گرفتم .. با بوق اول استرسی به دلم چنگ انداخت... و بعد از آن صدای مرتعش و گریانش بیشتر قلبم را لرزاند..

ماهور:تابانم خودتی؟

دلم برای همین صدای لرزان و گریانش تنگ شده بود

ماهور:بالاخره زنگ زدی...می دونی تو این چند هفته که نبودی چی کشیدم... می دونی چقدر دلم برات تگ شده ...نمی گی منی که بزرگت کردم اگه صدات رو نشنوم می میرم.. تو که بی معرفت نبودی تابانم...

گریه ام گرفته بود و هیچ حرفی نمی زدم و فقط می خواستم صدای ماهور رو بشنوم...

ماهور:چرا حرف نمی زنی ... با منم قهری...تورو خدا یه چیزی بگو...نمی تونم ببینمت حداقل بذار صدات رو بشنوم..

سعی کردم چیزی بگم ولی چی باید می گفتم جز اینکه آنقدر دلتنگش بودم که فقط وجودش کنارم آرومم می کرد و این دلتنگی و برطرف می کرد..

با صدای آرومی گفتم: خوبی ماهور...

صدای گریه اش بلند شد و من هم این بار با او همراهی کردم

ماهور:چی بگم چه جوری بگم خوبم ...دخترم تو یه کشور غریبه تنهاست و منم اینجا هیچ کاری ازم بر نمی آد...

دلم نمی خواست بیشتر از این نگرانم باشه و باید آرومش می کردم...

-ماهور...نگران نباش من که خوبم....

ماهور:چه طوری نگرانت نباشم.. ما همه ی آرزوهای تو رو خراب کردیم.. همه آینده تو...

-تو که تقصیری نداشتی .. اونایی که مقصر بودن پشیمون نیستند

سکوتی بینمان نشست و دوباره گفت:تابان اونجا که اذیت نمیشی؟

منظورم اینه که اذیتت نمی کنه که مادر...

نفس بلندی کشیدم که بی شباهت به آه نبود...

-نه ماهور خوبه... چیزی اذیتت نمی کنه..

برای اینکه به این بحث ادامه نده گفتم:از عمه چه خبر؟نیما؟

ماهور:همه خوبن دخترم تو خوب باشی همه ما خوبیم..

می خواستم از پدر بزرگ بپرسم اما چرا؟ مگه اون تو این مدت یه بار حالمو پرسیده بود اون که به خواستش رسیده بود و

پسرشو کناره خودش داشت .. دیگه من چه اهمیتی داشتم...

ماهور:تابان....پدربزرگت..

نذاشتم ادامه بده و گفتم:ماهور تماس گرفتم که فقط با تو حرف بزنم نمی خوام چیزی در مورد اون بدونم

ماهور:ولی...

-خواهش می کنم ماهور چیزی نگو...

ماهور:باهات خوب رفتار می کنه؟...

پوزخندی زد و گفتم:آره...

در دل گفتم:باید بیای بیینی که چه رفتاری باهام داره...

ماهور:راست میگی دیگه آره؟

-کاری به کاره هم نداریم...

ماهور:پدربزرگت به وکیلشون خیلی سفارش کرده که مراقبت باشه ..تورو خدا اگه چیزی شد به من بگو...

-چیزی نشده ماهور نگران نباش...

ماهور: همیشه به سحر زنگ می زدم و تا در موردت ازش بپرسم می دونستم که باهات در ارتباطی وقتی می گفت که حالت خوبه باورم نمی شد می گفتم تابان داره دروغ میگه می دونم دل دخترم خوش نیست اما الان که زنگ زدی فهمیدم که دخترم بزرگ شده اونقدر که خوب نبودنشو داره از من مخفی می کنه..

در دل گفتم: خوب نیستم.. دلم تنگه دلم برای خونه ام اتاقم.. آغوش تنگه ماهور من این زندگی رو نمی خواستم و الان هم نمی خوام... چرا؟ مجبورم... نه نیستم مجبورم کردن اما مجبور به ادامه این زندگی نیستم.. پس چرا نمیرم چرا از سهیل دل نمی کنم... مگه دل بهش دادم که دل بگیرم... خدایا چه مرگم شده...
-اما هرچقدر هم بزرگ شی باز همون خرسی کوچولوئه خودمی...

تک خنده ای کردم

-بازم اینجوری صدام کردی؟

ماهور هم خنده ای کرد و گفت: تو دخترمی... بچه منی با اینکه من به دنیات نیاوردم اما بزرگت کردم واسه من هنوز همون بچه ای هستی که از روز اول دیدمت...

-تو هم برای من مثل مادرمی.. من چیزی ازش یادم نیست ولی در حقم مادری کردی و من تورو مادر خودم می دونم..
دوباره شروع به گریه کرد...

-ای بابا ماهور شروع نکن دیگه..

ماهور: باشه دخترم.. مراقبت خودت باش زیاد بیرون نرو.. اونجا خطرناکه تو هم خشکلی هم تو چشمی.. نمی خوام واست مشکل پیش بیاد... هر جا می ری با شوهرت برو...

باشه ای گفتم و بعد از چند توصیه دیگه خداحافظی کردیم...

فکر می کردم بعد از صحبت کردن با ماهور دلتنگی ام برطرف میشه اما نه تنها از بین نرفت بلکه دلتنگ ترهم شدم و بغضی که سعی در مهارش داشتم بالاخره فوران زد و اشک از چشمانم چکید... دلم می خواست برگردم پیش ماهور حتی پدر بزرگم دلم برآشون تنگ شده بود حتی اگه منو نمی خواستند ولی دلم می خواست برگردم.. دلم برای سحر و خل باز یامون تنگ بود همه ی زندگی من اونجا بود من چه جوری اومدم اینجا.. چرا تسلیم خواسته هاشون شدم باید بیشتر باهاشون صحبت می کردم من نمی تونم اینجا بمونم نمی خوام که اینجا بمونم صدای زنگ خانه به صدا آمد و حوصله باز کردن و نداشتم اما همچنان مصرانه زنگ را می فشردم... اشک صورتم را پاک کردم و به طرف در رفتم و باز کردم ستاره با چهره ای ناراحت و

گریان ایستاده بود... با دیدنم شروع کرد به گریه کردن و خودش را در بغلم انداخت.. اصلا نمی دونستم که چرا اینجاست و چرا داره گریه می کنه خودم آنقدر دلم گرفته بود که با ستاره شروع به گریه کردم و در آغوشم فشردمش... من به این آغوش و به این گریه ها احتیاج داشتم.. بعد از چند دقیقه که هردو بدون اینکه دلیل گریه کردن هم ذیگه رو بدونیم از آغوش هم جدا شدیم ستاره اشکش را پاک کرد و گفت: تو چرا گریه می کنی؟ با سهیل دعوات شده؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: دلم خیلی گرفته ستاره...

به طرف مبل رفتیم و نشستیم..

ستاره: من هم همینطور کسی رو به غیر تو نداشتم که باهاش حرف بزنم..

-چیزی شده؟

با گریه گفت: رابطه من و بهنام تموم شد

با تعجب گفتم: چی؟؟

ستاره: میگه نمی تونم تو این شرایط به ازدواج فکر کنم میگه یا منتظر بمون یا بهتره بری دنبال زندگیت... چه جوری بهم بزنم تابان من عاشقشم...

-شما دوتا که خوب بودین

سری تکان داد و گفت: بابام اصرار داره همین جا عروسی کنیم و همین جا زندگی کنیم اما بهنام میگه من نمی تونم اینجا بمونم اگه هم الان اینجام به خاطره سهیل... ولی من که می دونم واسه چی بهونه میاره...

منتظر نگاش کردم بلند شد و به طرف میزی که رویش پر از قاب عکس های سهیل بود رفت و قابی را برداشت و به طرفم آمد و روبرویم گرفت و گفت: همه اش به خاطره اینه که با من اینجوری میکنه

به عکس نگاه کردم سهیل همراه بهنام و در کنارشان دختری ایستاده بود دختری با موهای مشکی و چشمانی سبز رنگ و پوستی برنزه

ستاره: همه اش به خاطره اینه

-این کی هستش؟

ستاره: دوست دختر سابقش....

-خب این چه ربطی به رابطه تو و بهنام داره

ستاره: قرار بود با هم ازدواج کنن اما آلا بهنام رو ترک میکنه نمی دونم چرا ولی میذاره میره و دیگه هم ازش خبری نمیشه اما بهنام همه اش به اون دختره فکر میکنه .. من بهنام و دوست دارم و نمی تونم به جدا شدن ازش فکر کنم..

-باید با بهنام صحبت کنی

ستاره: اصلا حرفای منو نمی شنوه تابان گاهی فکر می کننم که اصلا براش اهمیتی ندارم..

-اما بهنام آدمی نیست که بخواد ترک کنه..

با سردرگمی سری تکان داد و گفت: تو بهو چت شد گریه کردی؟

-دلیم گرفته بود

ستاره: چرا؟

-دلیم واسه خونوادم و دوستانم تنگ شده بود

ستاره: می فهمم چی میگی با دلتنگی همیشه کنار اومد و هیچ چیزی نمی تونه دلتنگی آدم و برطرف کنه..

سری تکون دادم اشکهایم جاری شدند

ستاره: تابان من اومدم پیشت که گریه کنم نه تو

-دسته خودم نیست نمی تونم آرام شم...

کنارم نشست و در آغوشم گرفت و گفت: دلتنگ شدن برای آدما تنها کاری که می تونیم انجام بدیم

از آغوشش بیرون آمدم و بلند شد و به طرف بار کوچکی که در آشپزخانه بود رفت شیشه رنگی همراه دو لیوان آورد... به مایه

سفید رنگ درون لیوان که بسیار غلیظ بود نگاه کردم.. لیوان و به طرفم گرفت

-من نمی خورم

ستاره: مگه نمی خوای دلتنگیت برطرف بشه ... این تنها کاریه که می تونی بکنی

زنگ زدن و حرف زدن باهاشون بیشتر دلتنگ ترت می کنه اما با این می تونی فراموش کنی..

خودش لیوان نوشیدنی اش را سر کشید.. صورتش را کمی جمع گرد و گفت: بخور چیزی نمیشه.. این تنها کاریه که من می

تونم برات بکنم تا آرام شی..

لیوان را از دستش گرفتم حالم اصلا خوب نبود ه چیزی احتیاج داشتم که حالمو بهتر کنه تو ایران مطمئنا سحر و ماهور یه جور دیگه حالمو خوب می کردند اما اینجا مردم با این چیزا سعی می کردند حالشونو خوب کنن و به بقیه هم تجویزش کنن

کمی مزه اش کردم خیلی تلخ بود و افتضاح

ستاره در حالیکه لیوانش را پر می کرد گفت: اینجوری باید بخوری

لیوانش را برداشت و نوشیدنیش را یک جا سر کشید

مثل خودش نوشیدنیم را تا ته سر کشیدم مزه بدش به مزاجم خوش آیند نبود اما احساس خوبی بهم می داد با ستاره درد و دل می کردم و پشت هم نوشیدنی می خوردیم تا جایی که حرفی از درد و دل نبود و با هر حرکت هم دیگه می خندیدیم و اشک از چشمانمان جاری می شد...

سهیل.....

با بهنام وارد پارکینگ شدید دستمو روی شانه اش گذاشتم هنوز ناراحت بود

-تو که طاقت دوریشو نداری چرا بهش میگی رابطه رو تموم کنیم...

آهی کشید و گفت: منظورم این نبود که واقعا رابطمون رو تموم کنیم فکر میکردم اینجوری با پدرش صحبت می کنه و قانع میشه...

ولی سهیل الان دو روزه زنگ نزده می ترسم به جای اینکه ستاره پدرش و قانع کنه پدرش اونو قانع کرده باشه....

از این حال و روزه بهنام خنده ام گرفته بود چند ضربه آرام به شونه اش زدم و گفتم: پس بهتره بهش زنگ بزنی و مشکلتون رو حل کنی

سری تکون داد به طرف ماشینم رفتم..

-خب کاری نداری؟

بهنام: راستی امشب مامانت میاد

-آره تا دوساعت دیگه می رسه

بهنام: رابطه ات با تابان چطوره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: فعلا که می خواد سر به تنم نباشه

خنده ای کرد و گفت: حق داره با کارایی که تو کردی منم بودم...

-نوبت تو هم میشه... اون موقع دارم برات

خنده کنان به سمت ماشینش رفت و گفت: منتظرم سهیل جان

هر دو خندیدیم و سوار ماشین شدیم با تک بوقی از هم خداحافظی کردیم....

از پارکینگ بیرون اومدم امشب مامان می رسید دبی و باید می رفتم فرودگاه دنبالش می دونستم که تنها دلیل اومدنش به اینجا دیدن تابان... تا قبل از ازدواج سعی داشت منو از تصمیم منصرف کنه الان هم اومده که دوباره همون حرفا رو تکرار کنه.. باید با مامان صحبت می کردم تا جلوی تابان حرفی نزنه.. قبلش هم باید با تابان حرف بزدم بگم که مادرم داره میاد کلافه دستی به صورتم کشیدم.. چرا نمیشه این زنا رو شناخت هر کدومشون یه مدل هستن و آدم و گیج می کنن مخصوصا تابان دختره سختیه و هیچ اهمیتی بهم نمیده.. منی که دارم خودم و می کشم تا یه ذره بهم توجه کنه اما....

ماشین رو جلوی درب خونه پارک کردم به ساعت نگاه کردم پرواز مامان یه ساعت دیگه می نشست... باید به تابان می گفتم که مامان داره می آد..

وارد لابی شدم و به نگهبان سلام کردم و وارد آسانسور شدم کلید طبقه مورد نظرم رو زدم آسانسور بین طبقات ایستاد و در باز شد دختری قد بلند وارد شد و موهای طلاییش را روی شانه اش ریخته بود و چشمان آبییش را بهم دوخت و با لبخندی وارد شد.. اسمش کلارا بود یه ماهی باهوش دوست بودم اما عمر رابطه هام با دخترا زیاد دووم نداشت کلارا هم یکی از همون دخترا بود و تو همین ساختمون زندگی می کرد... بهم نزدیک شد و با ناز خاصی گفت: خیلی وقته پیدات نیست

-خیلی وقته که بهت گفتم دیگه منتظرم نباش....

لبخندی زد و گفت: ولی من هنوز منتظرتم....

آسانسور ایستاد قبل از خارج شدنم گفتم: بهتره دیگه نباشی من ازدواج کردم

تعجب را در چهره اش می دیدم پوزخندی زدم و در آسانسور بسته شد از حرفی که بهش زده بودم خنده ام گرفت... الان می رفت و به همه دوستان مشترکمون می گفت که من ازدواج کردم منی که سعی داشتم این ازدواج و مخفی کنم حالا دلم می خواست همه بفهمن که ازدواج کردم و همسرم تابان هستش...

در خانه را با کردم و متوجه صدای خنده های که از سالن می آمد شدم

ستاره و تابان روی زمین نشستند و با صدای بلند می خندیدند...جلوتر رفتم و متوجه شیشه های نوشیدنی خالی و لیوان های پر در دستشان شدم..

اخمی کردم و با عصبانیت نگاهشون کردم... که ستاره متوجه ام شد و در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد به تابان اشاره کرد که به پشت سرش درست جایی را که من بودم را نگاه کند..

تابان سرشو به طرفم برگردوند و از روی زمین بلند شد و گفت: به به صاحبشم که اومد....

روبرویم ایستاد با چشمانش تمام اجزای صورتم را می کاوید... بوی تند الکل می داد و من متنفر بودم که دختری را در حالت مستی ببینم و حالا تابان مست کرده بود...

با اخم بهش نگاه می کردم لبخند کجی بر لب داشت نزدیکتر آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و خودش را در بغلم انداخت و گفت:اخمشو نیگاه..

سعی کردم دستش را از دوره گردنم بر دارم اما محکم گرفته بود و حاضر نبود ازم جدا بشه..مست بود و حرکات و رفتاراش اصلا دست خودش نبود

-تا حالا کسی بهت گفته وقتی اخم می کنی جذاب تر میشی...-

به چشمانش خیره شدم نگاهم می کرد و لبخند داشت...

-آره می دونی

سرشو به طرف ستاره برگردوند و گفت:ستاره بهم گفته..

هر دو خندیدند...

-تازه آماره دوست دختراتم داده...که همشون یا مدل بودند یا اونقدر پولدار مثل خودت...-

دستش را ازدور گردنم برداشت و از بغلم بیرون آمد... سعی می کرد خنده اش را کنترل کند

تابان:اما خیلی حیف شد بد شانسی آوردی...چون که من زنت شدم.. که نه مدلم

نه پولدار..

بلند خندید... از اینکه اینجوری مست کرده بود و حرفایی از من می زد که از دهن ستاره در اومده بود عصبانیم می کرد..
نفسم را با عصبانیت خارج کردم...

موبایلم رو از جیبم بیرون اوردم و شماره بهنام رو گرفتم...

بهنام:بله؟

-بیا اینجا

بهنام:چیزی شده؟

-آره ستاره اینجاست مست کرده...

بدون اینکه منتظره بقیه حرفش باشم گوشی را قطع کردم و با حرص به هردوشان نگاه کردم..

-وقتی جنبه اشو ندارین چرا می خورین

باز خندیدند..

به طرف آشپزخونه رفتم و دستگاه قهوه جوش را روشن کردم...تا با خوردن قهوه از این حالت در بیان...

به طرف ستاره رفتم و گفتم :آماده شو بهنام داره میاد دنبالت

ستاره:می خواد باهام آشتی کنه؟؟

تابان:بهت گفتم که ستاره اون مثل این یکی نیستش

با عصبانیت به تابان نگاه کردم

-چیه خب دارم راست میگم.....مگه نه ستاره؟

ستاره سری تکان داد ..تابان به سکسه افتاده بود با هر سکسه اش به خنده می افتاد درست مثل بچه ها شده بود.. یهو

دستش را جلوی دهانش گرفت و به سمت دستشویی دوید...سری تکان دادم و رو به ستاره گفتم:چرا بهش دادی بخوره؟

ستاره:خب گفت دلش تنگ شده..

-دلش تنگ شده که شده با مشروب خوردن و مست کردن خوب می شد..... در خونه به صدا دراومد بهنام بود با عجله وارد

شد و گفت :ستاره کجاست؟

ستاره با دیدن بهنام به طرفش رفت و خودش را در آغوش انداخت و گفت: دلم برات تنگ شده بود..

بهنام:منم همینطور...

بهنام نگاهم کردو گفت:شرمنده سهیل...

-مهم نیست بهتره ببریش تا حالش سر جاش بیاد...

سری تکون داد و گفت:پس تابان کو؟

روی پیشانیم را فشاری دادم و به طرف دستشویی اشاره کردم..

بهنام:اونم خورده؟

سری تکون دادم

بهنام:می خوای بمونم؟

-نه.. تو خودت یکی داری...

به ستاره اشاره کردم... خداحافظی کرد و رفت...تقه ای به در دستشویی زدم و گفتم:باز کن ببینم چته...

دوباره تقه ای زدم که زنگ خانه هم به صدا آمد...حتما دوباره بهنام بود درو باز کردم با دیدن مامان متعجب نگاش کردم..

بدون هیچ حرفی وارد شد...

-کی رسیدی؟

مامان:نیم ساعت پیش....

نگاهی به اطراف انداخت می دانستم که به دنبال تابان هست و می خواهد او را ببیند...در این موقع تابان از دستشویی خارج

شد با دیدن مامان خیره بهش نگاه کرد..لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:سلام..

مامان نگاهش را به طرف تابان چرخاند و و سر تا پایش را برانداز کرد اصلا دلم نمی خواست مامان تو این وضعیت ببیندش ..

اون همینجوری هم با تابان مخالف بود حالا هم با این وضعیت بیشتر مخالفت می کرد..

دوباره حالت تهوع بهش دست داد و به سمت دستشویی رفت با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:مسته؟؟

-میشه امشب بری هتل؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:فکر کردی حاضرم با این دختره زیره یه سقف باشم

بدون اییکه چیزی بگم به بیرون رفتن مامان از خانه ام نگاه کردم...

تقه ای به در دستشویی زدم و گفتم:

-باز کن در و ببینم چته...

در و آروم باز کرد و با دو چشمان خمارش نگاهم کرد اخمی کردم..

-بیا بیرون...

از دستشویی بیرون آمد لبخند کوچکی گوشه لبش بود که نشان از مستی اش بود...

-بیا یه چیزی بخور حالت سره جاش بیاد...

ابرویی به نشانه نه بالا انداخت..

با عصبانیت گفتم: یعنی چی این؟

تابان: یعنی نمی خوام چیزی بخورم .. اینجوری خیلی خوبه..

فنجون قهوه ای که برایش ریخته بودم رو جلوش گرفتم و گفتم:

-بخور اینو..

با لجبازی گفتم: نمی خوام...

با صدای بلندی گفتم: پس چی می خوای..

با همان لبخندش نزدیک شد و روبرویم ایستاد نگاهم کرد و ساده لوحانه گفت:

تابان: بغلم کن..

با تعجب نگاهش کردم .. با این حالش بعید نبود که همچین مضخرفاتی رو هم بگه..

-مستی حالت خوش نیست نمی فهمی چی میگی .. اینو بخور حالت جا بیاد..

یه تایی ابرویش را بالا داد و گفت: گفتم که چی می خوام .. من اینو نمی خوام .. تورو می خوام .. می خوام مثله همون شب

بغلم کنی .. بدون اخم نگاه کنی و ببوسیم

شنیدن این حرفا از تابان برام تعجب آور بود

هیچ وقت فکرش و نمی کردم که ازم همچین چیزی بخواد و اینکه مثل همون شب در آغوش بگیرمش از منی که همیشه می

گفت ازم متنفره...

از حرفش خوشم اومده بود اما اون مست بود و معلوم بود حرفی رو که می زنه از رو عقلش نیست و حالت عادی نداره بهم

نزدیک شد و تو چشمام نگاه کرد

با صدای آرومی گفت: من ازت متنفرم...

با شنیدن این جمله همه ی حسی که از حرفش پیدا کرده بودم از بین رفت و فهمیدم که در حالت مستی هم ازم متنفره.. سرش را روی سینه ام گذاشت.

در دل گفتم: ای کاش مست بودی و اون حرفات رو ادامه می دادی ای کاش مستی ات از بین نمی رفت و من به شنیدن اون حرفا هم تو اون حالت هم راضی بودم..

دستم را روی بازویش گذاشتم که گفت: ازت متنفرم اما به حسی هم دارم...

سرشو بلند کرد و به چشمانم خیره شد از چیزی که شنیده بودم شوکه شدم که دوباره تکرار کرد تابان: ازت خوشم می آد..

صورتش و بهم نزدیک کرد و من با حرف و کاری که کرد شوکه شدم

شنیدن این حرف از تابان از کسی که بهش تو این مدت کم علاقه پیدا کرده بودم برایم غیره منتظره و خوشحال کننده بود با اینکه خودم هم می خواستم اما از خودم جداش کردم -تو مستی تابان..

با ناراحتی نگام کرد و گفت: من مست نیستم...

با این حرفش خودم به سمتش رفتم و اینبار با تمام وجود در آغوش گرفتمش..

اون زخم بود زن قانونی من و این حقم بود

اما با یادآوری اینکه مست هستش ازش جدا شدم اصلا نفهمیدم که چه جوری سر از اتاق در آوردیم از روی تخت بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و به چشمانش خیره شدم که نگاهم می کرد..

-من میرم بیرون....

بدون اینکه منتظره حرفی از او باشم از خانه خارج شدم...

حال خوبی نداشتم نمیدونم که اگه تو خونه می موندم چه اتفاقی پیش می اومد این خواستم از روی حس و علاقه ای بود که بهش داشتم بود ولی اون مست بود و کنترلی روی حرفا و حرکاتش نداشت

نمی خواستم کاری کنم که وقتی مستی از سرش بپره بیشتر ازم متنفر بشه

من تابان رو می خواستم و خوشحال بودم از اینکه بهم گفته بود یه حسی بهم داره هرچند مست بود و این حقیقتی بود که باورش کرده بودم که تابان زخم بوده

به اجبار باهانش ازدواج کرده بودم ولی حالا با تمام وجودم می خواستمش و می خواستم که فقط مال من باشه و برای من بمونه حسی که از در آغوش کشیدنش و بوسیدنش داشتم همه ی وجودم رو گرفته بود اما باید اعتماد شو جلب کنم... مطمئنا فردا چیزی از امشب یادش نمی اومد

چند دوری در خیابان زدم تا حواسم سر جاش بیاد و فکرم از تابان آزاد بشه...
به طرف هتل رفتم..

مامان با دیدن تابان تو اون وضعیت حتما خیلی عصبانیه و دوباره همون حرفاشو تکرار می کنه باید باهانش صحبت کنم....

روبرویش نشسته بودم و او با دو چشمان مشکی اش منتظر نگاهم می کرد ... دستی لای موهایم فرو بردم و نمی دونستم چه جوری براش توضیح بدم و ار کجا شروع کنم منی که تنها دلیل ازدواجم با تابان حفظ ثروتم بود و به مامان گفته بودم بعد از اینکه همه چیز رو پدربزرگ قانونا به نامم کنه تابان رو طلاق می دم.

اما حالا تنها دلیل ادامه دادن این زندگی علاقه ای بود که به تابان داشتم و نمی خواستم از دستش بدم با شنیدن صدایش از فکر بیرون آمدم.

مامان:خب منتظرم بگو..

-فکر نمی کردم بیای خونه ام.

با اخمی گفت:قبلا هم می اومدم خونه ات نه هتل..

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:همیشه قبل اومدنت تماس می گرفتی.

مامان:خوب شد خودم اومدم و اون دختر رو تو اون وضعیت دیدم

-مامان ... اون حالش خوب نبود

مامان:حالش خوب نبود؟ حالا خوبه دیدم که مست بوده

پوزخندی زد و گفت:اینو می خوای؟ مگه قرار نبود بعد از اینکه پدربزرگت سهمت رو داد طلاقش بدی چرا هنوز تو خونت؟

-مامان خواهش می کنم به حرفم گوش کن

با عصبانیت گفت: تو گوش کن هر کاری که پدر بزرگت خواست و انجام دادی با اینکه می دونستی من مخالفم اما اهمتی به من ندادی منم نتونستم پدر بزرگت رو متقاعد کنم که از این کار صرف نظر کنه تو هم که هیچ توجهی به حرفای من نکردی ولی نمی دارم زندگیتو نابود کنی یه ذره فکر کردی که تو کی هستی و اون کیه

موقعیت خودتو دیدی تو اصلا خواست هست که خونواده اون کی بودن و چیکار کردن

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

-من می دونم خونوادش کی هستن و چیکار کردن اما اینا به تابان ربطی نداره این واسه گذشته اس اون حتی قبل از ازدواجش با من از هیچی خبر نداشته انکار نمی کنم من واسه رسیدن به ثروتم باهانش ازدواج کردم اما حالا...

مکشی کردم و با صراحت گفتم: مامان من دوستش دارم..

خودم از حرفی که زده بودم متعجب بودم چه برسه به مامان که که این حرف از منی که هیچوقت با سی و دو سال سن به کسی نزده بودم و حالا داشتم اعتراف به دوست داشتن دختری می کردم که مادرم مخالف صدر در صدر او بود..

با عصبانیت گفت: معلوم هست چی میگی؟ میدونی چه کسانی حاضرین باهات باشن بهترین خونوادها می خوان که تو حتی به دختراشون نگاه کنی اما تو میگی که این دختر رو دوستش داری تو چت شده سهیل؟

-می دونم هدف از اومدنت به اینجا چیه اما اون زنده نمی خوام طلاقش بدم می خوام باهانش زندگی کنم من بچه نیستم می فهمم دارم چیکار می کنم..

عصبی از روی مبل بلند شد .انتظار شنیدن این حرفا رو ازم نداشت خودم هم نداشتم و فکر نمی کردم یه روزی از کسی خوشم بیاد و یه همچین حسی داشته باشم..

مامان: اون دختر به درد نمی خوره .. چطور می تونی بگی دوستش داری در حالیکه خونوادش عزیزترینای زندگیتو ازت گرفتند .. عمه ات .. پدرت .. اونا قاتلن قاتل پدرت

بلند شدم و روبرویش ایستادم

-لطفا تمومش کن .. خودت میگی خونوادش پس ربطی به اون نداره

مامان: اما اونم دختره همون پدره .. خون اون تو رگاشه میفهمی؟

نفسم را برا عصبانیت خارج کردم و گفتم:

-اگه واسه گفتن این چیزا اومدی که من و منصرف کنی باید بگم که سخت در اشتباهی ..به هیچ وجه حاضر نیستم از تابان جدا بشم

مامان:اما سهیل...

به میان حرفش پریدم و گفتم:دیگه نمی خوام چیزی بشنوم..

به سرعت از اتاقش خارج شدم و به طرف اتاق شخصی خودم در هتل رفتم سیگاری روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و مثل هر شب اتفاقی که در طول روزم می افتاد رو مرور می کردم و به تنها چیزی هم که می رسیدم تابان بود خودم هم متعجب بودم که جلوی مامان اعتراف به دوست داشتن تابان کردم مامان دست از مخالفتش بر نمی داشت و می دونستم که هر کاری برای تغییر نظر من می کنه ..اما من اون دختر رو دوست دارم و دلم می خواد بدون توجه به گذشته خونوادهامون باهاش یه زندگی جدیدی داشته باشم و حاضر بودم برای به دست آوردنش هر کاری بکنم..

چشمانم را بستم تا با فکر کردن به او خوابم ببرد اما نمی تونستم بلند شدم و به طرف خانه حرکت کردم .. تموم مدت به این فکر می کردم که وقتی تابان گفته ازت خوشم میاد واقعا مست بوده یا...

اما خودم بهتر می دونستم که اون مست بوده کاش مست نبود حرفاش واقعیت داشت کاش که الان بر می گشتم خونه بازم بهم می گفت که ازم خوشش میاد

کاش همونقدر که من بهت علاقه داشتم تو هم علاقه داشتی..

در خانه رو آرام باز کردم نور کمی فضای خونه رو پر کرده بود .. به طرف اتاقم رفتم آخرین بار با تابان اونجا بودم اتاق تاریک بود آباژور کنار تخت رو روشن کردم

روی تختم خوابیده بود و موهایش صورتش را پوشانده بود روی تخت نشستم صدای آرام و منظم نفس هایش برایم لذت بخش بود موهاشو از صورتش کنار زدم

دستی روی گونه اش که حالا از کبودی رو به زردی بود و کشیدم با اینکه هر بار عصبانیم می کرد باهاش بد رفتاری می کردم اما باز هم دلم می خواست کنارم باشه..

خواستم کنارش دراز بکشم که پشیمون شدم و نمی دونستم که اگه فردا صبح از خواب بیدار بشه و من و کناره خودش ببینه چه عکس العملی خواهد داشت و همینطور دلم نمی خواست فکر کنه که با اون حالش ازش سواستفاده کردم آباژور رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم .. اینجا کنارش آرامش داشتم و می تونستم بخوابم...

تابان.....

دستم روی سرم گذاشتم که به شدت درد می کرد چشامو محکم بستم دوباره باز کردم .. وای خدا من چم شده چرا اینقدر سرم درد می کنه

به سختی از روی تخت بلند شدم نگاهی به اطراف انداختم

من تو اتاق این چیکار می کنم؟ با اینکه سر درد شدیدی اما تنها چیزی که یادم می اومد این بود که با ستاره ن.شیدنی می خوردیم .. پس ستاره کو؟ من چرا اینجام؟

صدای شر شر آب از حمام می آمد .. نگاهی به خودم انداختم نکنه بلایی سرم آورده؟ ترس همه وجودمو گرفته بود

ار حمام بیرون آمد . حوله را طبق عادتش دوره کمرش بسته بود با دیدنم لبخندی زد و گفت :صبح بخیر..

متعجب نگاهش کردم

به طرف آینه رفت و خودش را بررسی کرد کرمی برداشت و با آن خودش را مشغول کرد

با اخم نگاهش کردم .. دیشب زیاده روی کرده بودم اما چرا چیزی یادم نمی اومد

به طرفم برگشت و گفت:چیزی شده؟

-من تو اتاق تو چیکار میکنم؟

لبخندی زد و گفت :از من می پرسی؟

با حرص گفتم:پس از کی بیرسم

سهیل:یعنی چیزی یادت نیست؟

-اگه یادم بود که از تو نمی پرسیدم

با بی خیالی گفت:دیشب با ستاره اونقدر خوردی که مست کردی یادت اومد؟

سری تکون دادم و گفتم :یادمه که زیاده روی کردم اما اینجا چیکار می کنم؟

با شیطنت نگاهم کرد و کمی بهم نزدیک شد و گفت :یعنی هیچی یادت نمیاد؟

با کنجکاوای نگاهش کردم مگه چی شده بود که هی می گفت چیزی یادم نمیاد

سرمو به علامت منفی تکون دادم

سهیل:هیچی ؟

-منظورت چیه ؟ منو به زور آوردی تو اتاقت؟ آره ؟

سهیل:نه خشگله تو منو به زور آوردی تو اتاقتم

با تعجب گفتم: من ؟ اینقدر احمقم که حرفتو باور کنم

سهیل:اگه باور نمی کنی حاضرم تموم دیشب رو برات تکرارش کنم

لبخند خبیثانه ای زد و گفت :شب خیلی خوبی بود البته اگه اون قسمت بالا آوردنت و حذف کنیم..

خنده موزیانه ای کرد . از حرفاش سر در نمی آوردم چرا هیچی از دیشب یادم نمی اومد . نکنه از مسواستفاده کرده باشه از این آدم با اون حرفایی که ستاره در موردش می زد بعید نبود

با عصبانیت گفتم:چه بلایی سرم آوردی ؟

یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:من ؟

پوزخندی زد و ادامه داد:نگران نباش من به دخترای مست کاری ندارم..

-پس چرا منو آوردی تو اتاقت ؟

اخمی کرد و گفت :فازت چیه تو ؟ دیشب اونی که م یخواست بیاد تو بغلم تو بودی نه من خودت شروع کننده بودی اما من اینکارو....

با بهت نگاهش کردم یعنی ازش خواستم بغلم کنه شاید دروغ بگه از این آدم هرچی بگی بر میاد

ادامه داد :همه ی اینا رو تو خواستی اما من با دخترایی که تو حال خودشون نیستن کاری ندارم پس نگران نباش..

با عصبانیت گفتم:از کجا باید باور کنم ؟

نفسش را عصبی خارج کردو دستش را روی پیشانییش گذاشت و گفت:

سهیل:تابان .. من کاری نکردم ..حالا هم برو بیرون می خوام لباس بپوشم

از اتاق با عصبانیت خارج شدم صدای پوزخندش رو شنیدم .. ازش بدم می اومد از اینکه هربار کاری می کردم تا بهم بخنده و مسخرم کنه ..از خودمم بدم می اومد که اینقدر بی اراده و ضعیف بودم..

موهامو بالای سرم جمع کردم و دستی به صورتم کشیدم و به خودم در آینه نگاه کردم .. شاید دروغ بگه ... ندیدی چقدر مهربون شده و خوب رفتار می کرد یه چیزایی یادم می اومد که دیشب بغلش کردم اما اگه از این موقعیت سواستفاده کرده باشه چی ؟ وای خدایا این چه کاری بود من کردم آخه هجوم این افکار سردردم رو هم تشدید می کرد .. از اتاق بیرون اومدم تو آشپزخونه بود و مشغول ریختن چای در فنجانش نگاهی به سرتا پایش کردم حواسش نبود .. لباس رسمی پوشیده بود حتما بازم قرارای مهم داره یا شاید هم با دخترا قرارای کاری داره .. با صدایش به خودم آمدم

سهیل: بیا بشین واست صبحونه آماده کردم..

با تعجب نگاهش کردم واسه من صبحونه آماده کرده بود از این همه تغییر رفتار ش متعجب بودم حتی فکرشم نمی کردم این آدم همیشه اخمو و عصبی که همیشه باهام دعوا می کرد حالا برام لبخند می زنه و واسم صبحونه آماده می کنه..

سهیل: می خوام همونجا بمونی...

اشاره به صدلی کرد و گفت: بیا بشین..

روی صدلی نشستم و فنجان چای را روبرویم گذاشت تو کر بودم و هیچ میلی به خوردن صبحانه نداشتم کمی از چایم را خوردم..

سهیل: چرا می خوری ؟

نگاهی به چایم بعد به او کردم و گفتم:

-دوست ندارم..

لبخندی زد و گفت: چی دوست داری ؟

با حرص نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت: چیه هنوز تو فکر دیشبی گفتم که نترس چیز نشده..

پوزخندی زد و گفتم: می ترسم چون از تو با اون سابقه ای که داری چیزی بعید نیست

رنگ نگاهش عوض شد و دیگر نمی خندید با این حرفم عصبانی نگاهم می کرد با صدای عصبی که سعی در کنترلش داشت گفت: اگه تا الان خودت متوجه نشدی

می برمت دکتر...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم از این صراحت گفتارش خجالت کشیدم

-ولی من منظورم...

به میان حرفم آمد و گفت:منظورت هرچی بود بختره واسه خودت نگه داری و این مضخرفاتی که ستاره تحویل داد رو هم تموم کنی .. یه بار بهت گفتم باهات کاری نداشتم در حالیکه..

سرمو پایین انداختم من دیشب چه غلطایی که نکرده بودم

از روی صندلی بلند شد و کتش را پوشید و از خانه خارج شد..

از پشت میز بلند شدم اصلا حوصله نداشتم .با شنیدن صدای زنگ موبایلم به طرفش رفتم ستاره بود

-سلام

ستاره:سلام خانووم ... حالت خوبه ؟

دستم روی سرم گذاشتم و گفتم:نه سرم خیلی درد می کنه

ستاره:بهتره یه چیزی بخوری و یه دوش بگیری

-باشه

ستاره:خب حالا دیشب خوش گذشت ؟

-فکر کنم به تو بیشتر خوش گذشته

خنده ای کرد و گفت:وای نمی دونی که بهنام گفت با بابا دوباره صحبت می کنه امیدوارم این بار کوتاه بیاد..

-ایشالله درست میشه..

ستاره:راستی دیشب وقتی از خونتون اومدیم تو لابی مامان سهیل رو دیدیم ... تو رو دید؟ چیزی نگفت ؟

-باورت میشه چیزی از دیشب یادم نیما

ستاره:دعا کن که ندیده باشه تورو ... رو این چیزا خیلی حساسه ... سهیل چیزی نگفت..

-فعلا که یه سوژه دادم دستش که بهم بخنده

ستاره:خداییش خنده دارم بودی تا اومد پریدی بغلش همه حرفایی که راجع به دوست دختراشو اخلاقای گندش گفتم

تحویلش دادی....

-حواسم نبودش خب..

ستاره:اوکی عزیزم ..من برم امروز شیفتم فردا می بینمت .. بای..

گوشی ام رو قطع کردم و نگاهی به مانیتور انداختم متوجه یه تماس دیگه هم شدم اما شماره ناآشنا بود که دوباره گوشیم زنگ خورد و همون شماره بود.

-بله؟

-سلام

با شنیدن صدای استرسی در من بوجود آمد و قلبم به شدت می کوبید .چه جوری شمارمو پیدا کرده بود

شروین:تابان هستی ؟

با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم:چرا زنگ زدی ؟

شروین:باید باهات حرف بزنم .. باید ببینمت تابان

-بعده این همه مدت .. می خوام حرف بزنی

شروین:تابان خواهش می کنم .. باید ببینمت می دونم فکر می کنی من مقصرم اما تو از چیزی خبر نداری

با عصبانیت گفتم:دیگه از چی خبر ندارم که باید بدونم بعده یه سال پیدات شده می گی از چیزی خبر ندارم راست می گی من اگه از چیزی خبر داشتم که زندگیم این نبود..

شروین:من اومدم که مشکلات رو حل کنم

-تو رفتی پی زندگیت منم به زور شوهر دادن .. اینم از مشکلات دیدی حل شد دیگه چیزی نمونده که حلش کنی...

شروین:تابان می دونم ناراحتی اما باید حرفامو بشنوی

-ناراحتیم .. عصبیم .. اما دلم نمی خواد حرفاتو بشنوم دیگه بهم زنگ نزن

شروین:تابان .. تو چت شده

-چم شده می خوام دیگه چی بشه بذار یه چیزی رو بهت بگم همون موقع که رفتی همه چیز بینمون تموم شد الانم ازدواج کردم شوهر دارم بهتره مزاحم زندگیم نشی...

با صدای بلندی گفت : به من نگو ازدواج کردی در حالیکه خودتم این ازدواج و قبول نداری ..من پایین خونتم بیا بینمت تا حرفامو نشنوی ازاینجا نمی رم

-نمی خوام چیزی بشنوم

گوشی رو قطع کردم .. دیگه چی می خواد بگه مگه چیزی هم بینمون هست که بخواد در موردش حرف بزنه

صدای گوشی ام دوباره بلند شد خودش بود رد تماس زدم و گوشیمو خاموش کردم .. روی مبل نشستم

چرا نمی تونم یه زندگی آروم داشته باشم چرا هر بار یه چیزی پیش میاد . چرا حالا که ازدواج کردم شروین پیداش شدهخدایا دارم کم میارم کمکم کن

به طرف پنجره رفتم دیدمش که پایین کناره ماسینی ایستاده بود به طرف برج نگاه می کرد اگه همینطور اینجا بمونه و سهیل ببیندش دوباره دعوا راه میندازه حوصله یه ماجرای دیگه رو نداشتم باید برم ببینم چی می خواد ... گوشی ام را روشن کردم و از خانه خارج شدم آفتاب داغی بود و نور زیادش چشمم را اذیت می کرد

با دیدنم به طرفم آمد و گفت :بیا بریم تو ماشین..

دستم را چون سایه بانی بالای پیشانیم قرار دادم و گفتم :همین جا حرفت رو بزن..

شروین:می ترسی اون مردیکه بفهمه ؟

-آره نمی خوام دوباره با هم دعوا کنین

پوزخندی زد و گفت :اون شب اذیتت کرد ؟

-اومدی بهم این چیزا رو بگی ؟ چه فرقی میکنه که اذیتم کرده یا نه بعده این همه مدت پیدات شده که چی ؟

با عصبانیت در ماسین رو باز کرد و گفت :سوار شو

نگاهش کردم نفسی از روی عصبانیت کشیدم و سوار شدم خودش هم پشت فرمان نشست به روبه رو خیره بود سکوت بینمون رو خودش پایان داد

شروین:می دونم عصبانی هستی ولی تا حرفامو نشنوی نمیذارم در مورد من تصمیم بگیری

-خیلی وقته تصمیمم رو در موردت گرفتم

نگاهم کرد

-من فراموشت کردم و نمی خوام بهت فکر کنم همون موقع که ترکم کردی فراموشت کردم

با عصبانیت گفت:حق نداری حق نداری فراموشم کنی نمی تونی هم فراموشم کنی چون هنوز عاشقمی و دوستم داری..

سری به تاسف تکان دادم

-پیش خودت چی فکر کردی که میذاری میری هر موقع هم بر گشتی من برات اینجا آماده هستم..هرچقدر بهت التماس کردم یه ذره صبر نکردی هرچقدر گفتم حال پدربزرگ خوب نیست اما رفتی بدون هیچ حرفی رفتی .. حالا برگشتی که چی ازم چی می خوای

شروین:من رفتم چون مجبور بودم

با عصبانیت گفتم:چی مجبورت کرده بود هان؟ اونی که مجبور شد من بودم اونی که مجبور شد تن به هر کاری بده منم نه تو...

شروین:تو هیچی نمیدونی تابان..به بهانه درس اومدم این جا که سهیل فروزش رو پیدا کنم تا باهاش حرف بزنم که خودشو خونوادش دست از این ازدواج مسخره بردارن به خاطره تو اومدم .. به خاطره خودم ..چون عاشقتم دوست دارم و نمی تونم تو رو کناره یه مرد دیگه ببینم اما اون عوضی قبول نکرد و باهات ازدواج کرد می دونی اون شبی که تو مهمونی تو رو کناره اون دیدم چی کشیدم..

بی خبر اومدم چون می دونستم تو هیچی از این جریانات نمی دونی.. پدربزرگت و عمه ات فقط منتظره این بودن که وکیل فروزش بیاد و تو رو با خودش ببره

با بهت و ناباوری بهش خیره شدم یعنی اموده اینجا تا سهیل رو از ازدواج با من منصرف کنه یعنی این یه سالی که ترکم کرده بود می خواست زندگیمو نجات بده

شروین:هنوز هم دیر نشده می تونی ازش جدا شی من کمکت می کنم

چشامو بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم

شروین یه سال پیش ترکم کرده بود در حالیکه واقعیت چیز دیگری بود و من فکر می کردم او از ازدواج با من منصرف شده

نگاهش کردم غم صورتش را می دیدم

-چرا برگشتی؟ می بینی که نتونستی چیزی رو درست کنی .. من ازدواج کردم تو هم نتونستی چیزی رو تغییر بدی

شروین:اما تابان من سعیمو کردم اون پسره عوضی...

محکم به روی فرمون ماشین کوبید و گفت: ازش طلاق بگیر .. اون آدم درستی نیست

-اما شوهرمه..

با عصبانیت نگام کرد...

شروین: تو اونو نمی شناسی و اصلا نمی دونی چه سابقه ای با دخترا داره و چه کارایی کرده .. چطور می تونی بگی شوهرته .. در حالیکه هیچ علاقه ای بینتون نیست

در دل گفتم: هیچ علاقه ای نیست ؟ یعنی بین من و سهیل هیچ علاقه ای نبود

-باید برم

شروین: تابا به حرفام فکر کن من بهت کمک می کنم که طلاق رو بگیری.

از ماشین پیاده شدم .. و به طرف برج رفتم..

طلاق بگیرم ؟ یعنی از سهیل جدا شم چه جوری ؟ مگه ودم هم نمی خواستم که از سهیل جدا شم پس چرا ناراحتم شروین که گفت کمکم می کنه اما چرا ناراحتم چرا دلم نمی خواد حرفای شروین و باور کنم چرا دوست دارم فکر کنم که اون ترکم کرده تموم این حرفایی که بهم زده دروغه .. من چم شده خدا ... مگه شروین همونی نیست که یه روزی عاشقش بودم ... چرا این روزا به سهیل فکر می کنم با اینکه ازش متنفرم اما این حس تنفرم قشنگه شیرینه و دوستش دارم اون شوهرم بود با یه عالمه حسای ضد و نقیض وارد خانه شدم

تمام طول روز مشغول فکر کردن به حرفای شروین بودم برای منحرف کردن ذهنم تلویزیون نگاه می کردم اما چیزی سر در نمی آوردم ... زنگ خانه به صدا آمد تلویزیون رو خاموش کردم و در و باز کردم .. زنی قد بلند روبرویم ایستاده بود بدون دعوت من وارد خانه شد نگاهی مغرورانه ای بهم انداخت و گفت: من منیژه فروزش هستم ..مادر سهیل

بدون اینکه منتظره حرفی از من باشه به طرف مبلمان رفت و نشست سرپا ایستاده بودم و نگاهش می کردم

منیژه: بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.

برروی نزدیکترین مبل نشستم موهامو پشت گوشم دادم و به چشمانش که به روی من خیره بود نگاه کردم که چیزی جز غرور و تکبر نبود..

دلیل این همه غرور در نگاه این خونواده چی بود چرا از من خوششون نمی اومد ؟ چه انتظاری هم می تونم داشته باشم مثل اینکه فراموش کردی خونوادت کی هستن و چیکار کردن

سرمو پایین انداختم دلم نمی خواست باهش چشم تو چشم بشم اما سنگینی نگاهش و حس می کردم

منیژه: اصلا شبیه پدرت نیستی..

بالاخره شروع کرد اونم از کجا پدرم..

منیژه: شبیهش نیستی اما دختر همون پدری

به دستان مشت شده ام نگاه کردم .. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم نمی دونم تو نگاهش چی بود اما حس خوبی بهم نمی داد

منیژه: چند سالته ؟

-بیست..

ابرویی بالا انداخت و گفت: بچه تر نشون می دی..

معنی حرفش را درک می کردم می خواست تحقیرم کنه چرا نمی خواستن گذشته رو فراموش کنند اتفاقای گذشته که به من مربوط نمی شد من فقط قربانی خواسته هاشون بودم

با همان غرور در صدایش گفت: پسرمو خوب خام خودت کردی

با تعجب نگاهش کردم دیگه خارج از ظرفیت شنیداریم بود کافی بود هرچی شنیدم و جوابی ندادم نمی دارم دیگه غرورمو خورد کنین

-خانومم فرورزش من به خواسته خودم تن به این ازدواج ندادم . حتی پسر تون رو هم ندیده بودم و نمی شناختم و اصلا نمی دونستم کیه

با پوزخندی گفت: حتما الان که شناختیش واسش دندون تیز کردی خب بالاخره اون خیلی پولداره..

-شما دارید اشتباه میکنید

منیژه: می خوام حرفتو باور کنم حتما با همین حرفات پسره بیچاره منو خام کردی گوش کن خانومم کوچولو ... سهیل هیچ علاقه ای به تو نداره .. من مادرشم خیلی چیزا رو می فهمم حتی اگه بهم چیزی نگه

-من چیزی از حرفاتون سر در نمیارم و نمی فهمم چی میگید

منیژه: سهیل هیچ علاقه ای به تو نداره .. اگه هم باشه زود گذره بهتره خودتو گول نزنی ...

از حرفاش متعجب بودم بهنام از علاقه سهیل بهم می گفت مادرش هم از اینکه این علاقه زودگذره

ادامه داد: سهیل مجبور به ازدواج با تو شد فقط و فقط به خاطره اینکه پدر بزرگش مجبورش کرده بود .. که اگه با تو ازدواج نکنه همه ی ثروتش رو ازش میگیره مجبور شد برای حفظ اموالش

در دل گفتم: خب من هم به خاطره آزادی پدرم مجبور شدم

معلومه که هیچ علاقه ای بینمون نبوده

منیژه: خواستم اینا رو بدونی که با پای خودت از زندگی سهیل بری بیرون مطمئن باش این خانواده همون بلایی رو که سره من آوردن سره تو هم میارن

با این حرفش استرسی تمام وجودمو گرفت .. این زن چی می گفت از من چه می خواست ؟

منیژه: فروزش بزرگ منو به عنوان عروسش قبول نداشت اختلافاتمون زیاد بود فکر می کردم با وجود یه بچه همه چیز حل میشه اما نشد فروزش ها خانواده متعصبی هستند و پایبند به رسوماتشون....

پوزخندی زد و گفت: من و پدر سهیل که عاشق هم بودیم زندگیمون این شد چه برسه به تو و سهیل که به اجبار ازدواج کردین اونم با سابقه ای که خونوادت داره و اون همه زخم به فروزش ها زده مطمئن باش با تو بدتر از من رفتار می کنن..

با صدای مرتعشی گفتم: شما می خواین چی بگین ؟

منیژه: می خوام که از زندگی پسر من بیرون .. دیر یا زود میندازنت بیرون ولی بهتره خودت بری اینجوری برای خودتم بهتره

-اما...

منیژه: می دونم حتما سهیل بهت یه سری مضخرفاتی راجع به دوست داشتن و این حرفا زده که اینا رو دیشب به منم گفته که تو فرق داری و دوست داره و این حرفا اما واقعیت چیزه دیگه ای هستش سهیل یه روز عاشقه یه روز فارغ بهتره حرفاشو جدی نگیری...

نگاهش کردم یعنی سهیل بهش گفته که به من علاقه داره و دوستم داره

خدایا دیگه بسه این حرفا دیگه چیه

از روی مبل بلند شد و گفت : من حرفامو زدم فکراتو بکن

تو با سهیل هیچ آینده ای نداری..

با خارج شدن از خانه اشکهایم بر روی صورتم جاری شدند

چقدر بدبختی تابان .. چرا هر کسی که از راه می رسی برای زندگی تصمیم می گرفت باید از سهیل جدا شم؟ مادرش اینو می خواست علاقه سهیل زود گذره و از رو هوسشه ... اینبار بهنام و ستاره در مورد علاقه سهیل نمی گفتن مادرش بود که راجع به پرسش حرف می زد ... به خاطره پول ... بهش وعده پول داده بودند که باهام ازدواج کنه پس منتظره پولش بود که بعد طلاقم بده چرا باید بازپچه دست هرکسی باشم .. خب منم راضی به این ازدواج نبودم هر دو تامون رو مجبور کردن .. اما اگه حرفای مادرش راست باشه چی اگه می خواستن ازم انتقام بگیرن چی؟

پدر بزرگ با زندگی چیکار کردی؟

قلبم درد می کرد نفس بلندی کشیدم چند ساعت بی وقفه اشک ریخته بودم و فکرم و با حرفای آن زن و حتی شروین مشغول کرده بودم از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم که در خانه باز شد و سهیل با عجله وارد خانه شد اشکهای صورتم و پاک کردم اما متوجه شد از کنارش رد شدم...

سهیل: باید باهات حرف بزنم

حوصله حرف زدن که آخرش به بحث کردن ختم می شد رو نداشتم امروز همه می خواستند حرف بزنند .. حرفایی که خارج از ظرفیتم بود به اتاقم رفتم و با بستن محکم در بهش فهماندم که عصبانی هستم

وارد اتاق شد نگاهی بهش کردم

- برو بیرون می خوام تنها باشم

سهیل: مامانم اینجا بوده؟

خوبه پس می دونه مادرش اینجا بوده جوابشو ندادم روی تختم نشستم دستم روی پیشونیم گذاشتم

سهیل: چیزی گفته؟

پوزخندی زد که از چشمش دور نمود

سهیل: حرفای مادرم از جانب خودش بوده

سرمو با عصبانیت تکون دادم و نگاهش کردم

-مادرت خیلی چیزا گفته .. که همه اش هم حقیقت بوده

برام یادآوری کرد که خونوام کی هستن و من کیم از فروش بزرگ که چه آدمای قدرتمندی هستن و چه کارایی می تونن بکنن اینکه مجبور شدی به این ازدواج

هرچند این ازدواج واسه تو کلی سود بوده تو به ثروت رسیدی به چیزی که بهت قولشو داده بودن به خونواده منم قول آزادی پدرم رو دادن واسه اونا هم این ازدواج سود داشته...

نگاهش کردم

-اما برای من چی؟ هیچکی به من قولی نداد حتی بهم قول خوشبختی رو هم ندادن.. من با این ازدواج نه تنها خوشبخت نشدم بلکه هر روز تحقیر شدم هر کی هر جور دلش خواست باهام رفتار کرد و برای زندگیم تصمیم گرفت...

سهیل:تابان...

-مادرت می گفت بلایی که سره خودش آوردن و سره منم میارن با کارایی که خونوام کردن فروش ها دنبال انتقام هستن دستی لای موهایش فرو برد و گفت:نباید حرفاش برات مهم باشه...

-چرا مهم نباشه اینا همه اش حقیقت هستش

سهیل:اون یه مادره و نگران فکر می کنه من دارم اشتباه می کنم

-حق داره اون تنها کسی که می تونه بفهمه که این ازدواج از اول اشتباه بوده

سهیل:نمی خوام زندگیم رو به خاطره گذشته خراب کنم... من.. من بهت علاقه دارم تابان

این حرفش ررا بارها شنیده بودم از ستاره... بهنام و از مادرش اما حالا خودش می گفت که بهم علاقه داره

کنارم روی تخت نشست با کمی مکث گفت:

سهیل:وقتی دوازده سالم بود همه ی اون اتفاقیهای شوم پیش اومد پدر مادرم سالها بود که از هم جدا شده بودند و من فقط پدرم رو داشتم اما بعده اون اتفاقها..... اوایل ازت متنفر بودم وقتی پدر بزرگ تورو بهم پیشنهاد کرد هیچ حسی جز انتقام نداشتم دلم می خواست زجر بکشی دلم می خواست معنی از دست دادن عزیزانت رو بفهمی می خواستم عذاب بکشی..

دستی رو پیشانیش گذاشت و گفت:باهات دعوا می کردم تحقیرت کردم حتی روت دست بلند کردم اما هیچ کدوم از اینا از روی انتقامم نبود چون اونقدر معصوم بودی که با هر بار دیدنت نمی تونستم به انتقام فکر کنم اما نا خواسته ناراحتت می کردم این عذابم می داد تو مثل بقیه دخترا نبودی ازم متنفری و اینو همیشه بهم میگی حتی اگه نگی هم می تونم از نگاهت بفهمم اما هر روز حس من بهت تغییر می کرد

نمی دونم کی و چه جوری اما با هر بار دیدنت حس خوبی داشتم من بهت علاقه دارم تابان یه حسی بهت دارم
با تعجب نگاهش می کردم باور حرفایش برابم سخت بود پسر خونواده ای که ازم متنفر بودند حالا ادعا داره که دوستم داره ..
حرفای مادرش به خاطر آمد سهیل یه روز عاشق یه روز فارغ....

شروین می گفت که سهیل اون آدمی نیست که فکرشو می کنم .. من چطور می تونستم به این آدم با این حرفایی که در
موردش می زدند اعتماد کنم و باورش داشته باشم....

سهیل:دلم نمی خواد کسی حتی مادرم هم ناراحت کنه

-مادرت می گه باید از هم جدا شیم

با تعجب نگاهم کرد ادامه دادم:

-منم می خوام که از هم جدا شیم

با عصبانیت از روی تخت بلند شد و با صدای بلندی گفت: جدا شیم یعنی چی این حرف

روبرویش ایستادم و گفتم:همینی که شنیدی ... این ازدواج یه اشتباه .. نمی خوام به این زندگی مسخره ادامه بدم .. می فهمی
طلاق می خوام..

با عصبانیت گفت:

سهیل:فکر طلاق رو از سرت بیرون کن .. من بهت میگم دوست دارم تو میگی طلاق می خوام

-مادرت....

به میان حرفم آمد و گفت:مادرم یا هرکس دیگه هرچی بخواد بگه من بهت علاقه دارم این تغییر نمی کنه و کسی نمی تونه
نظرمو عوض کنه نظر و حرف کسی دیگه هم برام مهم نیست

با صدای بلندی گفتم:اما برای من مهمه حاضر نیستم باهات زندگی کنم چون دلم نمی خواد هر کی از راه رسید برای زندگیم
تصمیم بگیره و تحقیرم کنه این ازدواج از اول اشتباه.

با دستش بازو هامو گرفت و به خودش نزدیکتر کرد نگاه خشمگینش را بهم دوخت از عکس العملش می ترسیدم همیشه موقع
عصبانیتش غیر قابل کنترل بود....

سهیل: تو زن منی و زن من می مونی دیگه نمی خوام چیزی بشنوم فهمیدی ؟

سرمو پایبین انداختم اشکم سرازیر شد ... با هر حرفی جریان زندگی من تغییر می کرد و این من رو می ترسوند هیچ کس به من و حرفای من اهمیت نمی داد و فقط به خودشون و تصمیماتی که میگرفتند اهمیت می دادن و من هم هیچی... شاید شنیدن حس سهیل نسبت به من برایم دلگرم کننده بود اما می ترسیدم و همین ترس برایم همه چیز را غیر قابل باور می کرد دلم می خواست باورش کنم اما سخت بود ..من و سهیل نمی تونستیم کناره هم باشیم این ازدواج اشتباه بود و من نمی تونستم به عمر با تحقیر کنایه شنیدن زندگی کنم

سهیل:به من نگاه کن

سرم پایین بود چشمانم را محکم بهم فشردم با دستش زیره چانه ام را گرفت و بلند کرد به صورت غم گرفته اش نگاه کردم..

سهیل:نمی ذارم هیچی ناراحت کنه...

اشک روی صورتم را پاک کرد و گفت:

سهیل:دیگه نمی خوام هیچ وقت گریه کنی

منتظر نگاهم می کرد تا حرفی بزنم حالا معنی آن همه تغییر رفتارش را می فهمیدم اینکه باهام مدارا می کرد و سعی می کرد در مقابلم عصبانیتش را کنترل کند..

-می خوام تنها باشم

لحظه ای مکث کرد و در آخر گفت :فردا صبح بهنام میاد دنبالت ...وسایلاتو جمع کن..

ازاتاق خارج شد تعجیبی نکردم ..می دونستم که برای آخر هفته برنامه ریزی کرده بودند

موهامو باز کردم و اطرا شونه ام ریختم غلٹی روی تخت زدم .. خوابم نمی گرفت .. حرفای سهیل در ذهنم تکرار می شد به من یه حس داشت گفتش که یه علاقه ای بهم داره ...لبخندی گوشه لبم نشست ..اما من چی ؟کاش می تونستم این ترس رو کنار بذارم و حداقل به این احساس فکر کنم اما می ترسیدم شاید اینجوری بخواد وابسته ام کنه تا بعد انتقام بگیره ...باور حرفایش برایم سخت بود آنقدر سخت بود که نمی تونستم درست فکر کنم و تصمیمی بگیرم .. هرکسی با حرفاش یه شوکی بهم وارد می کرد .. بهنام و ستاره می گفتند که بهم علاقه داره مادرش و شروین می گفتند طلاق بگیر و .. اما خودش .. خودش گفت کهخدایا کمکم کن من بعد از شنیدن این حرفا باید چیکار کنم ... من می ترسم شک و دودلی قدرت هر تصمیمی رو ازم گرفته

دوساعتی می شد که تو راه بودیم و تمام طول مسیر بهنام و ستاره مشغول حرف زدن بودند من هم از پنجره ماشین به بیرون نگاه می کردم از شهر خارج شده بودیم و داشتیم به طبیعت سرسبزی نزدیک شدیم .. حس دوباره زندگی در من بوجود آمده بود نور آفتاب و گرمایش بهم زندگی می داد و این حس و دوست داشتم بهنام ماشین رو جلوی خانه ویلای نگه داشت در را با

ریموت باز کرد ماشین وارد خانه شد ویلای خشگلی بود درختان سبز با نظم خاصی کناره هم قرار گرفته بودند و میان هرکدامشان بوته های زیبا از گل وجود داشت و خیلی زیبا بود وسط حیاط استخر بزرگی بود به فاصله چند متر استخر کوچکتر دیگری بود تمام ویلا با گل های کوچک رنگی تزیین شده بود از نگاه کردن به اونها سیر نمی شدم دلم می خواست فقط به این همه زیبای نگاه کنم از ماشین پیاده شدم..

نسرین و امید زودتر رسیده بودند .. نسرین با اخم رو به بهنام گفت: کجاییین شما چرا اینقدر دیر کردید؟

بهنام نگاهی به ستاره کرد و گفت: همه اش تقصیره اینه..

ستاره: ای بابا حالا یه بار دیر کردیم ها...

به طرف نسرین رفتم بعد از روبوسی و احوال پرسی وارد ویلا شدیم داخلش هم مانند بیرونش زیبا بود که به سبک جدیدی طراحی شده بود..

بهنام ساکم رو رو کنارم گذاشت..

امید: ما که اتاقمون رو انتخاب کردیم

بهنام: باز تو زود رسیدی اتاقم و صاحب شدی...

نسرین: ساکت شو تو هم اتاقم .. اتاقم راه انداخته کسی ندونه فکر می کنه مادرش اینجا دنیاش آورده..

بهنام رو به امید گفت: لازمه که زنتو یه کم گوش مالی بدی امید جون

امید لبخند موذیانه ای زد و گفت: هر چی تو بگی..

نسرین: هرچی بهنام بگه؟ آره؟ حالا دیگه دوستاتو دیدی واسم دم در آوردی

لبخندی به شیطنت هایشان زدم و گفتم: من کدوم اتاق برم؟

بهنام در حالیکه ساک ستاره رو بر می داشت گفت: طبقه دوم .. اتاق سمت راست .. اتاق سهیل..

با تعجب نگاهش کردم که از کنارم رد شد یعنی برم اتاق سهیل...

از پله های مار پیچ بالا رفتم شاید اتاق دیگه ای هم باشه همیشه که برم اتاق سهیل .. دیگه چی...

سه اتاق در این طبقه بود پوفی کردم خونه به این بزرگی فقط سه تا اتاق خواب داره

اتاقای دیگه که معلوم بود بچه ها توش هستند و من وارد همون اتاقی شدم که بهنام گفته بود .. اتاق بزرگی بود که اول از همه عکس بسیار بزرگ از سهیل بر روی دیوار نصب بود به چشم می آمد .. این آدم از خودش همه جا عکس داشت چقدر از خود متشکر...

ساکم را کنار دیوار گذاشتم .. کمد بزرگی در اتاق بود به سمتش رفتم و بازش کردم

کاملا مجهز بود .. کمد پر بود از لباس ها.. کفش ها .. ساعت های بسیار شیک...

کمد رو بستم و نگاهی به اطراف اتاق کردم تخت دونفره بزرگی وسط اتاق بود و کنارش کنسولی که بر رویش آباژوری قرار داشت و در گوشه دیگر میزی بود که برویش پر بود از شیشه های عطر .. حتما زیاد اینجا می اومد که همه وسایلی مورد نیازش اینجا بود به طرف پنجره رفتم و پرده اش را کمی کنار زدم از همین جا زیبایی حیاط را می شد دید .. بچه ها تو حیاط بودند و نزدیک ظهر بود پسرا مشغول آماده کردن کباب و نسرين هم بهشون کمک می کرد ... ستاره هم مشغول صحبت کردن با تلفنش بود به طرف کیفم رفتم و موبایلمو در آوردم و نگاهی بهش کردم با دیدن شماره سحر لبخندی زدم .. اون تنها کسی بود که بیشتر از همه بهش احتیاج داشتم شمارشو گرفتم با اولین بوق گوشی را برداشت و با هیجان گفت: کجایی تو دختر؟

با صدای ناراحتی گفتم: سلام

سحر: چرا صدات اینجوریه .. چیزی شده

-چیزی نیست

سحر: نگو که دوباره با هم دعوا کردین

-واسه دلتنگیه ..

سحر: چی شده تابان .. من تورو نشناسم باید بمیرم ..

تمام مقاومتتم را برای پنهان کردن این ماجرا از سحر از دست دادم و تمام اتفاقی که این مدت افتاده بود از دیدن شروین و کاری کرده بود و دعوای خودم با سهیل و حرفای مادرش رو برای سحر تعریف کردم...

نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و کسی جز سحر نداشتم که حرفامو بشنوه و درکم کنه...

سحر: این چه غلطی بود که شروین کرد... تو هیچی بهش نگفتی..

-چی بگم ..

سحر: که ازدواج کردی و شوهر داری

-چی رو برات توضیح بدم وقتی همه چیز و می دونه

با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ تابان تو یه متاهلی .. اون سهیل بدبخت حق داشت عصبانی بشه .. یعنی چی آخه دوست پسر سابقیت بیاد جلوی شوهرت بغلت کنه اینو کجای دلم بذارم...

-می دونم که اشتباه بوده ولی اینقدر غیره منتظره بود که نتونستم کاری بکنم من هرچقدر مقصر باشم باید به حرفم گوش می کرد تا برات توضیح بدم اما اینا خونوادگی فقط حرف می زنند حرف نمی شنون .. اون از مادرش .. اینم از خودش ..

سحر: اون یه مرده برات دیدن یه چیزایی و قبولشون سخته ..

-برای منم سخته ادعا داره دوستم داره اما هر بار که می خوام یه گوشه این زندگی رو جمع کنم یه چیزی .. یه کسی یه حرفی می زنه و همه چیز رو خراب می کنه همه اش سرکوفت گذشته همه اش تحقیر منم یه ظرفیتی دارم دیگه نمی کشم نمی تونم ادامه بدم

گریه ام گرفته بود ..

سحر: گریه نکن اینجوری اذیت میشی

-کاره هر روزمه ..

با مهربونی گفت: غلط می کنی کاره هر روزت باشه .. نباید به حرف کسی اهمیت بدی نه مادرش نه شروین اونا سنگ خودشون رو به سینه می زنند

-مادرش می گفت فروش ها قصدشون انتقامه .. اونا از من و خونوادم متنفرن و هرجوری که شده انتقامشون رو می گیرن ... احساس می کنم علاقه اش نسبت به من همه اش دروغ باشه ..

سحر: به این چیزا اهمیت نده ..

-اهمیت ندی؟ چه چوری آخه ... تا میام یه ذره بهش فکر کنم که یه زندگی باهاش بسازم یکی از یه جا پیدا می شه و همه چی رو خراب می کنه ... اون از مادرش اینم از شروین ...

سحر: چی بهت گفته؟

-ازدواجت با سهیل اشتباه و اینکه من یه هوس زود گذر برات هستم

سحر: باور کردی؟

-باور نکنم اولین نفری نیست که این حرفا رو می زنه...

سحر:تابان تو زندگی گذشته اش تو نبودی و طبیعیه که که با دخترای دیگه باشه

به خاطره پول باهات ازدواج کرد اما الان تو زنتی .. خودت میگی که وقتی تو رو شروین و با هم دید چقدر عصبانی شد این یعنی چی ؟ یعنی براش مهمی با ارزشی زندگیت براش مهمه .. بهتره به زندگی خودتون فرصت بدید تا اینکه به طلاق فکر کنی ... زندگی گذشته سهیل مربوط به خودشه تا جای به تو مربوط میشه که چیزی از گذشته بخواد زندگی الان تو رو خراب کنه .. من نه سهیل رو دیدم نه می شناسم .. اما تورو می شناسم باهات بزرگ شدم .. اگه میگه دوست داره بهش توجه کن یه شانس به زندگیت بده ..زندگیت بچه بازی نیست که با هر حرف شروین و مادرش بخوای خرابش کنی....

با درماندگی گفتم: شروین رفته بود سراغه سهیل تا منصرفش کنه اما..

سحر: اما چی ؟

-سهیل قبول نکرده..

سحر:جدی جدی دلشو بردی ... البته اخلاق درست و حسابی نداری که خدا به دادش برسه..

خنده ای کرد و ادامه داد :دیگه نبینم غصه بخوریا حالا برو یه کم خوش بگذرون با آقاتونم مهربون باش .. اوکی...
-باشه...
بعد از کمی دیگه حرف زدن گوشه را قطع کردم .. حرف زدن با سحر آروم کرده بود...
چشامو بسم باید یه تصمیم درست برای زندگیم بگیرم نباید اینقدر ضعیف باشم..
با شنیدن صدای گوشیم که نشون از دریافت پیام بود رو باز کردم باز هم شروین بود این چندمین بار بود که بهم پیام می داد و من بی جواب می داشتم ..تمام محتوای پیامش یک چیز بود از سهیل جدا شو تو با اون خوشبخت نمیشی..
تازه به فکره خوشبختی من افتاده..
گوشی ام را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم نسرین در آشپزخانه بود و با دیدنم گفت: کجا بودی تو خوب از زیره کار در رفتیا..
لبخندی زدم و به طرفش رفتم.
-شرمنده داشتم .. دوستم تماس گرفته بود..
نسرین:احیانا دوستون سهیل نبود ... طفلی کلی به ما سفارش کرده که مراقبت باشیم..

متعجب نگاش کردم و گفت:سهیل دیگه ... والله منم یه دختر خشگل مثل تو گیرم می اومد همش مراقبش بودم چه برسه به سهیل...

حالا بیا بریم نهار دلتنگ آقاتونم نباش خودم جاشو برات پر می کنم...

با نسرین به طرف حیاط رفتیم میز نهار آماده بود. غذای خوشمزه ای بود و کناره دوستان خوب و طبیعت زیبا بسیار لذت بخش بود.

بعد از نهار ستاره اصرار کرد که براشون پیانو بزنم اما خستگی رو بهونه کردم و نواختن پیانو رو به شب موکول کردم دوست نداشتم صدای پیانو مرا به گذشته ببرد..

به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم این هوا خواب آلودم می کرد...

کش و قوسی به بدنم دادم این خواب حسابی سر حال کرده بود .. نفس عمیقی کشیدم موهامو اطراف شونه ام رها کردم کمی آرایش کردم .. خواستم از اتاق خارج شم که موبایلم زنگ خورد .. با دیدن شماره پوفی کردم و تماس رو برقرار کردم..

-سلام

شروین:چرا گوشیتو جواب نمی دی..

-خواب بودم

شروین:تابان باید ببینمت باید حرف بزنیم..

-چرا دست از سرم بر نمی داری من ازدواج کردم شروین .. می فهمی ؟

با صدای بلندی گفت : می دونم . اینقدر برام تکرارش نکن و عذابم نده..

-خوبه که می دونی .. پس دیگه حرفی نیست با این کارات باعث میشی زندگیم خراب بشه..

شروین:با من اینجوری حرف نزن کدوم زندگی ؟ زندگی که خودتم راضی نیستی .. شوهره معروف تو همه می شناسن اما تو هنوز نشناختیش و بهم میگی که من دارم زندگی تو رو خراب می کنم .. در حالیکه اون با کثافت کاریاش داره زندگی تو رو خراب می کنه..

-این مضخرفاتو تحویل من نده

شروین :این مضخرف نیست حقیقت داره..

-چی می خوای شروین ؟ رابطه من و تو تموم شده و دلم نمی خواد چیزی از گذشته زندیگمو خراب کنه

خودمم نمی دونستم دارم چی می گم با این حرفا رسما می گفتم که به زندگیم با سهیل برام مهمه .. که برای خودمم غیر قابل باور بود...

شروین با عصبانیت گفت: گذشته ...اگه همه چیز بین من و تو تموم شده چرا این مردیکه دنبال گذشته توئه .. اگه همه چیز تموم شده چرا اومده سراغم .. چرا باز کتک کاری راه انداخته و تهدید کرده..

با تعجب گفتم: منظورت چیه ؟

شروین:دیروز فهمیده که من اومدم و با تو حرف زدم نگهبان بهش گفته ...اومد سراغم تا در مورد همون گذشته ای که تو میگی تموم شده بپرسه .. که آخرش هم به دعوا و کتک کاری ختم شد

-بهش چی گفتی ؟

شروین:همه چی رو هر چی رو که بینمون بوده.

حس بدی داشتم و هیچ توانی برای ادامه حرف زدن با شروین نداشتم و گوشی رو قطع کردم عصبی بودم چرا همیشه همه چیز خراب می شد من چرا نمی تونم بدون هیچ استرسی زندگی کنم شروین همه چیز رو بهش گفته همه گذشته ای که سعی داشتم پیش سهیل مخفی کنم اما حالا اون از همه چی خبر داشت و می فهمید که بهش راجع به شروین دروغ گفتم .. حتما دوباره باهام دعوا می کنه ... دوباره میشه همون سهیل قدیمی و باهام بد رفتاری می کنه..

برای آروم شدن از این همه استرس نیاز به یه مسکن داشتم از اتاق بیرون اومدم صدای بچه ها رو می شنیدم که با صدای بلند می خندیدند روی پله آخر ایستاده بودم که دیدمش کناره امید نشسته بود و مشغول حرف زدن بودند و می خندیدند ..دلشوره داشتم می ترسیدم که جلوی همه باهام بد رفتاری کنه و دوباره با حرف زدن در مورد پدروم تحقیرم کنه..

ستاره:چرا رنگت پریده ؟

به سمتش برگشتم

-چیزی نیست یه کم سرم درد می کنه

نسرین:چیزیش نیست .. سهیل و ببینه خوب میشه..

با حرفش همه خندیدند .. به سهیل نگاه کردم اخم داشت و محتویات درون لیوانش را تکان می داد به همراه ستاره به جمعشان رفتم و کناره نسرین نشستم..

نسرین با لبخند:خوب میشی دختر بین اومده..

لبخند محوی زدم ولی نگرانی و این رنگ پریدگی به خاطره دلتنگی از سهیل نبود من از واکنشش نسبت به چیزی که از من فهمیده بود می ترسیدم حالا می دونست که من شروین رو جلوی خونه دیدم نمی تونستم درجه عصبانیتش را پیش بینی کنم اما می دانستم که چیزه خوبی در انتظارم نیست...

صدای موبایلش بلند شد..

امید:اه .. جواب بده ببین بدبخت کیه از موقعی که امودی یه سره زنگ خورد

سهیل نگاهی به صفحه موبایلش کرد ولی بدون جواب قطع کرد نگاهش کردم سرش را به طرفم چرخاند و به هم خیره شدیم از نگاهش عصبانیت را می دیدم می دانستم که اگر این عصبانیت فوران کند هیچ چیز قادر به کنترلش نیست...

بهنام:بچه ها نظرتون چیه فردا باریکیو کناره ساحل .. و سورتمه

امید:من موافقم..

نسرین: اما من نمی تونم..

امید دستش را روی شانه نسرین گذاشت و گفت : عزیزم قرار نیست تو بیای

نسرین:پس تو هم نمی ری..

امید:چرا من می رم و تو می مونی و از پسرم مراقبت می کنی..

نسرین:منظورت دخترمونه...

امید:نه عزیزم پسرم و گفتم...

همه با تعجب نگاهشون می کردیم که نسرین رو به چشمان متعجبمون گفت:چیه تینجوری نیگام می کنی .. بده دارم براتون نی نی میارم..

خنده ام گرفت ستاره از جا پرید و در آغوشش گرفت و گفت : الهی خاله قربونش بشه چرا نگفتی ؟

نسرین:خواستم سوپرایز شین ..

بهنام:ما همینجوری هم سوپرایز شدیم اگر چه انتظارشم داشتیم..

همراه سهیل خندیدن...

لبخندی به رویش زدم و بهش تبریک گفتم که گفت:نخند تابان نوبت تو هم میشه .. اون موقع دیدنی میشی...

لبخندی زدو گفت:دیگه نوبته تو و سهیل...

لبخند روی صورتتم ماسید

سهیل:فعلا زوده..

نگاهش کردم هچین میگه زوده انگار می خوام الان براش بچه بیارم...

امید:والله واسه همه زوده غیره من و نسرين..

سهیل:همه که سرعت عمل تورو ندارن امید خان...

امید:آره جونته خودت من خودم ذغالم

سهیل خنده ای کرد و گفت :اینکه تو ذغالی شکی نیست می ترسم یه ذغال سوخته مثله خودت تحویل نسرين بدی...

همه خندیدن و امید گفت : بخند داداش از ما گفتن بود باید سریع دست به کار شی دیگه داری پیر میشی سهیل جون .. بسه هرچی دختر بازی کردی..

پوزخندی زد و در دل گفتم:منا اینکه همه از روابط سهیل با خبر بودن یعنی شروین راست می گه که این آدم هنوز....

سهیل: اون کارا واسه دوران خودش بوده الان پاکه پاکم..

امید:آره تو راست میگی..

بهنام خنده ای کرد و امید رو بهش گفت: تو هم بخند آقا بهنام .. روزی رو می بینم که من به همتون می خندم...

بهنام:من قصده ازدواج ندارم می خوام ادامه تحصیل بدم

ستاره بلند گفت:چی؟؟

امید با موزیانه گفت: عزیزم می خوامی درس بخونی چه گهی بخوری بعد از ارشد تازه باید بری کار پیدا کنی اونم کو کار بدون کار و پول که بهت زن نمی دن بعدم به فکر فرار از ایران می افتی جور و پلاستم جمع می کنی و میای بیرون تازه تو سی و پنج سالگی می خوامی بشی یکی مثل سهیل ... برو زنتو بگیر با احساسات این دخترا کمتر بازی کن ...فکر می کنی من و تو مثل سهیل هستیم

بهنام با خنده گفت:نسرين جمع کن این شوهر تو هر چی می خواد میگه..

نسرین:خب راست میگه تو جمع ما فقط شما دونفر مجردین به تکونی بخورین دیگه ... ما که از سهیل قطع امید کرده بودیم اینجوری یواشکی ازدواج کرد

بهنام اشاره به سهیل کرد و گفت :چیکاره این بدبخت داری این نخواستہ خانومشو کسی ببینه ... نسرین ج.نم چرا کاری کنم که مثل امید بدبخت شم...

نسرین:امید خیلی هم از زندگیش راضیه

با این حرفش صدای خنده سهیل و بهنام فضاخانه را در بر گرفت...

امید به آنها اشاره کرد که تمومش کنند

نسرین با احمی به امید نگاه کرد و گفت: چی بهشون گفتی که دارن بهم

می خندن...

امید:بچه ها شوخی می کنن..

نسرین :چه شوخی ؟ تو باز چیزی بهشون گفتی...

امید: نه جوته نسرین

سهیل و بهنام همانطور مشغول خندیدن بودن نسرین بلند شد و رفت امید هم به دنبالش رفت و رو به آنها گفت:خدا لعنتتون کنه..

ستاره رو به بهنام گفت:بسه دیگه بچه ها دوباره دعوا راه انداختین..

بهنام:چه دعوایی ستاره حرفا می زنی..

ستاره:می دونی که نسرین حساسه

بهنام:چه حساسی بابا .. این دختره با یه گرم عقلش از هیچی ناراحت نمیشه

ستاره:بهنام....

بهنام:دارم حقیقت رو میگم .. باور نداری از مهندس بپرس

و اشاره به سهیل کرد

سهیل نوشیدنیش را ته سر کشید و رو به بهنام گفت: پاشو برو یه شام بگیر زیادی خوردی زده به سرت...

بهنام و ستاره هردو برای گرفتن شام از خانه خارج شدن من هم همراهشان تا حیاط رفتم...

بهنام: چرا اومدی بیرون؟

-هوا خوری

بهنام: مراقب باش ... شباً دختر خشگلا رو می دزدن...

ستاره مشتت به بازویش زد و گفت: اذیتش نکن...

هوا تاریک بود و باد خنکی می وزید کاش این نزدیکی ها دریا داشت و می تونستم کمی در ساحل قدم بزنم روی تاب کنار استخر نشستم....

به اتفاقات این مدت که گذشت فکر کردم .. برخلاف انتظارم سهیل رفتار تندی باهام نداشت و خدا رو شکر کردم .. من هیچ شناختی ازش نداشتم اوایل باهام بد رفتاری می کرد اما حالا...

دستی روی صورتم کشیدم کلافه بودم و حرفای امروز شروین بیشتر بهم ریخت .. تموم ذهنم پر بود از اینکه علاقه سهیل بهم از رو هوسه یا نه؟ باید ازش مطمئن می شدم ... تو این یه مدت تغییر رفتار داده بود و همین متعجبم می کرد شاید هم می خواست به خودش وابسته ام کنه و بعد انتقام بگیره .. اگه باهام مثله بقیه دخترای دور و برش رفتار می کرد چی .. اما خودش گفت که با بقیه فرق دارم ... تابان خانوم همه پسرا برای دخترا از این نوحه ها می خونن برو خداتو شکر کن که جلوی اون همه آدم بهت چیزی نگفت..

از روی تاب بلند شدم و با تمام افکارم در باغ قدم زدیم به ته باغ رسیده بودم که با نور کمی روشن شده بود و به سختی می تونستم جلوی راهمو ببینم..

راه رفته رو برگشتم و به ویلای بزرگ سهیل از این فاصله نگاه کردم یه پسره مجرد با این همه ثروت چرا باید به من با اون سابقه ای که خونوادم داشت حسی داشته باشه..

با صدایی که آمد با ترس به پشت سرم نگاه کردم و نگاهی به اطرافم انداختم اما چیزی نبود

با قدم های سریع خودم رو به پله های ورودی رساندم و نگاهم را از پشت سرم بر نمی داشتم که با یه چیز سفتی برخورد کردم و بلند جیغ کشیدم .. دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: آرام منم..

چشمان مشکیش در تاریکی شب برق خاصی داشت دستم را بر روی دستش گذاشتم و از روی دهانم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ترسوندیدم

ابرویی بالا انداخت و گفت: اینقدر ترسناکم؟

نگاهی بهش کردم ترسناک که نبود هیچ خیلی هم جذاب بود...

-فکر نمی کردم تو باشی

اخمی کرد و چند قدمی بهم نزدیک شد سرشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:می خواستی کی باشه ؟ نکنه منتظره کسی بودی ؟

از برخورد نفس های گرمش به صورتم همه ی وجودم داغ شده بود

دلَم می خواستسری تکان دادم این چه فکراییی که می کنی تابان احمق..

با دستپاچگی گفتم:فکر نمی کردم ایجا ببینمت

سینه ای صاف کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با غرور خاصی نگاه کرد خواستم از کنارش رد بشم که به طرفم نزدیک شد و با دو دستش بازوهامو گرفت و به خودش چسبوند با صدای نسبتا بلندی گفتم:داری چیکار میکنی ولم کن .. دستمو شیکوندی..

دستش را روی کمرم گذاشت و کاملا در آغوشم گرفت حالا دیگه گرمای تنش رو حس می کردم قلبم به شدت می کوبید .. به چشمانش نگاه کردم که با دقت خاصی صورتم را می کاوید..

-چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

لبخندی زد خواستم از بغلش بیرون بیام اما با زوری که اون داشت تقلا کردن من بی فایده بود..

سهیل:دلَم برات تنگ شده بود...

با بهت بهش خیره شدم دلش برام تنگ شده بود ؟ محکم تر در آغوشم گرفت و من هنوز گیج حرفش بودم

سرم روی سینه اش بود دلَم می خواست در همون لحظه می بودم و زمان می ایستاد اما حرفای شروین در ذهنم رژه می رفت و برایم یادآوری می کرد که سهیل کیست

با حرص خودم و از آغوشش خارج کردم و با عصبانیت گفتم : فکر کردی منم مثل بقیه دخترای دورو و برتم

بدون هیچ خشم و عصبانیتی نگاه می کرد نمی دونم چرا این حرف و زدم اما وقتی کنارش بودم و او به من ابراز احساسات می کرد نمی تونستم باورش کنم و به این احساس اعتماد کنم هرچند اگر دلَم می خواست باورش کنم اما اطرافم آدمای بودند که بیشتر به این احساس شبهه وارد می کردند

-فکر کردی اینقدر احمقم که بگی دلت برام تنگ شده سریع خودم و وا می دم و مثله دخترای دیگه برات ضعف می کنم

سهیل: این چه حرفیه تو..

- پس چه حرفی باید بزنم

سهیل: متاسفم که نتونستم صبح باهات پیام یه کاری پیش اومد .. بزار برات توضیح بدم

- چی رو می خوای توضیح بدی .. تو بدون اینکه من حرفی بزنم هر چی دلت می خواد بهم میگی هر کاری دلت می خواد می کنی بعدش هم میری به این و اون میگی به تابان علاقه دارم بعد همون آدمی راجع به رابطه هات با دخترای دیگه میگن تو پیش خودت چی فکر کردی که من این حرفاتو باور می کنم که بیای بگی دوست دارم و یه حسی بهت دارم فکر کردی برام قابل باوره .. اصلا چرا رفتی پیش شروین تا از گذشته من بپرسی هان؟

عصبی بودم حرفای ستاره که اون شب درمورده دوست دخترای سهیل زده بود به خاطر من آمد و اذیت می کرد چرا تابان؟
چرا اذیت می کنه لعنتی؟ تو چه مرگته؟

اخماشو در هم کشید و با عصبانیت گفت: تو از کجا می دونی من رفتم پیش اون پسره

لعنتی حرفی رو که نباید می زدم و زده بودم خاک بر سرت که همه چیزو باهم قاطی میکنی و یه مشت چرندیات می بافی و تحویلش می دی اصلا این حرفا از کجای اون مغز نداشت در اومد که گفتی تابان .. خودش به روت نیارده که از شروین چی شنیده حالا تو با دستای خودت گورتو کندی..

سهیل: با توام چرا لال شدی

- خودش گفت .. که رفتی سراغشو از من و رابطه ام با اون پرسیدی

نگران نباش اونم از خجالتت در اومد خیلی چیزها هم اون در مورده تو گفت که البته نیازی نبود بگه حتی نزدیکترین دوستاتم در موردت یه حرفایی می زنن

دستش را لای موهایش فرو برد و با عصبانیت گفت: من هیچ گذشته ای ندارم که بخوام برای کسی توضیح بدم

- پس چرا می ری سراغ شروین از گذشته من می پرسی

با صدای بلندی گفت: تو زنی می فهمی

جرئت گفتن کلمه ای دیگر را نداشتم اعصابش را تحریک کرده بودم و حالا با گفتن هر کلمه از من عصبی تر می شد .. برای همین ساکت ماندم

سهیل:تا وقتی که زن منی همه ی گذشته ات به من مربوط میشه دلم نمی خواد کوچکتین چیزی ازت واسم مخفی باشه
گفتم بیای اینجا که تو خونه تنها نباشی اما هنوزم دنبال عشق گذشته ات هستی..

سرش را به تاسف تکان داد و گفت:من احمق و بگو که فکر می کردم تو با بقیه فرق داری

-داری اشتباه میکنی

سهیل:هیچی نگو

-چرا نمی داری منم حرف بزنم

سهیل:برو تو اتاقت

سرمو پایین انداختم و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم که با صدای بلندتری گفت:بهتره مراقب کارات باشی تو یه زن
متاهلی و دلم نمی خوا د هر بار اینو برات یادآوری کنم فهمیدی

بغضم گرفته بود و هیچ حرفی نداشتم چرا حرف برای گفتن زیاد داشتم اما سهیل آدمی نبود که بخواد حرفامو بشنوه .. به
حرف هر کسی گوش می داد غیر از من...

این بار تقصیر خودم بود با اون سخنرانی احمقانه ای که کردم عصبی اش کردم هرچقدر سعی می کرد باهام خوب رفتار کنه
اما من احمق با حرفام همه چیز رو خراب می کردم...تمام شب رو توی اتاق موندم حتی برای شام هم پایین نرفتم روی تختم
با مرور افکارم خوابیدم...

لیوان چایم را روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم تقه ای به در زدم و گفتم:نسرین خوبی
؟

در و باز کرد و با چهره رنگ پریده از دستشویی خارج شد ... لبخند محوی زد و به طرف میبل رفت

با نگرانی گفتم:چیزی می خوای برات بیارم

نسرین:چیزی نیست .. اوایل حاملگی این تهوع ها طبیعیه

لبخندی زد و گفت:نترس دختر جون

-ای کاش بچه ها نمی رفتند

نسرین:ای بابا من که چیزیم نیست

-اگه یهو حالت بد بشه .. من چیکار کنم..

خنده ای کرد و گفت: چقدر تو هولی دختر ... هیچی نمیشه تازه اگه بشه پس تو اینجا چه کاره ای ... سهیل هم دیگه الان میاد کنارش نشستیم و گفتم: خیلی سخته

نسرین: همه چیزی سخت به دست میاد اوایل ازدوایم با امید حتی فکر نمی کردم بخوام یه روزی براش بچه بیارم .. اختلاف زیاد داشتیم دعوا بحثامون طوری بود که نمی تونستیم ادامه بدیم اما با همه ی این اختلافات هم دیگه و دوست داشتیم برای حفظ زندگیمون و خودمون باید این اختلافات و کنار می داشتیم و مشکلاتمون رو حل می کردیم

لبخندی زد و ادامه داد: می دونم با سهیل مشکل داری اما بهتره حلش کنی تو زندگی هر زوج جوونی اختلافاتی پیش میاد.. -هیچکس از مشکلات من و سهیل خبر نداره...

نسرین: درسته اختلاف سنی زیاد دارین اما خیلی خوش شانسه که تورو داره .. تو خیلی آرومی و سهیل این آرامش و تو زندگی کم داشت .. وقتی اومدم خونتون تا برای اولین بار ببینمت سهیل گفت خانومم خوابه .. خنده ام گرفته بود کی فکرشو می کرد سهیل زن بگیره بعدشم بهش بگه خانومم .. وقتی دیدمت فهمیدم علت این تغییر رفتار از سهیل چیه... لبخندی زد و ادامه داد: خیلی خوشالم که سهیل تو رو داره اون بهت نیاز داره .. من هیچ وقت ندیدم تو جمعای دوستانمون سهیل با صدای بلند بخنده یا شوخی کنه .. سهیل هیچ وقت اینجوری نبوده..

-معلومه خیلی خوب می شناسیش؟

نسرین: دوستی دوازده سالمون باعث شده که ازش همچین شناختی داشته باشم..

لبخندی زد و او هم لبخندی زد و گفت: زیاد حرف زدم بچه ام خسته شد...

خنده ام گرفت

نسرین: چرا می خندی نوبت تو هم میشه..

-آخه این که هنوز یه ذره هستش چه جوری خسته میشه..

نسرین: بذار مامان بشی اون موقع حال منو درک می کنی..

-می خوای نی نی کوچولو تو از خستگی در بیارم..

ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جوری؟

به طرف پیانوی گوشه سالن رفتیم و گفتم: واسش یه قطعه ناب می زنم تا راحت بخوابه..

نسرین: آخ قربونه دستت ... زود باش بزن این نیم وجبی منو کشته ..

روی صندلی نشستیم .. خیلی وقت بود که که تصمیم گرفته بودم پیانو نزنم اما حالا خودم می خواستم برای بچه ی نسرین که مطمئنم روش تاثیر می ذاره یه آهنگ بزنم ... تک آهنگ قدیمی که در نواختن آن مهارت داشتیم و همیشه برای پدر بزرگ می زدم تا ببیند که چقدر در پیانو زدن حرفه ای هستم را نواختم مطمئن بودم که نسرین خوشش میاد .. با لمس کلاویدها حسی در من جون گرفت .. یاده گذشته و کلی خاطرات قدیمی ام افتادم پدر بزرگ و ماهور شیطنت های من و نیما عشق نافرجام من و شروین مجبور شدن به ازدواجی نا خواسته که حسی از آن زبانه می کشد در میان تمام شک و دودلی هایش احساس زیبای را در من به وجود آورده که نمی توانم منکرش شوم..

با تمام شدن آهنگ با صدای دست زدن نسرین به طرفش برگشتم و لبخندی زدم

نسرین: تو شاهکاری دختر خیلی فوق العاده بود .. اصلا فکرشم نمی کردم بتونی اینجوری پیانو بزنی...

-دیگه چوب کاریمون نکن

نسرین: شب دوباره برامون می زنی....

به طرفش رفتم و گفتم: حتما فقط به خاطر تو اون فسقلی

با صدای زنگ خانه نسرین گفت: چقدر زود برگشت...

به طرف در رفتم و بازش کردم

دختری در چهار چوب در قرار گرفته بود عینک آفتابیش را برداشت و با نگاه سبزش براندازم کرد ... بدون تعارف من وارد خانه شد .. نسرین با دیدنش متعجب شد به انگلیسی گفت: شما؟

اینبار جهت نگاهش به نسرین بود

نسرین: می تونم کمکتون کنم؟

دختر نگاهش را به طرفم چرخان دو با لهجه خاصی به پارسی گفت: البته..

در خانه رو بستم و به نسرین نگاهی انداختم هیچ کدوممون این دختر رو نمی شناختیم ولی با حرف زدنش معلوم بود که ایرانیه

نسرین: همیشه خودتون رو معرفی کنید؟

دختر: نازنین هستم..

نسرین: ببخشد ولی به جا نیاوردم..

دختر یا همان نازنین به طرفم نزدیک شد و گفت: حق هم داری که شناسین اما من شما رو خوب می شناسم مخصوصا این خانوم رو.

با تعجب نگاه کردم از کجا من و می شناخت من که تا حالا ندیده بودمش..

نسرین رو به من گفت: می شناسی تابان؟

سری به علامت منفی تکون دادم

با پوزخندی گفت: بایدم شناسی آخه تا حالا منو ندیدی

نسرین: متوجه نمیشم شما کی هستین..

نازنین: من دوست دختر سهیل هستم . کسی که دوستش داره...

با تعجب بهش خیره شدم..

نسرین با عصبانیت گفت: فکر می کنم بدونی که سهیل الان متاهل هستش و همچین چیز جدیدی هم نگفتی ما از روابط گذشته سهیل باخبریم..

هیچ وقت فکر نمی کردم که با یکی از دوست دخترای سهیل برخورد کنم اینکه بیاد روبروی من و بگه که من دوست دختر شوهرتم .

نازنین: رابطه من و سهیل برای گذشته نیست .. سهیل حتی زمانی که با این دختر خانوم ازدواج کرد بازم با من رابطه داشت اصلا نمی دونم این دختر از کجا پیداش شد...

حرفایش عصبیم می کرد و سعی می کردم خودم و کنترل کنم اما ناموفق بودم من وارد زندگیش شده بودم اما اون که خبر نداشت منو مجبور کردن که وارد این زندگی بشم من که نمی خواستم زندگی کسی رو خراب کنم اما حالا همه چیز داشت زندگی منو خراب می کرد حس اعتمادی رو که می خواستم بهش بکنم رو تخریب کرد

نسرین: اومدی که این حرفا رو بزنی؟ تابان همه چیز رو راجع به گذشته شوهرش می دونه

نازنین: همه چیز رو؟ یهنی سهیل همه چیز رو تعریف کرده هووووم ... یعنی بهت گفته که من حامله ام...

هیچ توانی در پاهایم نداشتی روی نزدیکترین مبل نشستیم .. من چی شنیده بودم .. این دختر چی می گفت چرا یادم نمیاد ...
چرا حرفش یادم نیست

از تو کیفش کاغذی بیرون آورد و رو به نسرین گفت:بگیر بخونش می خوام بهتون ثابت کنم که از همه چیز خبر ندارین..

نسرین کاغذ رو از دستش گرفت و نگاهی بهش کرد

نازنین:به خاطره تو می خواد منو ترک کنه منو بچه امو

با صدای آرومی گفتم:بچه..

سری تکان داد و کاغذ و از دست نسرین گرفت و به طرفم داد و گفت:بگیر ببین من از سهیل ... شوهر تو حامله ام...

سرم گیج می رفت و نمی تونستم این حرفا رو بشنوم نسرین متوجه حال خرابم شد و به طرفم آمد

نسرین:فکر کردی یه کاغذ بگیری دستت بیای بگی حامله ای باور می کنیم و یا چیزی تغییر میکنه

نازنین:آره تغییر میکنه

از کجا معلوم که نقشه ات نباشه دخترایی مثل تو تو این کشور زیاده

در خانه محکم بسته شد همه به طرفش چرخیدیم سهیل باعصبانیت به نازنین نگاه می کرد و گفت:تو اینجا چی کار می کنی

پس هم دیگه و می شناسن و دروغ نیست

نازنین:اومدی

سهیل:اینجا چه غلطی می کنی تو...

نازنین:بهش گفتم ... همه ی چیزایی رو که تو نتونستی بگی رو من گفتم..

سهیل:تو یه عوضی هستی

با حرص برگه آزمایشش رو به سینه سهیل کوبید و گفت:بگیر ببین همین و می خواستی مگه نه بهم گفتمی از کجا بدونم که

این بچه ماله منه بگیر ببین این بچه توئه

سهیل نگاهی بهم انداخت خشم و عصبانیت در در چهره اش مشخص بود اما همه اینها در مقابل زجری که من می کشیدم

هیچ بود من احمق تازه می خواستم بهش اعتماد کنم می خواستم باور کنم که دوستم داره

سهیل:چرا اومدی اینجا

نازنین: تو چت شده سهیل ... اومدم اینجا که تکلیفم مشخص بشه مجبور شدم پیام اینجا ... تا هر بار منو نپیچونی..

سهیل: از اون اول می دونستی من چه جور آدمیم..

نازنین: آره میدونستم و عاشقت شدم و به خاطرت مجبور شدم که بچه امو بندازم بچه ی تورو بچه ای که تو نمی خواستیش ... حالا هم این اونم به خاطره این دختره

سهیل: این بچه ماله من نیست خودتم می دونی...

نازنین: چه طور می تونی بگی این بچه مال تو نیست سندش جلوی چشاتاه....

سهیل با فریاد گفت: خفه شو . گورتو از اینجا گم کن..

نسرین فشاری به شانته ام وارد کرد قطره اشکی از روی گونه ام چکید

نازنین: از اینجا می رم چون کارم اینجا تموم شده اما کارم با تو تموم نشده سهیل

نازنین با قدم های سریع خانه را ترک کرد..

سهیل نفس های عصبی می کشید

نسرین: حرفاش همه اش مضخرفه تابان باور نکنی اینجور دخترا زیادن..

به سهیل نگاه کردم عصبی بود هرچند وقت یکبار نگاهم می کرد بالاخره به حرف آمد و گفت: این حرفا همش دروغه ... اون .. اون...

با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم: اون چی ؟

نگاهم کرد

-اون چی ؟ منتظرم .. بگو . اون چی ؟

سهیل: تابان من

-چی می خوای بگی که کاری نکردی .. که اون دختر دروغ میگه .. تو منو چقدر احمق فرض کردی ... که هر کاری می کنی بعدش که گندش درمیاد میگی دروغه .. چرا خودتو انکار می کنی چرا اون چیزی رو نشون می دی که نیستی چرا اینقدر عوضی هستی .. چرا با تموم این کارایی که کردی بهم میگی دوست دارم با توام چرا ؟ واست عادیه آره

نسرین: آروم باش تابان

-من آرومم .. خیلی آرومم .. دوستت با کاراش همیشه باعث آرامش من میشه

روبروی سهیل ایستادم و با نفرت نگاهش کردم

-دوستات می گفتن خیلی مردی ... می گفتن سهیل به خاطرت تغییر کرده

نگاه غمگینش را بهم دوخت و در مقابلم ساکت ایستاده بود

رو به نسرین گفتم:این همون دوستیه که دوازده ساله می شناسیش این همونیه که می گفتی کنارت آرامش داره اشتباه می

کردی نسرین این آقا کناره همه آرامش دارهآخه احمق تر از منم هست که این حرفا رو باور کنه..

نسرین:تابان

-هیچی نگو نسرین .. شماها پیش خودتون چی فکر کردین که اونقدر ساده ام که هر حرفی رو باور کنم..

سهیل:اون بچه ماله من نیست

-حتی نمی تونی پای کاری که کردی بمونی چی رو داری انکار می کنی برگه آزمایش و ندیدی...

سهیل:اون داره دروغ میگه کارش همینه هر آزمایشی می دم که ثابت کنه اون بچه ماله من نیست..

-دروغ میگه ؟

نگاهش کردم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :باور کن دارم بهت راستشو میگم..

-بچه اولش چی .. اون دیگه ماله تو بود که گفتی سقط کنه.

دستش را از روی شانه ام بر داشت و عصبی گفت: اون ماله گذشته اس

با صدای بلندی گفتم:گذشته تو دقیقا از کجا شروع میشه از قبل ازدواجت با من یا بعدش از کجا ؟ .. مادرت راست میگفت

تو یه روز عاشقی یه روز فارغ

پوزخندی زدم و نگاهی تحقیر آمیز بهش انداختم

-تو همیشه منو تحقیر کردی به خاطره پدرم به خاطره کاری که کرد ازش متنفر بودی و با اون حس تنفر بزرگ شدی اما

خودت چی چه فرقی با اون داری

بغضم شکست و اشکم سرازیر شد به طرفم آمد و به عقب رفتم..

-به من نزدیک نشو تو گفתי دوستم داری من احمق داشت باورم می شد می خواستم بهت اعتماد کنم و باورت کنم می خواستم مثل تو گذشته خونوادهامون رو فراموش کنم اما کارهای تو ...

دستم را روی سرم گذاشتم به مرض انفجار رسیده بودم عصبانی بودم و می خواستم با همه ی وجود فریاد بزنم

نزدیکتر آمد و دستانم و گرفت و گفت:باید به حرفام گوش کنی

-حتی یه لحظه هم نمی تونم تحملت کنم فکرشم نمی کردم اینقدر پست باشی

با فریاد گفت :من پست نیستم لعنتی بهت میگم همه اش دروغه

من هم مانند خودش با فریاد گفتم:به من نگو دروغه وقتی همه چیز رو با چشم خودم دیدم و هرچی که بود رو شنیدم

سهیل:بذار برات توضیح بدم

-چیزه دیگه مونده که از دوست دخترات بگی ... کجا رو جا انداختی چیزه دیگه ای هم مونده که بگی....

نسرین:تابان بذار حرفشو بزنه

-مگه اون گذاشت من حرف بزنم هر بار خواستم براش توضیح بدم دعوا راه انداخت با سیلی زدن خفه ام کرد

سهیل:داری عصبیم می کنی

پوزخندی زد و گفتم:جدا؟ تازه داری عصبی میشی پس خیلی تونستی خودتو کنترل کنی شروین گفت عوضی هستی و

هنوزم دنبال کثافت کاریاتی اما باور نکردم . حالا باورم شده..

سهیل:اسم اونو جلوی من نیار

-چرا؟ چطور تو می تونی از دوست دختراتو بچه های تو راهیت بگی و من بشنوم اما من نمی تونم راجع به خواستگار سابقم

حرف بزنم

با سیلی محکمی که به صورتم خورد بروی زمین افتادم و سرم به گوشه میز خورد گیج شده بودم و فقط صداهای مبهمی از

سهیل و نسرین می شنیدم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم

با احساس سوزشی در دستم ناله ای کردم و چشمانم رو باز کردم نسرین دستم را فشرد و گفت :چیزی نیست الان خوب

میشی

با کمکش از روی تخت بلند شدم

نسرین: جاییت درد نمیکنه

-سرم

نسرین: می ریم خونه استراحت میکنی بهتر میشی

از بیمارستان خارج شدیم سهیل در ماشین منتظرمان بود نگاه غمگینش را بهم دوخت و گفت: بهتری؟

جوابش را ندادم

سوار ماشین شدم سرم را روی شانه نسرین گذاشتم درد شدید سرم با درد در وجودم عجین شده بود و باعث می شد ناخودآگاه اشکم سرازیر شود .. بی شک من متولد شده بودم برای عذاب کشیدن

با تمام اصرارهای نسرین برای اینکه شب رو پیشم بمونه مخالفت کردم اون هم به همراه امید به هتل رفت و من هم وارد خانه ای شدم که از روز اول برایم مانند قفسی بود بود که همه ی آزادی من را سلب می کرد وارد اتاقم شدم و در آینه نگاهی به بانداژی که بروی پیشونیم شده بود نگاه کردم و دوباره اشکم سرازیر شد .. از اون روزی که دیدمش فقط دست روم بلند کرد و اذیتم کرد عوضی

-داروهاتو آوردم

بی توجه بهش روی تخت داراز کشیدم و چشمامو بستم تا از اتاق بیرون بره

نفس عمیقی کشید و گفت: پاشو داروهاتو بخور می دونم درد داری

روی لبه تخت نشست و گفت: میدونم عصبانی . ناراحتی و .. ازم متنفری ولی تو با حرفات ... تو خودت می دونی که من چقدر رو اون پسر حساسم...

بدون توجه به حرفایش بلند شدم و قرص را برداشتم و با کمی آب خوردم به چشمانش خیره شدم: دیدی قرص و خوردم اما حال خوب نشد تا زمانی که تو هستی و اینجایی حال من همیشه همیشه هم درد دارم می فهمی حالا برو بیرون .. تنهام بذار .. سرش را پایین انداخت سهیل پر غروری که همیشه سعی می کرد محکم باشه حالا در مقابل طعنه های من سکوت کرده بود و از اتاق خارج شد..

سرم را روی بالش گذاشتم و آرام اشک ریختم حتی داد زدن و فریاد زدن هم از این درد کم نمی کرد .. من اینجا اونقدر تنها بودم که هیچکس نمی تونست کمکم کنه نه خونوادم نه کسی دیگه .. هیچکسی رو نداشتم...

اشکم را پاک کردم ناگهان یاده شروین افتادم اون اینجا بود می خواست بهم کمک کنه .. اون تمام این مدت می خواست بهم بفهمونه که سهیل قابل اعتماد نیستش اما من حتی حاضر نشدم به حرفاش گوش کنم باید باهش تماس بگیرم .. گوشی ام را برداشتم اما الان که سهیل خونه هستش همیشه باید فردا باهش تماس بگیرم اون کمکم می کنه ... شروین تنها کسی هستش که اینجا دارم و می تونم بهش اعتماد کنم....

روبروی آینه ایستادم بانداژ پیشونیم و باز کرده بودم و جای زخمم رو چسب زدم زخم عمیقی نبود اما پیشونیم ورم کرده بود کمی کبود بود..

چندباری با شروین تماس گرفته بودم اما همه ی تماسهام و بی جواب گذاشته بود هر جور شده باید باهش حرف می زدم باید از تصمیمی که داشتم بهش می گفتم اون کمکم می کرد پیامی برایش فرستادم گوشیم را روی میز گذاشتم و منتظر بهش چشم دوختم

-بیدار شدی؟

از آینه بهش نگاه کردم بهم ریخته و نامرتب بود نزدیکم آمدو گفت:بهتری ؟

این سوال مسخره دیگه حالمو بهم می زد واقعا فکر می کنه بهترم..

-برات صبحونه آماده کردم بیا بخور..

خواست از اتاق خارج بشه که با صدای زنگ پیام گوشیم ایستاد و لحظه ای به من و بعد گوشیم خیره شد

لعنتی الان چه وقته پیام دادن بود با دستپاچگی گوشی رو برداشتم با دیدن شماره نفس عمیقی کشیدم ستاره بود که نوشته بود خوبی عزیزم ؟ بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی ام را سر جایش گذاشتم و به سهیل نگاه کردم سرش را پایین انداخت و از تاق خارج شد . نگاهی دوباره به گوشیم انداختم پس چرا زنگ نمی زنی .. عصبی بودم باید هر چه سریعتر با شروین صحبت می کردم .. با صدای زنگ گوشی سریع جواب دادم

-شروین

شروین:جانم تابان

با عجله گفتم:باید ببینمت

شروین:چیزی شده ؟

-هر جور شده باید امروز ببینمت خیلی مهمه

شروین:چی شده تابان الان کجایی ؟

-خونم

شروین:باشه الان میام

-سهیل خونه هستش

با عصبانیت گفت:هست که هست

-هرموقع رفت باهات تماس می گیرم . نمی خوام دوباره ببیندت و باهات دعوا کنه

شروین:چرا هیچی نمیگی تابان چی شده آخه دختر..

-رفت بهت زنگ می زنم

شروین باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد..

باید مطمئن می شدم که سهیل از خونه خارج می شه اگه می فهمید که چه تصمیمی دارم رو شروین و می دید خونم پای خودم بود تقه ای به در اتاق زد و در چهارچوب در قرار گرفت و گفت :من دارم می رم هتل زود بر می گردم

جوابشو ندادم و ادامه داد :صبحونتو بخور با شکم خالی هم قرص نخور..

حس پشیمونیش کاملا از نوع رفتارش معلوم بود ولی دیگه چیزی بینمون درست نمی شد رابطمون از اون اول اشتباه بود درست ترین کار جدایمون بود..

با رفتنش سریع به شروین پیام دادم و اون هم نوشت که

تا چند دقیقه دیگه می رسه..

از خانه خارج شدم و نگهبان را در لابی دیدم که نگاهم می کرد .. شروین کمی دورتر ایستاده بود با دیدنم به طرفم آمد و نگاهی به صورتم کرد و با عصبانیت گفت:اون باهات اینکارو کرده قطره اشکی از چشمانم ریخت سری به علامت مثبت تکان دادم

شروینکبه حسابش می رسم اگه تا الانم کاری نکردم فقط به خاطره تو بود

با صدای پر بغضی گفتم:باید باهات حرف بزنم..

شروین:باشه عزیزم بیا سوار شو

سوار ماشین شدم آرام اشک می ریختم و و با عصبانیت نگاهم می کرد ماشین را کنار پارکی نگه داشت .. روی نیمکتی نشستم و هر دو ساکت بودیم و در این بین فقط صدای اشکهای من بود که سکوتمان را می شکست دستمالی را به طرفم گرفت .. نگاهش کردم ... دستمال رو ازش گرفتم و اشکهایم رو پاک کردم

شروین: چرا این کارو کرد

-اولین بارش نیست

شروین: چی ؟ یعنی قبلا هم دست روت بلند کرده

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

شروین: چرا هیچی نگفتی

-چی می گفتم اینکه هر بار یکی از گند کاریاش رو میشه و یا تو رو می بینه همچین بلایی رو سرم میاره ..

شروین: یعنی هر بار .. آدمش می کنم ..

-من واسه آدم کردن اون بهت زنگ نزدم می خوام کمک کنی که ازش جدا شم می خوام برگردم ایران خونه خودم

شروین: این ازدواج از اول هم اشتباه بود اما پدر بزرگت هیچ وقت نفهمید هیچکدوم از خونوادت نفهمیدن .. اوادم اینجا تا منصرفش کنم اما اون ..

از روی نیمکت بلند شد و روبرویم ایستاد ..

شروین: کاش یه کم صبر می کردی

-از کجا می دونستم که اومدی زندگی منو درست کنی بی خبر رفتی و هیچی بهم نگفتی .. ببین شروین الان وقت این حرفا نیست بهم کمک می کنی یا نه ؟

منتظره جوابش بودم

شروین: این همه راه اوادم تا به تو کمک کنم مطمئن باش نمی دارم یه لحظه دیگه تحملش کنی ... هرکاری میکنم که ازش جدا شی برمی گردیم ایران پیش ماهور ..

-اگه برگردم اونجا دوباره همین بلاها رو سرم میارن

دستی روی پیشانیاش گذاشت و با ناراحتی گفت : برمی گردیم دیگه کسی نمی تونه تو رو مجبور به کاری کنه ..

زمزمه کرد:دیگه کسی نست که مجبورت کنه..

دستی به صورتش کشید و من گنگ حرفش بودم که گفت:بلند شو برمی گردیم خونه..

نزدیک برج از ماشینش پیاده شدم و برای فردا باهم قرار گذاشتیم تا من پاسپورتمو بهش برسونم...

وارد آسانسور شدم و با خودم فکر می کردم که تنها راه همینه و من باید سریع از سهیل جدا شم...

با ایستادن آسانسور و باز شدن دربش با چیزی که روبرویم می دیدم .. وحشتی همه ی وجودمو گرفت با عصبانیت بهم نگاه می کرد بازویم را گرفت و از آسانسور بیرونم آورد و به سمت خانه هولم داد گوشیم از دستم افتاد در خانه را محکم بست دستم را روی بازویم که درد گرفته بود گذاشتم..

باعصبانیت گفت:کجا بودی ؟

جوابش را ندادم

با فریاد گفت: با توام کجا بودی ؟

با فریادش به خودم لرزیدم و با لکنت گفتم: رفته بودم پا .. پارک.

بازوهایم را گرفت و تکانم داد و گفت:به من دروغ نگو لعنتی دیدم از ماشینش پیاده شدی من دیدمتون..

با عصبانیت گفتم:تو چته .. چی از جونم می خوای ...جرا راحتم نمی ذاری

سهیل: تو زن منی ... کاری به کارت نداشته باشم که هر روز با اون عوضی قرار بذاری...

پوزخندی زد و گفتم:کی به کی میگه عوضی

سهیل:منو عصبانی نکن تابان می دونی نمیتونم خودمو کنترل کنم..

-بله می دونم از شما خیلی به ما رسیده از همون روز اول فهمیدم هیچ رحمی نداری..

سهیل:من می دونم اشتباه کردم .. چرا نمی خوای گوش کنی اون زن دروغ میگه

-من حتی نمی تونم تورو تحمل کنم چه برسه به اینکه حرفاتم بشنوم

سهیل:تابان هر آدمی اشتباه می کنه همه اینا مربوط به گذشته منه قبل از اینکه تو بیای تو زندگیم

-گذشته تو اون خونوادت برام بی اهمیت هستین

سهیل: اما تو واسم مهمی همه ی کارات .. هرچی که بهت مربوطمیشه برام مهمه ... هر کاری می کنم که منو ببخشی

-هرکاری؟

سری تکون داد

-منو طلاق بده

دستانش را از روی بازویم برداشت نگاه مغموش را بهم دوخت

سهیل: تو داری چی میگی طلاق بدم؟

-آره..

سهیل: من اینکارو نمی کنم

با صبانیت گفتم: اما من این کار و میکنم ازت جدا میشم

با ناباوری به من و حرفایی که از دهانم خارج می شد نگاه می کرد

سهیل: تو این کارو نمی کنی

-تو نمی تونی جلوی منو بگیری

سهیل: چرا می تونم من شوهرتم تو بدون اجازه من هیچ کاری نمی تونی بکنی می فهمی

-نه نمی فهمم .. من ازت متنفرم از اینکه زن تو هستم متنفرم...

صدای موبایلم که روی زمین افتاده بود بلند شد

به طرف صدا سر چرخاند به طرفش رفت و از روی زمین بر داشت با دیدن مانیتور عصبانیتش بیشتر شد و گوشی را با تمام

قدرتش به دیوار کوبید و با فریاد گفت: چرا بهت زنگ می زنه

حدس می زدم که باید شروین باشه

سهیل: این پسره چی می خواد که بهت زنگ می زنه

-می خواد بهم کمک کنه که از تو جدا شم

سهیل: این فکر و از سرت بیرون کن

-تو این فکر و از سرت بیرون کن که به زندگی با تو ادامه بدم

سهیل:من دوست دارم می دونی دوست داشتن یعنی چی ؟

-خوبه معنی دوست داشتن فهمیدم این چه جور دوست داشتتیه که همه اخمات و داد و بیداد مال منه اما خوش گذرونیات با دیگران نه عزیزم تو منو دوست نداری خودتو دوست داری کسی جز خودت مهم نیست دور و برتو با کسایی پر کردی که هر موقع تاریخ انقضاشون سر رسید بندازیشون دور تو زن می خوای چیکار....

به طرفم آمد حس کردم می خواد دوباره سیلی به صورتم بزنه اما محکم در آغوشم گرفت و بوسیدم ..آنقدر محکم گرفته بودم که نمی تونستم تکون بخورم از روی زمین بلندم کرد و به طرف اتاقش رفت و روی تخت پرتم کرد .. موهای پخش شده جلوی صورتم را کنار زدم و نگاهش کردم...

با ترس گفتم:داری چیکار میکنی...

پیرهنش را در آورد به گوشه ای پرت کرد و نزدیکم شد

سهیل:می خوام بهت بفهمونم که دوست دارم

خودم را گوشه ی تخت جمع کردم و با ترس بهش که نزدیکم می شد نگاه کردم

گریه ام گرفته بود با بغض گفتم:تو رو خدا باهام کاری نداشته باش

چشمان سرخ از عصبانیتش را بهم دوخت

سهیل:نگران نباش....

به بازویش چنگ انداختم تا از دستش رها شوم اما او به التماس هایم گوش نمی کرد قطرات اشک از چشمانم می ریخت همه ی وجودم به درد آمده بود ...همه ی زندگیم را با این کارش به درد آورده بود و من هیچ ناله و فریادی برای این دردم نداشتم منی که نبود پدر و مادرم را قبول کرده بودم حتی قاتل بودن پدرم و تسلیم به یه زندگی اجباری شده بودم و هرروزش برایم با تحقیر می گذشت و حالا هم با تجاوزش...

حتی اگر شوهرم هم باشد وقتی نمی خواستمش هر رابطه ای با او برایم تجاوز بود ولی نه تنها جسمم را می آزد بلکه تمام روحم را عذاب می داد...

با رخوت و دردی که تمام بدنم رو فرا گرفته بود از روی تخت بلند شدم و به دنبال لباسم گشتم که گوشه تخت افتاده بود که متوجه لکه های خون روی تخت شدم با سرازیر شدن اشکهایم لباسم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم . و خودم و به حمام رساندم.. ازش متنفر بودم .. او به همه ی زندگی من تجاوز کرده بود ... نابودش کرده بود...

از خودم متنفر بودم زندگیم پر از اجبارهایی بود که بر من تحمیل می شد و من نمی توانستم در مقابل هیچ کدامشان بایستم و قوی باشم..

از حمام خارج شدم سرم به شدت درد می کرد اما در مقابل دردی که از وجودم می کشیدم چیزی نبود .. بوی سیگارش فضای خانه را پر کرده بود..

حالم را بهم می زد من چطور می خواستم همچین مردی را دوست داشته باشم که برای نشان دادن علاقه اش به من تجاوز کرد...

به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و روی تخت نشستم سرم را ما بین دستانم گرفتم .. سرم درد می کرد ... بدنم درد می کرد ... روحم به درد آمده بود و من به تنهایی همه اینها را تحمل می کردم چه فکرایبی که برای زندگیم می کردم و چه شد...

چه فکرایبی که برای ازدواجم داشتم و حتی شب اول زندگی زناشویم اما حالا چی ؟ حتی کسی را نداشتم که درباره این درد زنانگیم برایش حرف بزنم

خدایا چیکار کردم که زندگیم این شده؟ کجا رو اشتباه کردم؟ چه بدی کردم ؟ تاوان چی رو دارم پس می دم ؟

من حتی جز خودم کسی را برای درددل نداشتم و دیگر هم هیچ جوابی برای شنیدن این حرفای تکراری نداشتم...

همه ی روزم را در اتاقم بودم یا اشک می ریختم و یا همان حرفای تکراری را برای خودم تکرار می کردم و دوباره گریه می کردم و به همه ی اصرار های سهیل برای خارج شدن از اتاقم بی توجهی می کردم

تقه ای به در خورد

سهیل: باز کن....

زائوهایم را جمع کردم و به دیوار تکیه دادم

سهیل: تابان باز کن این در و

جوابش را ندادم چیزی برای گفتن نداشتم در را قفل کرده بودم که نینمش که در اتاقم باز شد و در چهار چوب در قرار گرفت اگر هم باز نمی کرد تعجب می کردم حتی نمی داشت به حال خودم باشم و به درده خودم بمیرم ...بهم منزدیک شد و روی تخت نشست خودم را به کناری کشیدم و در گوشه تخت جمع شدم با صدایی گرفته گفت: چرا نمی تونی در کم کنی به دیواره روبرویم خیره بودم او نگاهش را بهم دو خته بود

سهیل: چرا حسی رو که بهت دارم رو نمی فهمی .. چرا ساکتی چرا به اطره کاری که باهات کردم هیچی نمی گی چرا لعنتم نمی کنی ... من تو زندگیم اشتباه زیاد کردم اما تو قشنگ ترین اشتباه منی و از کاری که کردم پشیمون نیستم چون دوست دارم من بدون تو نمی تونم ... هه روز تو اینجا نشستی و نگاهتو ازم گرفتی و داری عذابم میدی .. می دونم دوستم نداری و با کاری که کردم بیشتر ازم متنفری اما تابان بهت قول می دم هر کاری می کنم که همه چیز رو فراموش کنی و دوستم داشته باشی ... من نمی خوام از دستت بدم

تمام مدت حرف زدنش هیچ عکس العملی نشان ندادم

من یه اشتباه بودم چرا باید تو زندگی این همه اشتباه کردی چرا نمیشد یه اشتباه رو با یه اشتباه دیگه جبران نکرد .. وقتی سکوتمو دید قدری تامل کرد و بعد بلند شد و از اتاق خارج شد .. سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم تا کمی آرام بگیرم اما از آرامش تا من خیلی فاصله بود

در اتاقم بودم و نور خورشید فضای اتاقم را روشن کرده بود حتی این روشنایی هم برایم بی معنا بود

او هم خانه بود و این چند روز تصمیمی برای خروج از خانه نداشت شاید هم می ترسید که اگر تنهام بگذارد من هم او را ترک خواهم کرد

دوباره صدای شروین در پیغام گیر خانه طنین انداز شد این چندمین پیامش بود که سهیل پاکش می کرد

حتی دیگه جدا شدن از سهیل هم بی فایده بود اون به هیچ وجه راضی نمی شد حتی با اون کارش می خواست من را پایبند خودش کند .. اما سهیل تنها آدمی در زندگیم بود که دیگه بهش اعتماد نمی کردم ..

روی مبل نشسته بودم و به تلویزیون خاموش نگاه می کردم دره خانه به شدت به صدا آمد .. شروین بود اسمم ا چندبار صدا کرد و می خواست که در را برایش باز کنم همین که از روی مبل بلند شدم همین که خواستم به طرف در برم با دیدن سهیل سر جایم ایستادم نگاه عصبی را بهم دوخت و گفت: از جات تکون نمی خوری

در را باز کرد

شروین: تابان کجاست؟

از خانه خارج شد و در را بست

به طرف در رفتم و از لنز به بیرون نگاه کردم

شروین: بذار ببینمش چیکار کردی باهش

سهیل با عصبانیت یه چیزایی به نگهبان می گفت و بعد از آن هم نگهبان شروین و به زور وارد آسانسور کرد اما همچنان صدای فریاد شروین را می شنیدم که اسمم را صدا می کرد و من جرئت تکان خوردن از این خانه را نداشتم

شروین تنها امیدم برای نجات از این قفس بود که رفت دستگیره در را چرخاندم که قفل بود لعنتی فکر همه جایش را کرده بود ... سرم را روی در چوبی گذاستم اعصابم بهم ریخته بود و به شدت نفس هایم را خارج می کردم قفل در چرخید سرم را بلند کردم در باز شد و با نگاه غمگینش نظاره گرم بود

با عصبانیت گفتم: چرا نداشتی ببینمش

اخمی در هم کشید و در را با عصبانیت بهم کوبید و به طرفم آمد قدمی به عقب بر داشتم که سر جایش ایستاد دستی روی پیشانیش کشید و سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند

-تو چی از زندگی من می خواهی چرا راحتم نمی آری چرا نمی فهمی نمی خوام باهات زندگی کنم دلم تورو نمی خواد دوست ندارم چرا نمی فهمی این چیزارو

به چهره اش که با گفتن این حرفا مایوس تر می شد نگاه کردم اما برایم مهم نبود ادامه دادم : واسه تو که دختر کم نیست به من چیکار داری آخه .. بذار منم زندگیمو بکنم بذار منم دلم خوش باشه می خوام یه کم شاد باشم .. چرا اذیتم می کنی چرا با هر کاری عذابم می دی

با غمگینی گفت: من..

چند قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم: تو چی ... می خواهی بگی وستم داری .. این چه جور دوست داشتنیه .. به جای اینکه منم دوست داشته باشم اما ازت متنفرم نمی تونم تحملت کنم...

-منو طلاق بده

نفس بلندی کشید و گفت: تمومش کن

-چی رو تموم کنم .. درد و غصه های رو که هر روز بهم می دی عذابی که هر روی بهم میدی حرفایی رو که بهم می زنی من باید تمومش کنم یا تو کدومون ؟

من این زندگی رو نمی خوام تو رو که داری زندگیمو جهنم می کنی نمی خوام

سهیل: چرا ای حرفا رو می زنی

بغضم شکیت و اشکهای لعنتیم ریختند

-به خاطره اینکه دارم درد می کشم همه ی جسمم همه ی روحم درد می کنه دارم عذاب می کشم تو به جای آرامش تو زندگی به من درد دادی ... خواستم زندگی با تو رو قبول کنم همه چیز رو فراموش کنم و باهات یه زندگی بسازم اما تو همه چیز رو خاب کردی

سهیل:جبران می کنم تابان

-چه جووری جبران می کنی؟ یه بار دیگه مجبورم میکنی و به زور می بریم رو تخت و بهم تجاوز می کنی

باغ صدای بلندی گفت: من با همه ی احساسم بهت نزدیک شدم فرق این و با تجاوز بفهم...

-من هیچ احساسی به تو ندارم

با دستم صورتم را پوشاندم و بلند گریه کردم و گفتم من دو ست ندارم نمی خوامت..

گرمای آغوشش را حس کردم آرام موهای سرم را نوازش می کرد و گفت:همین جا گریه کن

این هم مانند تمام اجبارهای دیگر بود گریه کردن ر آغوش مردی که نمی خواستمش اما او سعی داشت این را نادیده بگیرد .. آرام گرفته بودم اما او همچنان نوازشم می کرد دوباره همان حس شک و دو دلی به سرغم آمد ... ساکت شو تابان این آدم با کارهایی که کرده قابل اعتماد نیست تو حتی نمی تونی به اینکه بهش اعتماد کنی هم فکر کنی ...دلم نمی خواست دوباره دگیر این احساسات متناقض بشم از آغوشش بیرون آمدم موهامو پشت گوشم زدم نگاهش کردم لبخندی به روم زد اما تلخ و غمگین بود

من تصمیمم را گرفته بودم هنرجور که شده ازش جدا می شدم...

چند روزی در خانه زندانی بودم و سهیل هم به هیچ وجه تنهایی نمی دلالت این مدت بهنام می اومد و می خواست باهام حرف یزنه اما حتی به حرفاش هم گوش نمی کردم .. حوصله نصیحت هایش را نداشتم .. این چند روز شروین هر روز تماس می گرفت و پیغام می داشت اما سهیل همه را پاک می کرد و در آخر هم سیم تلفن را کشید... دیگر به این کارهایش بی تفاوت شده بودم و هیچ توجهی نمی کردم .. این مدت تصمیم گرفته بدم که نسبت به همه چیز بی خیال باشم و با سهیل هیچ بحثی نداشته باشم ... دیگر هیچ قدرتی برای تکرار حرفایم برای کسی که به حرفایم توجهی نمی کرد را نداشتم...

در بالکن ایستاده بودم و به غروب آفتاب نگاه می کردم باد سردی می وزید بارون دوست نداشتم برایم یادآور غم ها و دلتنگی هایم بود و افسردم می کرد

دستانی دورم حلقه شد و از پشت در آغوشم گرفت وجودش را حس کردم این چند روز به این آغوش عادت کرده بودم همانطور که برایم عادی بود دلنشین و گرم کنندنده هم بود موهیمم را به طرف دیگر شانه ام ریخت و سرش را در گودی گردنم فرو کرد و بوسید

چشمانم را بستم و آرام در دل گفتم: می‌خواهی وابسته ام کنی می‌خواهی احساسم عوض کنی .. با من اینکار و نکن سهیل
من ضعیف تر از اونی هستم که فکرشو می‌کنی نذار تصمیمی رو که گرفت با این کارها عوض کنم...

سهیل: هوا سرده سرما می‌خوری..

این چند روز آنقدر آرام گرفته بودم که فکر می‌کرد این شرایط را قبول کرده ام اما همه ی این کارها به خاطر این بود که
اون اینجوری فکر کنه

-می‌خواه بارن بیاد

سهیل: اینجا ایران نیست که با هر ابر سیاهی بارون بیاد

در ل گفتم: اینجا ایران نیست اما ابرهای سیاه همه جا همراهم هستند و همه ی زندگی مرا احاطه کردند و بی وقفه می‌بارند
...

سهیل: دلت بارون می‌خواد..

با این چشمها و دلی بارون چه احتیاجی به بارون داشتم

-بارون و دوست ندارم با هر قطره اش بهم حس بدی می‌ده

سهیل: چه حسی

-دلتنگی تموم شدن و به ته رسیدن زندگی هر وقت بارون میاد احساس میکنم زندگی داره تموم میشه یه غمی از یه جایی
میاد تو دلم

منو به طرف خودش چرخاند و در چشمانم خیره شد

سهیل: حتی وقتی با منی؟

در چشمان مشکلی اش زل زدم چرا نمیذاری نادیده ات بگیرم چرا داری برام پر رنگ میشی؟

صورتش را نزدیک آورد و روی گونه ام را بوسید نفس های گرمش پوستم را نوازش می‌داد

لبخندی زد از همان هایی که که خط های خواستنی کنار صورتش نمایان می‌شد .. روی خط های صورتش را لمس کردم که
خنده اش بیشتر شد

دستم گرفت و بوسید جلوی هیچ کدام از کارهایش را نمی‌گرفتم شاید داشت باورم می‌شد که باید این شرایط رو قبول کنم

سهیل:یه قراره کاری مهم دارم باید برم

داره تنهام می ذاره

سهیل:مامان اینجاست زود بر می گردم خونه ... با تعجب گفتم:مامانت ؟

سهیل:اومده یه سری بهمون بزنه و از چیزی هم خبر نداره.

نگران نباش

نگران بودم فکر می کردم که با رفتنش می تونم یه راه فراری پیدا کنم اما حالا مادرش اینجا بود خدایا من چقدر بدشانسم...

از اتاق خارج شدم و صدایش را شنیدم که به مارش گفت مراقبم باشد

دلم نمی خاست با آن زن چشم تو چشم شوم و او دوباره حرفای قدیمی اش را تکرار کند ...اما همه ی ساعت رو هم نمی تونستم اینجا باشم باید کاری می کردم

از اتاق خارج شدم.. کناره پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد و هر از گاهی به موبایلش نگاه می کرد

وارد اتاق سهیل شدم باید پاسپورتم ا پیدا می کردم اما با دیدن اتاقش و آن تخت لعنتی همه ی اتفاقات آن روز در ذهنم ظاهر شدنوقتی یاده گریه ها و التماسهایم می افتادم عصبانیتم به اوج می رسید و دلم می خواست فریاد بزنم

چشمان را بستم و سعی کردم آرام باشم نباید به این فکر کنم باید دنبال پاسپورتم باشم کمد لباس هایش را گشتم کشوی میز کوچکی که کناره تختش بقود حتی زیر تخت اما هیچ اثری از مدارکهایم نبود

دنبال چیزی می گردی

سرمو به طرفش چرخاندم و نگاهش کردم سهیل هیچ شباهتی به این زن نداشت چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم

منیژه:دنبال پاسپورت هستی

سر جایم ایستادم و به طرفش برگشتم

منیژه:میدوم دنبالش هستی ... بهت گفتم که جدا شو .. نباید می داشتی کار به اینجا برسه

متوجه تعجبم شد و گفتم:من از همه چیز خبر دارم و می دونم چه اتفاقی افتاده از اون اول هم منتظره یه همچین روزی بودم بهت گوش زد کرده بودم که بهتره جدا شی ازت انتقام گرفت ..حالا هم اون

-فکر می کنی دلم نمی خواست جدا شم

پسرت قبول نمی کرد . مطمئن باش اگه پاسپورتم و پیدا کنم یه لحظه هم اینجا نمی مونم...

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ تلفن بلند شد و بعد از مدتی صدایش بروی پیغام گیر بلند شد

شروین:تابان .. بردار گوشی رو

با شنیدن صدای شروین خاستم به طرف تلفن برم که م.انعم شد

شروین:تابان من پایین خونه هستم نگهبان نمی ذاره پیام بالا . تابان من همه چیز رو آماده کردم . تورو خدا جواب بده

ملتسمانه به منیژه نگاه کردم و گفتم:بذار جوابشو بدم اون تنها کسی هستش که اینجا دارم می خواد کمک کنه

منیژه:پس سهیل حق داشته محدودت کنه خبیانتم می کردی

با عصبانیت گفتم: من هیچ خیانتی تو این یه ماهی که زن پسرت بودم نکردم اما عوضش اون تا می تونست اذیتم کرد .. عذابم داد ... تحقیرم کرد و بهم تجاوز کرد...

اشک صورتم را پاک کردم

-هرکاری کردم تا طلاقم بده اما راضی نشد

فقط میگه دوست دارم

منیژه:تو چی ؟ تو هم دوستش داری ؟

سرمو پایین انداختم چی باید جوابش رو می دادم سهیل دوستم داشت اما من چی ؟

منتظره جوابم نماند و گفت:برو وسایلاتو جمع کن

با کنجکاوی نگاهش کردم

منیژه:خیلی وقته پایین منتظرته ..

ناباورانه نگاهش کردم

منیژه: مگه نمی خواستی بری مگه از این زندگی بیزار نیستی پس برو سهیل نیست تو می تونی راحت از اینجا بری تا زمانی که اینجا باشی اون هیچ وقت ترک نمی کنه اما اگه تو بری و تنهات بذاری مطمئن باش طلاق می ده فقط در این صورته که اون راضی به این کار میشه

-چی دارین میگین شما دارین به من کمک می کنین

منیژه: به تو نه به پسرم بگیر این پاسپورت ... برو از سهیل دور شو ... نگاهش کردم و در کمال ناباوری پاسپورتم را گرفتم و به سرعت از خانه خارج شدم نگاهم را به منیژه انداختم که در را به رویم بست تا از برگشتن منصرف شوم

شروین با دیدنم به طرفم آمد و سریع سوار ماشین شدیم . اشکهایم با دور شدن از خانه شدت گرفت

شروین:گریه نکن تابان همه چیز تموم شد ما بر می گردیم خونه

نگاهش کردم برایم غیر قابل باور بود که سهیل را ترک کردم و همراه شروین به سمت فرودگاه می رفتم .. اما مگه من همین رو نمی خواستم پس این حس دلتنگی چیه که از موقعی که از خونه اومدم بیرون یه لحظه هم راحت نمیذاره من دلم برای که اینقدر دلتنگم نزدیک فرودگاه ماشین را نگه داشت از صندلی پشت چیزی برداشت نگاهش کردم چیزی شبیه شال بود روی سرم گذاشت و لبخندی زد

وگفت:داریم می ریم خونه.....

کلید را در قفل خانه انداختم و سحر غر غر کنان گفت: زود باش دیگه دستم شکست .. پس ماهور کجاست ؟

نگاهی به چمدانش کردم و در وباز کردم و وارد خونه شدم چراغ ها خاموش بودن و نشان دهنده این بود که ماهور خونه نیست کلید برق رو زدم و با ساعت نگاه کردم هشت شب بود .. حتما جایی رفته...

سحر خودش را روی مبل پرت کرد..

سحر:آخیش...

کش و قوسی به دست و پاهایش داد و گفت: وای داشتم می مردم دستو پاهام خشک شده بود...

-منم اگه به جای دست و پاهام فقط چون ام کار می کرد معلوم بود که خشک می شد..

سحر: ای بابا باز شروع کردی ... گفتیم ماهور نیست غر بزنه اما تو کاملا داری جاشو پر می کنی .. حالا کجا رفته.

شالمو از روی سرم برداشتم..

-نمی دونم بهش گفتم که شب می رسیم

سحر پوفی کرد و گفت:باور کنیادش رفته حتما شام هم درست نکرده..

بی توجه به حرفای سحر به سمت حمام رفتم که جیغی کشید و از روی مبل بلند شد و بلند گفت : نه

و به طرفم اومد

-چته دیوونه

دستش را روی دستگیره در گذاشت و گفت: اول من

-غلط کردی من زودتر رسیدم

سحر: جونه تابان دارم میمیرم

-جهنم برو بمیر اوضاع من از تو خرابتره برو اونور..

سحر: نوای تابان با من اینکارو نکن نمی بینی حال روزمو...

-برام مهم نیست..

نیشخندی زد و گفت: حالا که مهم نیست دوتایی بریم حموم؟

-اه سحر گم شو ... برو زود بیا بیرون...

می دونستم اگه باهاش لجبازی می کردم وسط حموم کردنم می اومد و من باید خودم و گربه شور می کردم و از حموم بیرون می اومدم..

دوباره نگاهی به ساعت انداختم یعنی کجا رفته سابقه نداشته این موقع از خونه بیرون بره...

وارد آشپزخانه کوچکمان شدم.. غذایش رو اجاق آماده بود و به سفارش سحر قیمه درست کرده بود لبخندی زدم و از آشپزخونه خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم .. چراغ خواب رو روشن کردم نگاهی به اتاق کوچک و مرتبم انداختم ..مرا به یاده اتاق قبلیم در آن خانه قدیمی ویلای در شمال می انداخت.. با فروش آن خانه ای در وسط شهر تهران خریدیم تا زندگی جدیدی را همراه ماهور داشته باشم ...بعد از اون اتفاقها ماهور تنها کسی بود که برایم باقی مانده بود .. فکر می کردم با برگشتنم به ایران همه کابوس هایم تمام می شود اما از همان بدو ورودم اتفاقاتی ناگوار پشت هم رخ داده بود و زندگی آن روی دیگرش را بهم نشان داده بود اینکه چقدر می تواند تلخ باشد و همه ی زورش را بر روی من خالی کند و من هیچ توانی برای مقابله باهاش رو نداشتم..

به سر کوچه خانه ویلایی رسیده بودیم .. شروین فشاری به دستم وارد کرد با نگرانی نگاهش کردم لبخند آرامش بخشی بهم زد و با قدم هایی آرام در کوچه به راه افتادیم...

دلشوره عجیبی داشتم و تمام بدنم یخ کرده بود اما با دیدن پرده های سیاه نصب شده بروی دیوار کناره در ویلا همه ی انرژیم تحلیل رفت لرزشی بر بدنم وارد شد در خونه نیمه باز بود .. با دستانی لرزان در راه هول دادم و داخل شدم

این پرده های سیاه برای چه بود ؟ چند مردی در گوشه ی حیاط ایستاده بودند و لباس مشکیشان سوالی برایم بود ... مبهوت به آنها خیره شدم..

-بالاخره اومدی ؟

به طرف صدا برگشتم نیما در لباس سیاه و ته ریشی که گذاشته بود با ناراحتی نگاهم می کرد...

پرسشگرانه بهش خیره شدم ... صدای آشنای زنی آمد که نیما را صدا می کرد

به طرف صدایش برگشتم و با تعجب به ماهر خیره شدم تو چرا سیاه پوشیدی چه خبر شده ؟

با گریه به طرفم آمد و گفت:اومدی عزیزه ماهر...

در آغوشم گرفت و آرام گریه می کرد..

ماهور:دیر اومدی دخترم .. دیر کردی..

مرا با موجی از ناباوری از حرفایش در آغوشش فشرد..

-چه خبر شده ماهر ؟ چرا خونه رو سیاهپوش کردین ؟ تو چرا سیاه پوشیدی... چرا گریه می کنی آخه

صورتتم خیس اشک شده بود و جرئت گفتن چیزی رو که می خواستم بگم رو نداشتم

نیما:آروم باش...

-بهم بگو چی شده نیما...

سرش را پایین انداخت

-چرا چیزی نمیگی اینجا چه خبره...

ماهور با گریه گفت:پدربزرگت....

-پدربزرگ ؟

با چیزی که شنیدم دنیا دوره سرم چرخید و روی زمین افتادم و صداهای نامفهوم می را می شنیدم لبان ماهر و نیما تکان می خورد .. کسی در آغوشم گرفت و از روی زمین بلندم چهره اش آشنا بود قبلا هم دیده بودمش اما یادم نمیامد کجا ؟ با ناراحتی نگاهم می کرد و اشکش به پهنای صورتش می ریخت و زیر لب گفت :دخترم.....

از آن روزها چیز زیادی به خاطر نمی آمد .. تمام آن روزها بیهوش بودم و یا به زور مسکن و آمپول می خوابیدم آن روزها شرایط بدی داشتم مرگ پدر بزرگم مردی که سالها تنها حامی زندگیم بود را از دست داده بودم بعد از آن رویاروی با مردی که تمام آینده ام را به خاطرش از دست دادم .. حتی دلم نمی خواست ببینمش آن روز با تمام مخالفت های ماهور وارد اتاقم شد

من به او هیچ شباهتی نداشتم و حتی دلم هم نمی خواست شبیهش باشم .. نگاهم را ازش گرفتم و گفتم: برو بیرون

افشین: اما دخترم ..

-به من نگو دخترم من دختره تو نیستم

افشین: ولی من پدرتم ..

-چطور می تونی بگی پدرمی در حالیکه یه بارم در حقم پدری نکردی .. تموم این بیست سال و فکر می کردم مردی ... فکر می کردم مرد شریفی بودی .. اما نبودی زمانی پیدات شد که به جای اینکه بهم کمک کنی .. من باید بهت کمک می کردم و به خاطرت کل زندگیمو نابود کردم می دونی باهام چیکار کردند می دونی چه بلاهایی سرم اومد .. می دونی به خاطره پدری که اصلا ندیدیش تحقیر بشی یعنی چی ؟

می خوای بدونی باهام چیکار کردند ؟ همون کارایی که تو باهاشون کردی همون بلایی که تو سرشون آوردی اونا هم با من همین کار و کردن

از پس اشکهای روان بر چشمانم گریه مردی را می دیدم که مرا دختر خودش

می دانست

زندگیم روال عادیش رادر پیش نمی گرفت و هر لحظه عرصه را برایم سخت تر

می کرد نادری بعد از مدتی سراغم آمد ... فکر می کردم می خواهد مرا دوباره پیش سهیل ببرد اما با نشان دادن برگه های طلاق و امضا زدن بر آن حالا زندگیم از بدبختی کامل شده بود ... تمام این مدت فکر می کردم که سهیل سراغم را می گیرد و می خواهد که دوباره برگردم .. اما مثل همیشه تمام حس هایم در حده یه حس مانده بود واقعیت چیزه دیگری بود...

حرفای پدر بزرگ در آخرین نامه ای که برایم نوشته بود در ذهنم مرور شد پشیمان بود و ازم می خواست به خاطره کاری که کرده ببخشمش هم او هم پدرم را عذاب وجدانی که از گذشته داشت نمی توانست او را راحت بگذارد و فکر می کرد با ازدواج من از باره گناهان خودش و پسرش کم کند....

پدر بزرگ چطور نبخشت ... مگه تا حالا شده چیزی رو ازم بخوای و بهش عمل نکنم اما پسرت هیچ وقت نخواه که او را مثل تو که برایم به معنای واقعی پدر بودی ببخشم و او را به عنوان پدرم قبول کنم...

بعد از چند ماه خانه را فروختیم با سهمی که بهم رسیده بود به تهران آمدیم تا زندگی جدیدی را شروع کنیم ... او هم به دنبال زندگی خودش رفت تنها خواسته ام ازش این بود که در هیچ کجای زندگیم نباشد....

چراغ اتاق روشن شد

-چرا تو تاریکی موندی؟

نگاهش کردم و لبخندی به این همه مهربانیش زدم دلم برایش خیلی تنگ شده بود در آغوشش گرفتم و بوسیدمش

ماهور غر غر کنان گفت: اوو چه خبرته تابان

-دلم برات تنگ شده بود...

ماهور: پس دیگه تنهایی نرو سفر

سحر بادیدنمان جیغی کشید و هردویمان را در آغوش گرفت و گفت: آخ جون بغل دسته جمعی

-اه ول کن سحر خفه ام کردی...

سحر: چیه دوستت نداری؟

ماهور: راست میگه سحر برو لباس بیوش سرما می خوری...

اخمی کرد و گفت: اصلا شماها لیاقت آغوش منو ندارین..

ماهور اخمی کرد و سحر لبخندی زد و لپش را کشید و گفت: منظورم تابان و گرنه تو که عزیزه دل خودمی...

ماهور لبخندی زد و گفت: خبه تو هم کمتر زبون بریز

-من میرم حموم شما شامتونو بخورین .. من میل ندارم..

ماهور: یعنی چی؟ برو حموم بیا منتظرتیم

-ماهور

ماهور: همین که گفتم باز می خوام با شکم خالی اون همه قرص بخوری و دوباره حالت بد بشه

سری تکون دادم ...همیشه مراقبم بود که مبادا دوباره مثله گذشته شوم خوردن قرصای اعصاب یادگار روزهای سختم بود....

روی تخت دراز کشیدم

سحر:کاش همیشه تو تعطیلات بودیم...

-تو که همیشه تعطیلی

سحر:تابان

-خب چیه راست میگم دیگه همیشه همینی و همه ی کارات رو دوشه منه

سحر:وایستا بینم خانوم...

-نمی تونم خوابم میاد

سحر:تو کی کارای منو انجام دادی ؟ والله همیشه کارای تو رو دوشه من بوده

-واقعا ؟

سحر:واقعا...

-پس برای فردا زحمت کارای منو بکش...

سحر باصدای بلندی گفت:چی؟

-آرومتر ماهرور خوابه..

سحر:اوم که نمی شنوه...

-ماهور فقط یه گوشش نمی شنوه .. باید برم آموزشگاه حالا هم بگیر بخواب...

سحر:اما تابان...

چراغ خواب رو خاموش کردم و گفتم: شب بخیر....

هوا حسابی سرد بود و شالمو دوره گردنم محکم تر بستم .. از پله های آموزشگاه بالا رفتم دو سالی می شد که اینجا پیانو

تدریس می کردم بعد از اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم و افسردگی شدیدم..

تنها چیزی که در روحیه ام تاثیر مثبت گذاشته بود و باعث بهبودیم می شد نواختن پیانو تدریس آن بود... هر چند نیمه وقت بود و درآمد ناچیزی داشت اما همین که با بچه ها بودم و وقتم را می گذراندم برایم آرامش دهنده و تاثیرش بیشتر از قرص های بود که می خوردم

به طرف اتاق مدیر آقای رجبی رفتم تقه ای به در زدم و وارد شدم با مهربانی نگاهم کرد و گفت: سلام دخترم..

-اجازه هست؟

از روی صندلی پشت میزش بلند شد و به طرفم آمد وارد اتاق شدم روی مبل نشستیم او هم روبرویم نشست و با لبخندی گفت: سفر خوش گذشت؟

-بله از لطف شما هم ممنونم

رجبی: این چه حرفیه دخترم تو این دوسالی که اینجایی یه بارم از مرخصی های قانونیت استفاده نکردی این حق توئه....

لبخندی زدم

رجبی: ولی مثل اینکه با رفتن تو بقیه استادها هم یادشون افتاده برن تعطیلات..

خبر داری که خانوم ظفر هم داره میره مسافرت..

-بله

رجبی: خودش گفته که باهات هماهنگ کرده که تو کلاساشو برگزار میکنی..

-بله جبران مافات میکنم

تک خنده ای کرد و گفت: کلاساشو طوری تنظیم کردم که روزایی رو که خودت اینجا کلاس داری برگزار بشه همون سه روز در هفته.. اما.. یکی از شاگرداش به دلیل شکستگی پاش خونه نشین شده و مادرش هم اصرار داره تو خونه تدریس

بشه و نمی خواد وقفه تو یادگیری پیانو پسرش باشه...

-اما خودتون که بهتر می دونید من فقط تو آموزشگاه تدریس می کنم و خونه برای آموزش نمیرم..

رجبی: می دونم اما مادرش خیلی اصرار کرده و یه استاد خیلی خوب می خواد من هنرمند تر از تو تو این آموزشگاه سراغ ندارم...

-اما آخه..

رجبی:می دونم کارت سخت میشه ولی خب طفلی پاش شکسته و نمی تونه بیاد اینجا تازه فقط برای دو هفته هستش تا زمانی که خود ظفر بیاد اون موقع برنامه ها تغییر می کنه..

در مقابل اصرارهایش چیزی نگفتم و قبول کردم..

بعد از گرفتن آدرس و برنامه جدید کاری از آموزشگاه خارج شدم..

به طرف خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم که با صدای بوق ممتد ماشینی توجه ام بهش جلب شد دستش را از پنجره ماشین بیرون آورد و برایم تکان داد لبخندی زد و به طرف پرشیای مشکی شروین رفتم.

کمربندمو بستم و رو به شروین گفتم:از کجا می دونستی اینجام؟

شروین:مگه جای دیگه هم غیر اینجا می شد پیدات کرد

-فکر می کردم بیمارستان باشی...

شروین:بده اومدم دنبالت .. حقت بود می داشتم تو بارون خیس بشی

-بارون کجاست همش دو تیکه ابره سیاهه

شروین: از همین دو تیکه ابر سیاه باید ترسید دیگه خانومی...

در دل گفتم :من همیشه از ابرهای سیاه زندگی ترسیدم

شروین:چرا این موقع اومدی آموزشگاه مگه عصر کلاس نداری؟

-یکی از استادانم کلاسشو دادن به من

شروین:یعنی علاوه بر کلاسای خودت کلاسای یکی دیگه رو هم دادن به تو...

-خب آره

شروین:شرکت چی؟

-اون که صبح ها هستش

با صدای عصبی گفت:تابان این همه کار کردن تو واسه چیه ..می خوای با خودت چیکار کنی

خونسردانه گفتم:هیچی

بهونه های همیشگی شروین برای کار کردن من یه چیزه عادی تو زندگیم بود...

شروین:تابان تو به من قول دادی که به خودت فشار نیاری

-من این کار و دوست دارم

شروین:اما دلم نمی خواد خسته شی و دوباره..

-من هیچیم همیشه نگران نباش

شروین:چند ماه پیشم همین و میگفتی که دوباره تشنج کردی

با عصبانیت گفتم:اون به خاطر کار زیاد نبود دوز قرصام زیادی بالا بودش..

سری تکون داد .. می دونستم که دارم دروغ میگیم او هم این را خوب می دانست اگر دوز قرصهایم بالا هم نباشدحتی نمی

توانم تعادل روحی خودم را حفظ کنم

تا رسیدن به خونه چیزی نگفت..

نگاهی به اسم ساختمان شیک روبرویم انداختم و دوباره به آدرسی که رجبی داده بود نگاه انداختم همین جا بود ..زنگ واحد

مورد نظر را زدم صدای ظریف دخترانه ای گفت:بله ..؟

-سلام مهرجو هستم از آموزشگاه پیشگامان آوای نوین...

دختر:بله بفرمایید بالا .. و در را برایم باز کرد

خانه بسیار بزرگی بود و چیدمان و طراحی خاصی در عین حال شیکی داشت..

دختر:بفرمایید چاییتون سرد میشه..

لبخندی به رویش زدم و گفتم:الان دیگه نریمان جان میاد برای پاش بردنش دکتر

سری تکون دادم..

دختر:من پرستارش هستم ... اکثره اوقات هم با نریمان اینجا تنهایییم ... وقتی خانوم و آقا میان منم میرم ... تنهایی اینجا

خیلی حوصله ام سر میره خوبه که شما هم اومدین

لبخندی به این همه پر چونگیش زدم و گفتم:من فقط دو روز در هفته میام اینجا...

دختر:می دونم خانوم گفته ... همین دو روزم غنیمته والله این بچه از صبح تا شب پای تلویزیون و داره با این ایکس باکس بازی می کنه موندم پرستار می خواد چیکار...

صدای زنگ خانه بلند شد و دختر گفت: فکر کنم اومد برم در و باز کنم..

بعد از چند دقیقه پرستار با پسر کوچولویی وارد شد..

نریمان:سلام

لبخندی زدم و گفتم:سلام..

نزدیکتر آمد و دستان کوچکش را به نشانه احترام دراز کرد...

جنتلمن کوچولودستانش را به گرمی فشردم و همراهش وارد اتاق دیگری که پیانو در آنجا بود شدم...

نریمان لبخند شیرینی بر صورت داشت و مهربانانه نگاهم می کرد

-چند سالته ؟

نریمان:پنج سالمه....

-چند وقته پیانو می زنی ؟

کمی فکر کرد و گفت:امم دو سال

سری تکون دادم و گفتم:خیلی خوبه می تونی آخرین آهنگی رو که تمرین کردی برام بزنی...

با لبخند دلنشینی گفت:بله...

خودش را روی صندلی جابه جا کرد و بعد از آن شروع به نواختن کرد چند جایی را اشتباه می کرد ولی این طبیعی بود...

بعد از تمام شدن آهنگش دفتر نتش را برداشتم ... نت هایی را که اشتباه زده بود را برایش نوشتم ... و به دستش دادم و

خواستم دوباره برایش تکرار کند .. اما از هم اشتباه کرد

کنارش نشستم و به آرامی گفتم:نریمان باید بینشون مکث کنی...

اخمی کرد..

لبخندی زدم و گفتم:می دونم نت ها رو خوب می شناسی ... سعی کن به دفترت نگاه کنی عجله نداشته باش با انگشتات

لمسشون کن..

به دستای من نگاه کن..

شروع به نواختن کردم و هر از گاهی به نریمان نگاه می کردم که توجه چندانی نشان نمی داد...

با تمام شدن آهنگ گفت: شما خیلی خوب می زنی...

آره چون خیلی علاقه دارم و از بچگی دوست داشتم که پیانو بزنم...

سرشو پایین انداخت و گفت: اما من از این کار خوشم نمیاد

از اولش هم مشخص بود که علاقه ی چندانی به این کار ندارد

دستی به صورت گرد و تپش کشیدم سرش را بلند کرد و گفت: هیچ وقت هم نمی تونم یاد بگیرم خانوم ظفر هم می گفت که هیچ استعدادی ندارم...

-اگه علاقه نداری پس چرا می خوای یاد بگیری؟

نریمان: به خاطر مامانم اون خیلی دوست داره ...اما من زیاد خوشم نمیاد اینکارا دخترونسست .. اونا باید یاد بگیرن .. من دوست دارم فوتبال بازی کنم

لبخندی زدم و گفتم: چرا به مامانت نمیگی که دوست نداری

نریمان: قبول نمیکنه..

-می خوای من بهش بگم....

سری به نشانه مثبت تکون داد و گفتم: من با مامانت صحبت می کنم اما قبلش می خوام تو به خاطره مامانت هم شده یه آهنگ رو یاد بگیری و براش بزنی تا اونم مطمئن بشه که پسرش تو هر کاری موفق میشه.....

نریمان: اما منپیان خوشم نمیاد باران دوست داره

-باران؟

نریمان: آره ..همیشه میگه که دوست داره پیانو بزنه اما باباش نمیذاره .. خوشش نمیاد

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم

لبخندی زدم و گفتم: میبینی همه دوستات می خوان پیانو یاد بگیرن اما تو...

نریمان: خب دوست ندارم...

-اما اگه بخوای من با مامانت صحبت کنم حداقل باید یه آهنگ و کامل یاد بگیری..

نریمان: قول میدی بعدش با مامانم حرف بزنی

-اهوم

سری تکان داد...نگاهش کردم و ناخودآگاه در آغوشش گرفتم و به خودم فشردمش .. گونه اش را بوسیدم ... نگاهم کرد و لبخندی زد ... این بچه بهم آرامش می داد در آغوش کشیدنش و حرف زدن با افکار کودکانه ای که داشت برایم لذت بخش بود...

نت های آسانتری برای تمرین برایش نوشتم و بعد از تموم شدن ساعت کلاس خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم

پپاده تا سر خیابان رفتم و به پسر کوچولویی که امروز بنا به علاقه مادرش به پیانو مجبور به یادگیری بود فکر کردم یاده آغوشش کوچکش افتادم که بهم حس خوبی می داد خیلی وقت بود که همچین حسی را تجربه نکرده بودم بعد آن ماجرای تلخ این اولین حس زیبایی بود که بهم منتقل می شد و یادآور گذشته ای بود که....

تاکسی گرفتم و به خانه رسیدم هوای سرد زمستانی بود و زودتر از همیشه تاریک می شد

وارد خانه شدم سحر روی مبل نشسته بود و مشغول خوردن ساندویچی بود که در دستش بود با دیدنم با صدای بلندی گفت: به به ... تابان خانوم چه عجب اومدین خونه

-علیک سلام .. سحر خانوم

سحر: کجا بودی تا الان ؟

-خونه آقا شجاع

سحر: اووو نه بابا با آقا شجاع خوش گذشت ؟

-جات خالی بود سراغت و می گرفت

سحر: بایدم خوش بگذره ...حالا جواب شروین و چی میدی ؟

-یعنی چی ؟

-با آقا شجاع ریختی رو هم روین بیچاره رو هم نگه داشتی تو آمپاس بعد به جای اینکه جواب منو بدی میگی یعنی چی ؟

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

سحر:شروین اومده بود ماهور و ببره دکتر

-مگه ماهور امروز نوبت دکتر داشت...

سحر:بله خانوم حواس پرت..

-چرا بهم نگفتی..

سحر:تو اصلا خونه ای که بهت بگم...

خب؟

سحر:هیچیدیکه شروین وقتی ماهور و برد و آورد دید تو نیستی بچه ام قاطی کرد چند باری هم زنگ زد جواب ندادی...

-خب کلاس بودم .. نمی تونستم جواب بدم

سحر:مگه این چیزا تو کله شروین میره

عصبی دستانم رادر هم گره کردم سحر با دیدن حالتهم گفتم:میرم شام و آماده کنم

-ماهور کجاست؟

سحر:خوابیده...برو لباساتو عوض کن بیا شام....

-اشتها ندارم...

سحر:تابان

-گفتم که اشتها ندارم...

اخمی کرد از دستم ناراحت شده بود می دونستم به فکرم هستند و می خوان مراقبم باشن اما من دلم این همه توجه نمی

خواست و حواسم به خودم بود...

به طرفش رفتم و گفتم:سحر .. باور کن هیچ میلی به غذا ندارم

سحر:فدای سرم آخرش همین یه ذره گوشتی هم که به تنت مونده آب میشه و میمیری ... فدای سرم دیگه برام مهم نیستی

...

-حیف من نیست بمیرم

پشت چشمی نازک کرد و روی گونه اش را بوسیدم و وارد اتاق شدم

قدرت بیان کلمات دست خودم نبود با کوچکترین حرفی عصبی می شدم پرخاشگری می کردم این هم از یادگارہ آخرین
ضربه زندگیم بود..

چهارسال به تلخی گذشت و من هیچ وقت نتوانستم حتی یک لحظه اش را فراموش کنم فکر می کردم با جدا شدن از سهیل
و اومدن به تهران می تونم جریان زندگین رو عوض کنم اما زندگی من فقط یه مسیر داشت و به هیچ سمت دیگری جهت
پیدا نمی کرد...

یه ماهی از مرگ پدر بزرگ می گذشت و ما با فروش خونه به تهران اومدیم و خونه کوچیکی اجاره کردیم که البته پدرم هم
سهم خودش را از فروش خانه گرفت و در همان شمال ماند...دلم نمی خواست هیچ وقت در زندگیم ببینمش...

به کمک سحر و شروین توانستم در یه شرکت مهندسی کار پیدا کنم و کارهای حسابداری رو انجام بدم...سحر هم در دانشگاه
در ادامه تحصیل می داد و به جمع دو نفره من و ماهور اضافه شد و در کناره هم فصلی جدید از زندگی را شروع کردیم که با
رشته ای به گذشته ام متصل بود که هرچقدر هم سعی در فراموشیش داشتم اما فراموش نمی شد..

ساعت نزدیک سه بود و این برای چندمین بار بود که حالم در شرکت بهم خورده بود و سرگیجه های شدیدی داشتم اما
توجهی نمی کردم آنقدر مشغله های فکری داشتم که حتی وقتی برای رسیدگی به حال خودم هم نداشتم سحر هم مدام غر
می زد اما گوش نمی کردم و می گفتم چیزی نیست تا اینکه آن روز حالم در شرکت بد شد و همراه سحر به خانه برگشتم...

سحر:میبینی ماهور .. حرف گوش نمیده ... تو یه چیزی بگو ..چند روزه همش رنگ پریده هستو تهوع داره..

ماهور:لیوان شربتی به دستم داد و گفتم:چیزی نیست بابا حجم کارام زیاد شده اینجوری شدم

که دوباره حس بد تهوع به سراغم آمد و به سمت دستشویی رفتم ..به صورتم در آینه نگاه کردم .. سحر راست می گفت چند
روزی بود که واقعا حالم بد بود...

از دستشویی خارج شدم و لبخند کم جونی زدم

ماهور:آماده شو میری دکتر..

-اما..

سحر:اگه بگی چیزیت نیست من می دونم و تو...

وارد مطب دکتر شدیم و بعد از چند معاینه ساده و نوشتن آزمایش روانه خانه شدیم..

رو صندلی مخصوص آزمایشگاه نشسته بودم و با غیظ به سحر نگاه کردم

-همینو می خواستی که اینجوری آبکش بشم

سحر لب به دندان گرفت و نیشخندی زد پشت چشمی زدم و با حس سوزشی در دستم و دیدن خون در سرنگ سرگیجه ام بیشتر شد و چشمان تار می شد حس می کردم هر لحظه امکان داره که هرچی در این اتاق هست بر سرم آوار شود...

چشمانم را آرام باز کردم زنی کنارم ایستاده بود که چهره اش برایم آشنا نبود .. نگاهی به اطراف انداختم..

-بیدار شدی ؟

با صدایی گرفته گفتم:من کجام ؟

-بیمارستان...

با تعجب نگاه کردم که گفت:موقع خون گرفتن بیهوش شدی همراهت آوردت اینجا..

در اتاق باز شد و سحر همراه ماهر با زنی سفید پوش دیگری وارد اتاق شد به چهره نگران سحر و گریان ماهر نگاه کردم..

دکتر:سلام دخترم .. بهتری ..؟

-بله خانوم دکتر.. فقط یه سرگیجه ساده بودش

دکتر لبخندی زد و به پرونده ام نگاهی کرد و گفت: سرگیجه .. تهوع .. شدت ضعف زیاد و خواب آلودگی و حتی به خواب رفتن دست و پا طبیعی اما باید بیشتر مراقب باشی

-مراقبم اینا شلوغش کردن

و به ماهر و سحر اشاره کردم..

دکتر:باید هم شلوغش کنن تو الان یه تو راهی داری مامان کوچولو..

با حرف آخری که از دکتر شنیدم با سردرگمی گفتم:چی ؟

دکتر لبخندی زد و گفت: خبر نداشتی ؟ شما حامله ای .. بعد از معاینات کامل تر می تونم بهت در مورد سلامت جنین بگم..

هنوز تو شوک حرفش بودم

-این .. این امکان نداره .. حتما اشتباه شده....

دکتر: عزیزم آزمایش خونت اشتباه نمیکنه ... حامله ای .. به جای این همه استرس و کلافگی بهتره به خودتو بچه ی تو شکمت
برسی...

کارتی به طرف سحر گرفت و گفت: آدرس مطبم هستش برای معاینات کامل تر عصر بیارینش مطبم..

سحر تشکری کرد و دکتر همراه پرستار از اتاق خارج شد

ماهور اشک صورتش را پاک کرد..

-اشتباه شده می خوام دوباره آزمایش بدم..

سحر: تابان آروم باش ... آزمایشی که اینجا ازت گرفتند با آزمایشی که تو آزمایشگاه دادی هردوش جوابش یکیه...

-چی داری میگی

ماهور نزدیکم آمد و گفت: نگران نباش دخترم..

چطور نگران نباشم چطور ممکنه من...

من با سهیل فقط یه بار رابطه داشتم و...

قطرات اشک از گوشه چشمم چکید همچین چیزی چطور ممکنه...

-باید دوباره آزمایش بدم

با اینکه این احتمال وجود داشت اما باورش برام سخت بود ... حالا ذره ای از وجود سهیل در وجودم بود و می خواست شکل
بگیره باورش برابم غیر ممکن بود..

سحر: عصر میریم مطب تو سونوگرافی همه چیز مشخص میشه...

چشمانم را بستم و می دانستم که دقیق تر از آزمایش خون مگر چیزه دیگری هم بود....

راس ساعت چهار و نیم در مطب دکتر بودیم روی تخت دراز کشیده بودم و دکتر مایعی را بر روی بدنم ریخت و با دستگاه
کوچکی در سطح بدنم چرخاند...

و با مهربانی گفت: وای وای ... چقدر هم کوچولوئه....

رو به سحر کرد و گفت: خاله بیا نگاه کن ..

سرمو بلند کردم تا روی مانیتوری که دکتر و سحر نگاه می کردند رو ببینم اما چیزی مشخص نبود...

دکتر: عزیزم تو بهتره استراحت کنی ... چقدر واسه دیدن نی نیت عجله داری .. تو باید الان حسش کنی و به وجودش عادت کنی ... و حسابی بهش برسی هم تغذیه و هم اینکه استراحت کامل باید داشته باشی ...

چشمانم را بستم که دکتر گفت: الان دقیقا این فسقلی پنج هفته اشه

آب دهانم را قورت دادم و با صدای پر بغضی گفتم: می تونم سقطش کنم

چشمانم را باز کردم و به سحر و دکتر نگاه کردم

دکتر اخمی کرد و دستمالی به دستم داد و گفت: خودت و تمیز کن ...

به پشت میزش رفت روی صندلی نشست .. دکمه روپوشم را بستم و روبروی دکتر نشستم

دکتر عینکش را از روی صورتش برداشت و گفت: می دونی چند تا زن و شوهر میان اینجا و ازم می خوان تا یه درمونی براشون پیدا کنم تا بچه دار بشن .. اون وقت تو می خواهی همچین موهبتی رو که خدا بهت داده رو سقطش کنی ... شوهرت می دونه ؟

سرمو پایین انداختم

سحر دستش را روی شانم گذاشت و به چهره غمگین و نگرانش نگاه می کردم رو به دکتر کردم و گفتم: من این بچه رو نمی خوام ...

دکتر: این بچه تو هستش ...

-من نمی خوامش ...

دکتر: شوهرت چی اونم نمی خوادش ...

-من جدا شدم ..

دکتر با تعجب گفت: یعنی چی جدا شدی ؟ مگه قبل از طلاق آزمایش ندادی؟

-جداایمون خیلی سریع بود و من حتی علائم بارداری هم نداشتم من حتی هر ماه عادت ماهانه هم می شدم ...

دکتر سری تکون داد و گفت: بعضی خانوما تو دوران بارداری احتمال اینکه عادت ماهانه بشن هست و تو هم یکی از اون موردا هستی....

-شما اینکارو می کنین؟

دکتر: کاره من زندگی بخشیدن به بچه ها هستش نه گرفتن حق زندگی که خدا بهشون داده...

سحر: تابان بهتره قبلش فکر کنی..

دکتر: بهتره با شوهرت هم در این مورد صحبت کنی هر چی باشه اون پدره این بچه هستش..

بغض گلویم را قورت دادم و با درماندگی نگاهش کردم...

دکتر: همراهت درست میگه باید در موردش فکر کنی تو چند ساعته فهمیدی که بارداری و حالا هم میگی می خوام سقط کنی می دونی سقط جنین برای دختری تو سن تو چقدر خطرناکه حتی احتمالش هست که دیگه بچه دار نشی... بهتره قبل از اینکه کاری بکنی خوب فکراتو بکنی...

از روی صندلی بلند شدم و سحر هم به تبعیتم از روی صندلیش بلند شد رو به دکتر گفتم: پس کمکم نمی کنین؟

دکتر: برای به دنیا آوردنش و زندگی بخشیدن بهش چرا کمکت می کنم اما برای از بین بردنش نه....

سری تکان دادم و بدون خداحافظی از اتاق خارج شدم و بعد از چند دقیقه هم سحر هم بعد از چند دقیقه همراهم شد....

روی تخت دراز کشیده بودم.. سحر با لیوان آبی و جعبه قرصهایم وارد شد

سحر: بیا این و بخور دکتر داده .. ویتامینه هستش برات خوبه...

-نمی خوام...

سحر: لجبازی نکن اینا برات خوبه .. هم برای تو هم واسه بچه ات..

-وقتی نمی خوام نگهش دارم دیگه چرا قرصای ویتامینه بخورم که چی بشه..

ماهور با صدای بلندی گفت: دکتر داده که این قرصا رو بخوری پس می خوری..

نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: من این بچه رو نمی خوام...

او هم با عصبانیت گفت: داری چی میگی؟ این بچه توئه...

-می خوام سقطش کنم ... دیگه نمی خوام هر بار براتون تکرارش کنم...

ماهور نزدیکتر آمد و گفت: تابان این حرف و نزن .. می خواهی بچه خودتو بکشی...

بغضی که سعی در مهارش داشتم با این حرف ماهور شکسته شد و به گریه افتادم ماهور در آغوشم گرفت و گفت: گریه نکن دخترم آخه چرا با خودت اینکارو می کنی ... تو باید قوی باشی .. داری مادر میشی ... باید به فکر سلامتی خودتو و بچه ات باشی...

از آغوشش بیرون آمدم و به صورت خیس از اشکش خیره شدم

-ماهور ... این بچه نباید به دنیا بیاد

ماهور با صدای بلندی گفت: چرا نباید به دنیا بیاد؟ این بچه از تو شوهرته ...می فهمی مادر شدن یعنی چی؟ می دونی خدا چه نعمتی رو داره بهت می ده .. اما تو میگی نباید به دنیا بیاد چرا تو کی هستی که این حق و ازش میگیری....
با گریه گفتم: من نمی تونم ...من حتی باورم نمیشه که..

ماهور دستی به صورتم کشید و اشکهایم رو پاک کرد و گفت: عزیزم تور الان ترسیدی ..ولی بدون بهترین لذت دنیا مادر شدن .. دخترم تو مادر خودتو ندیدی اما می تونی برای بچه خودت مادری کنی و این حس و بهش منتقل کنی ..بذار طعم مادر شدن و بچشی من کمکت می کنم .. من کنارتم تابان....

-این بچه ... بچه سهیل هستش .. چه جوری به دنیاش بیارم و بزرگش کنم .. بدون پدر ...من چه جوری بچه کسی رو به دنیا بیارم که بهم تجاوز کرده .. ماهور منو درک کن .. من حتی اونقدر احمق بودم که نفهمیدم حامله ام
ماهور: اون شوهرت بوده بهش بگو که ازش حامله ای باید بفهمه...

سحر با عصبانیت گفت: که چی بشه ماهور؟ بهش بگه حامله اس که بازم اذیتش کنه بازم عذابش بده...

ماهور: سحر تو دیگه حرفای شروین و تحویلیم نده می دونم که این حرفای تو نیستش

یعنی شروین هم از حاملگی من با خبر بوده ...مطمئنم عکس العمل خوبی نشون نمیده....

سحر: ماهور تو خودت خوب میدونی که سهیل چقدر تابان رو اذیت کرده چقدر تحقیرش کرده اون حتی حاضر نشد بیاد اینجا دنبال تابان حالا بره بهش بگه که حامله هستش ...اونا به هدفشون که عذاب دادن تابان هستش رسیدن .. فکر می کنی با وجود این بچه رفتارشون عوض میشه .. نه اونا هم میگن سقطش کنه
ماهور: می خواهی بگی که حمایتش میکنی اگه بخواد بچه اشو سقط کنه..

سحر نزدیکم آمد و روی گونه ام را بوسید و گفت:حمایتش می کنم اما نه اینکه بچه اشو سقط کنه برای اینکه نگهش داره و بزرگش کنه...

به هردوتاشون نگاه می کردم حرفاشون دبگرم کننده بود اما نمی تونستم این واقعیت رو قبول کنم باور اینکه تو بیست سالگی یه ازدواج ناموفق داشتی و حالا هم حامله بودم...زندگی از آن چیزی هم که فکر می کردم برایم سخت تر بود حتی نمی توانستم تصمیم بگیرم که این کودک ناخواسته را نگه دارم یا نه...

این بچه سهیل بود .. این بچه حاصل یه تجاوز بود نه یه رابطه عاشقانه ... با یادآوری آن اتفاق خشمی سراسر وجودم و فرا گرفت چرا باید بچه اشو به دنیا بیارم بچه کسی که ذره ای برایم احترام ارزش قائل نبود .. اون هیچ وقت این بچه رو قبول نمی کرد هیچ وقت اون حتی اون دختر رو هم مجبور کرد که بچه اشو سقط کنه چه برسه به من مطمئنا اگه می فهمیدم حامله ام مجبورم می کرد سقط کنم .. اون بچه دوست نداشت ... اما این بچه حالا تو وجوده منه و باید براش تصمیم بگیرم

روبروی آینه ایستاده بودم و دستم را روی شکمم گذاشتم ... و با خودم گفتم:می خوام تو وجوده من باشی و به دنیا بیای؟
... می خوام مال من بشی؟... می خوام زندگی کنی و به من بگی مامان...

لبخندی به حرفی که زدم به خودم در آینه زدم..

من تا حالا مامان نداشتم اما حالا خودم دارم مامان میشم..

تقه ای به در خورد و ماهور با لبخندی وارد شد ..چند روزی بود که دیگر راجع به سقط حرفی نمی زدم اما همچنان به فکرش بودم و این فکر را از ماهور و سحر مخفی کرده بودم

لیوان آب پرتقالی به طرفم گرفت و گفت:اینو بخور مادر برات بخور...

تشکری کردم و به سختی چند جرئه ای خوردم حالت تهوعم نمی گذاشت که چیز زیادی بخورم ... و این بیشتر اذیتم می کرد...

ماهور:امروز نوبت دکتر داری ؟

سری تکان دادم

ماهور:شروین میاد دنبالت ؟

دوباره به تکان دادن سری اکتفا کردم..

ماهور:تابان می دونم تو نگه داشتن این بچه هنوز دودلی اما نباید بذاری کسی برات تصمیم بگیره این بچه ماله توئه .. تو باید براش تصمیم بگیری

منظورش را کاملا می فهمیدم شروین مخالف این بچه بود و بعد از اینکه فهمیده بود عصبانی شده بود و گاهی بهم می گفت که اگه بخوام سقطش کنم بهم کمک می کنه و ماهور هم می ترسید که نکنه

به حرفای شروین گوش بدم و بچه امو سقط کنم ... خودش دکتر بود و در این زمینه هم آشنا زیاد داشت...

سوار ماشین شدم و سلام کردم اما شروین سکوت اختیار کرده بود و بی هیچ حرفی به راه افتاد تا اینکه خودش این سکوت را شکست و گفت :چرا هیچی نمیگی؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم

شروین:چرا بهم نگفتی که اون عوضی....

دوباره بغضی در گلویم نشست و اشکهایم سرازیر شدن

نفسش را باعصبانیت خارج کرد و گفت: ببین تابان من می تونم کمکت کنم ... من هزار جا آشنا دارم ... فقط کافیه تو بخوای که این بچه رو سقط کنی...

چیزی نگفتم جز اشک ریختن حرفی برای گفتن نداشتم

شروین:یکی رو می شناسم کارش همینه بهش گفتم .. هیچی رو حس نمیکنی تابان هیچ دردی نداره

با عجز نگاهش کردم چی باید می گفتم من هنوز تصمیم نگرفته بودم که این بچه رو نگه دارم یا نه فکر اینکه بخوام سقطش کنم می ترسوندم ..من فقط حرف سقط را زده بودم و نمی دانستم که باید چیکار کنم..

ماشین را در کوچه ای نگه داشت .. به طرفم چرخید و گفت:تابان بهم بگو .. فقط یه کلمه هستش می خوای بندازیش یا نه ؟اگه می خوای بندازیش پیاده شو همین جاست مطمئن باش هیچ دردی نداره .. من تا آخرش باهاتم ... اما اگه بخوای نگهش داری...

نگاهش کردم سرش را پایین انداخت و نفسش را عصبی خارج کرد...

شروین:پیاده شو ... تو برای مادر شدن هنوز بچه ای...

می ترسیدم و همه ی وجودم پر از استرس و ترس بود با تردید به دنبالش قدم بر می داشتم زنگ خانه ای را فشرد و در با تیکی باز شد به طبقه مورد نظر رفتیم قدرت کنترل ایستادن در پاهایم را نداشتم که بیشتر از این جلو نرم...

دوباره زنگ درب چوبی را فشرد بعد از چند لحظه زنی کوتاه قد و چاق در را باز کرد

شروین: از طرف دکتر صدری اومدم...

زن در را کامل باز کرد و داخل شدیم

زن: بشین تا صداتون کنم

با ترس به شروین نگاه کردم

شروین لبخندی آرامش بخشی زد اما از ترس و دلهره ام کم نکرد روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: آروم باش من کنارتم از چیزی نترس... به این فکر کن که می خوام از شر این بچه راحت شی..

از شرش؟ این بچه همش یه ماهش بود و جز حالت تهوع و سرگیجه که کاری بهم نداشت.. پس شرش چه بود؟

زن صدایم کرد که به دنبال بروم شروین دستم را فشرد و گفت: من اینجا هستم نگران نباش

با اکره از روی صندلی بلند شدم و به دنبال آن زن وارد اتاقی دیگر که سبز رنگ بود شدم که بی شباهت به اتاق عمل هم نبود... اما اینجا اتاق عمل نبود اتاق مرگ بود مرگ کودکم که می خواست در وجودم شکل بگیرد و اما من با خودخواهی می خواستم حق زندگی را ازش بگیرم

زن: چند وقتته؟

-یه ماه..

سری تکون داد و گفت: دراز بکش

اشاره به تختی که با ملافه سبز رنگی پوشانده شده بود کرد... با دیدن آن تخت و وسایلیش حالت تهوع بهم دست داده بود و حس بدی داشتم من چطور حاضر شدم که اینکارو بکنم.. با یه تکه از وجودم... با فهمیدن حضور چند روزه اش در وجودم نسبت بهش یه حس داشتم.. من یه بار پدرش را ترک کرده بودم و حالا هم داشتم بچه ای که تو وجودمه را از خودم دور می کردم. این بچه من بود ماله منه... نمی تونم حق زندگی رو ازش بگیرم من مادرشم و باید بهش زندگی بدم...

زن بابتی حوصلگی گفت: مانتو رو در بیار و دراز بکش

-نه

زن: چی نه... مسخره گیر آوردی این جور ناز و عشوه هاتو واسه اونیه که اون بیرون نشسته بریز نه اینجا

-من بچه امو نمی کشم

زن: نمی کشی پس چرا الان اینجایی؟ تو نمی خواهی بکشی اما شوهرت نمی خواهد اون بچه رو

اشاره اش به شروین بود

با عصبانیت گفتم: اون نه شوهرمه نه پدره بچه ام فهمیدی؟

زن با پوزخندی گفت: پس یه حرومی برات کاشتن آره؟

با فریاد گفتم: خفه شو

با صدای فریادم در اتاق باز شد و شروین در چهار چوب در قرار گرفت و گفت: چی شده چرا داد می زنی؟

زن با حرص دستکشش را درآورد و گفت: اون موقع که می رفتی زیره این و اون خوش گذرونی می کردی باید فکره اینجاهاشم می کردی .. حالا گم شو برو بیرون کار دارم...

-بچه من پدر داره میفهمی

زن: کو پس؟ ولت کرد رفته...یه شب باهات حال کرده بعد هم انداختت دور

-دهنه کثیف تو ببند

زن با صدای بلندی رو به شروین گفت: از مطبم برین بیرون...

شروین به طرفم آمد و گفت: این کارا چیه؟ مگه نمی خواهی بندازیش

با عصبانیت گفتم: نه نمی خوام بندازمش می خوام نگهش دارم.

بدون اینکه منتظرش باشم از آن خانه کذایی خارج شدم و... اشکهایم را پاک کردم من بچه امو سقط نمیکنم .. من نمیکشمت
مامانی نمیذارم اذیت شی

بی توجه به شروین که اسمم را صدا می کرد تا سره خیابان دویدم و تاکسی گرفتم .. دستم را روی شکمم گذاشتم اشکهایم را
بر صورتم جاری ساختم....

سرم رو پاهای ماهور بود و او آرام موهای سرم را نوازش می کرد..

ماهور: بهتری دخترم...

-هنوز از دستم ناراحتی؟

ماهور: مگه میشه از دست دخترم ناراحت بشم

-من می خواستم بکشمش ... اما نتونستم ..من فقط ترسیدم ماهور .. هنوزم می ترسم دلم نمی خواد بچه ام مثل من بشه من بدون پدر و مادر بزرگ شدم می دونم تنهایی یعنی چی .. این بچه داره تو وجودم بزرگ میشه حتی پدرش هم از وجودش خبر نداره

ماهور: ما کنار تیم تو تنها نیستی ..

-می ترسم ماهور .. می دونم که هستین و تنهام نمی ذارین .. این بچه ماله منه نمی خوام از دستش بدم

ماهور: تو مادره خوبی میشی ... می دونستم هیچ وقت اینکارو نمیکنی هیچ وقت جگر گوشه اتو از بین نمی بری

فکر کردن به آن روزها هیچ دردی را در من دعوا نمی کرد و فقط مرا غرق عذابی خفه می کرد ... از کشوی میز کنار تختم چند تکه کاغذی که یادگاره آن روزهایم بود را درآوردم

با نگاه کردن به آن عکس های سیاه و سفید قطرات اشکم ریختند

اواخر شش ماهگیم بود

خوب یادم است از دکتر برگشته بودم و حال دختر کوچولوم عالی بود و رشد و سلامتتش نرمال بود و خوشحال بودم که دخترم سالمه...

چقدر سحر و ماهور خوشحال بودن ماهور که کلی نظر و دعا می کرد که دختر کوچولوم سالم به دنیا بیاد سحر هم هر بار که می اومد برای این فسقلی یه چیزی می خرید..

امشب برای شام با شروین قرار داشتیم بعده اون جریان کمتر باهش برخورد داشتیم از دستم عصبی بود ولی اون ازم معذرت خواهی کرده بود و حالا هم برای شام دعوتم کرده بود...

به شکم بزرگم جلوی آینه نگاه کردم

سحر: چی رو اینقدر نگاه می کنی؟

-سه ماه دیگه شکمم از اینم بزرگتر میشه..

سحر: تو چقدر به این فسقلی سخت می گیری خب بیچاره جاش تنگه .. معلومه باید بزرگتر بشه...

لبخندی زدم ماهور صدایم کرد و گفت که شروین منتظرم است با کلی توصیه و سفارش ماهور و سحر از خانه خارج شدم و همراه شروین به رستوران مورد نظرش رفتیم..

شروین روبرویم نشسته بود و بعد از سفارش غذا نگاهم کرد و با لبخندی گفت: راحتی؟

-آره ؟

شروین:دخترت چی اونم راحتہ ؟

لبخندی زدم و گفتم:تا حالا یہ لگد کوچولو ہم نزدہ..

شروین لبخندی زد و گفت:اونم بہ موقعش حسابتو می رسہ...

لبخندی زدم و گفتم:دلت میاد راجع بہش اینجوری بگی..

غمی بر چہرہ نشاند و گفت:دلہ نمیاد ولی دوست داشتم کہ الان بچہ من تو وجودت بود نہ بچہ اون...

ادامہ حرفش را نزد

سرم را پایین انداختم دلہ نمی خواست دوبارہ راجع بہ آن موضوع بین من و شروین بحثی بہ وجود بیاد ہر چند کہ این روزها زود عصبی می شد و ہر چیزی را بہ سہیل ربط می داد ... با صدایش سرم را بلند کردم و لبخندی زد ہرچقدر ہم برایش سخت بود اما سعی می کرد خودش را کنترل کند ...اما امشب ناآرام بود و ہمیش نگاہش بہ ورودی

رستوران بود

-چیزی شدہ ؟

شروین:نہ ...بہ نظرت سفارشمون رو در نکردن....

-ما کہ تازہ سفارش دادیم...

سری تکون داد کمی مکث کرد و گفت:تابان

نگاہش کردم لبخندی زد و گفت:می دونم یہ مدتہ خیلی بد خلقی کردم و عصبی شدم اما هیچ کدوم از اینا دست خودم نبود این شرایطی کہ پیش اومد تو کہ می دونی من ہمچین اخلاقی ندارم

-شروین نیازی بہ توضیح دادن نیست .. بہترہ در موردش صحبت نکنیم..

شروین:میخوام جبران کنم تابان

دستش را روی دستم گذاشت نگاہم را از روی دستی کہ بروی دستم قرار گرفتہ بود گرفتم و بہ صورتش زل زدم

شروین:می خوام کنارت باشم و ازت حمایت کنم و مراقبت باشم مثل قدیم .. مثل بچگیامون ..یادتہ ..می خوام برای ہم مثل

قدیم باشیم همون جوری و همون شکلی

دستش را از روی دستم برداشت و بر روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: تابان با من ازدواج کن

متعجب نگاهش کردم

شروین: می‌دونم خیلی برات غیره منتظره هستش مخصوصا با این شرایطی که داری .. اما من دوست دارم

سرمو پایین انداختم دوباره گرمی دستش روی دستم قرار گرفت اما دستم را به عقب کشیدم...

شروین: می‌خوام باهات ازدواج کنم این آرزوی هردوتامون بوده

منتظر بهم چشم دوخت و گفت: چرا چیزی نمیگی؟

-من نمی‌تونم..

شروین: یعنی چی نمی‌تونی؟

-شرایط من فرق کرده .. من یه بار ازدواج کردم و حالا حامله هستم

شروین: اینا برای من مهم نیستن..

-ولی برای من مهمه من دیگه اون تابان سابق نیستم اتفاقی که برای من افتاده زندگی‌مو تغییر داده حتی منو..

فکر می‌کنی نمی‌تونستم بچه‌امو بندازم .. اما نتونستم نخواستم من دخترم و دوست دارم می‌خوام براش مادری کنم و با

تموم وجودم این حس و بچشم..

شروین: اگه نگران این بچه‌ای من هیچ مشکلی ندارم

-این بچه؟ تو حتی حاضر نیستی قبول کنی که من مادری این بچه هستم

سرش را پایین انداخت

-تو از سهیل متنفری می‌تونم این حس‌تو درک کنم و می‌دونم که از این بچه هم خوش‌تر نیامد

شروین: اینطور نیست

-بهتره بهم دیگه دروغ نگیمن .. من .. من به تو یعنی ..

شروین: بهش علاقه داری؟

متعجب نگاهش کردم

شروین: تو سهیل رو دوست داری

-شروین

شروین: می دونم

-بحث این نیست

شروین: خودت گفتی که بهم دروغ نگیم .. از همون شب مهمونی که تو بغلش بودی و باهاش می رقصیدی فهمیدم که یه حسی داره تو وجودت شکل میگیره اما شک کردم تا اینکه اون روز باهام اومدی پشیمونی رو تو نگاهت می دیدم تو منتظره اون بودی حتی وقتی برگشتی ایران باز منتظرش بودی اما با دیدن نادری که برای طلاق اومده بود ناامید شده بودی و حال پریشونت رو درک می کردم حالا با وجود این بچه هنوز هم امیدواری که سهیل برگرده ..

-اینا توهماته تونه...

سری تکان داد و از روی صندلی بلند شد و گفت تو ماشین منتظرتم و بدون اینکه منتظرم بماند از رستوران خارج شد...
نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم حتی فکرشم نمی کردم که شام امشب اینطوری پیش بره .. کیفم را برداشتم و به طرف درب خروجی رستوران رفتم

-تابان...

به طرف صدا برگشتم بادیدنش تعادلم را از دست دادم و لرزه ای بر تمام وجودم افتاد او اینجا چه می کرد؟

نا خودآگاه دستم به سمت شکمم رفت نگاهش را به شکم برآمده ام دوخت و متعجب گفتم: حامله ای؟

این زن اینجا چه می کرد .. یعنی سهیل هم باهاش بود اگه منو می دید اگه میفهمید که حامله ام نه نباید می فهمید ..
مادرش اینجا چیکار می کرد؟

منیژه نزدیکم آمد و گفت: ازدواج کردی یا...

بدون اینکه جوابش را بدم از رستوران خارج شدم دنبالم آمد و بازویم را گرفت روبرویم ایستاد... نگاه خشمگینش را بهم دوخت و گفت: باید با هم صحبت کنیم..

با استرس و دستپاچگی گفتم: من ... من .. باید برم.

منیژه: باید بهم توضیح بدی .. تو .. حامله ای و این بچه .. بچه کیه؟

دستم را از دستش بیرون آوردم و ازش دور شدم اما به دنبالم می آمد و اسمم را صدا می زد...

در ماشین را باز کردم و سوار شدم..

شروین:چی شده ؟

-نفس عمیقی کشیدم و گفتم :برو

شروین با استرس گفت:درد داری؟

-برو شروین ... برو..

-چرا نمگی چت شده ؟

با صدای بلندی گفتم: منو از اینجا ببر...

ماشین را روشن کرد و با سرعت از رستوران خارج شد...

شروین:چی شده یه چیزی بگو چت شد یهو ؟

-دیدمش شروین من اون زن رو دیدم

شروین:کی ؟

منیژه فروزش ... مادره سهیل..

ترمزی زد و ماشین را در گوشه خیابان نگه داشت

-اون منو دید .. منو دید .. فهمید که حامله ام

شروین:آروم باش تابان .. شاید اشتباه کردی..

-خودش بود باهام حرف زد .. پرسید که حامله ام

شروین:اما من ندیدمش

با عصبانیت گفت :به خاطر اینکه اون موقع تو اونجا نبودی..

با ضربه آرام کودکم به شکمم آخی گفتم و دستم را روی شکمم گذاشتم

شروین باشه آروم باش .. نفس عمیق بکش الان میریم خونه..

ماشین را به حرکت در آورد و من به توصیه او پشت هم نفس عمیق می کشیدم تا از شدت اضطرابم کم کنم

بعد از رسیدن به خانه سریع به اتاقم رفتم ماهر با دیدن اوضاع آشفته ام رو به شروین گفتم: نگو که دوباره با هم بحث کردین

شروین: نه ماهر..

در اتاقم را باز کردند

ماهور: جی شده؟

با گریه گفتم: دیدمش ماهر من اون زن و دیدم .. اون فهمید حامله ام می خواد بچه امو بکشم..

ماهور: کی؟ چی شده؟

-مادرش ... میره به سهیل میگه اونا دخترمو می کشن

ماهور: رو به شروین گفتم: همیشه تنهامون بذاری

شروین با مکتی از اتاق خارج شد

ماهور نزدیکم آمد و در آغوشم گرفت و نوازشم کرد

اما من گریه می کردم و می گفتم: می ترسم ماهر

ماهور: آروم باش هیچ اتفاقی نمی افته این بچه تونه کسی نمی تونه ازت بگیرتش .. هیچکس تابان .. من اجازه نمیدم کسی این

بچه رو ازت بگیره..

-اما اون زن

ماهور: آروم باش دخترم ... به فکره بچه ات باش تو نباید اینقدر پریشون و نگران باشی...

روی تخت نشستم سرم را روی زانویش گذاشتم و او نوازشگر موهایم بود و سعی می کرد آرامم کند

ماهور: بیست و پنج سال پیش به خاطره اینکه بچه دار نمی شدم شوهرم طلاقم داد و تنهام گذاشت ... من هیچ وقت نعمت

بچه دار شدن رو حس نکردم تا اینکه برای مراقبت از تو پدر بزرگت استخدامم کرد ... به وجودت انس گرفته بودم و عاشقت

شده بودم اونقدر دوست داشتم که فکر می کردم دختر خودمی و حاضر نبودم از خودم جدات کنم با اینکه من دنیات نیآورده

بودم اما خودمو مادرت می دونستم مادر شدن بهترین حس دنیا برای هر زنی هستش این نعمت خداست

... خدا این نعمت و بهت داده... خدا به تو بچه ای رو داده که فقط ماله خودته و کسی نمیتونه این حق رو ازت بگیره هیچکس

تابان..

تو مادرشی تو باید مراقبتش باشی و نذاری کسی بهش صدمه بزنه

-اما اونا

ماهور:اونا چی؟

با بغض گفتم:

-ماهور سهیل بچه دوست نداره .. اون موقع هم که اون دختره ازش حامله بود مجبورش کرد سقط کنه .. اگه بفهمه منو هم مجبور می کنه

ماهور:به جای این فکر و پیش بینی اتفاقی که نیفتاده

یه کم آرام باش و به بچه ات فکر کن ..

دستم روی شکمم بود عصبی بودم و دکتر بارها گفته بود که برایم خوب نیست اما حالا با دیدن مادر سهیل ... فهمید حامله ام معلومه که با این شکم بزرگ می فهمه ترس و دلهره ام دست خودم نبود می دانستم آن زن تا از همه چیز مطمئن نشود دست از سرم بر نمی دارد همین مرا می ترساند و درست بعد از همان دیدار بود که تماس های وقت و بی وقت نادری شروع شد و من همه را بی جواب می گذاشتم.....

چند روزی بود که از تماس های نادری می گذشت و کمی از هجوم استرسم کمتر شده بود .. امروز نوبت دکتر داشتم دردهای زیر شکمم زیاد بود و مرتب اید معاینه می شدم

از روی تخت معاینه بلند شدم دکتر با لبخند گفت:دختر کوچولوت حالش خوبه خوبه ... اما گاهی شیطونی می کنه که طبیعیه....

لبخندی زدم و بعد از چند توصیه دیگر دکتر ازش تشکر کردم و همراه سحر از مطب خارج شدیم ... اما با دیدن نادری که کنار ماشینش ایستاده بود دست سحر را فشردم و دوباره استرس و ترس همراه با ضربات کودکم که به شکمم می زد سراغم آمد....

نادری به طرفم آمد و گفت:سلام..

سحر:چی می خواین؟

نادری:باید صحبت کنیم؟

سحر:هیچ حرفی نمونده ..

سحر دستم را کشید تا به دنبالش بروم

نادری سد راهم شد و گفت:خانوم مهرجو خیلی مهمه...

نگاهش کردم

نادری:خودتون میدونید چه چیزی رو مخفی کردید .. من می دونم که این بچه سهیل فروزش هستش..

ته دلم خالی شد ... سرم گیج می رفت و قدرت ایستادن نداشتم سحر بازوهایم را گرفت:تابان خوبی ؟

به زور سری تکان دادم

نادری:نباید این موضوع را مخفی می کردی ...بهتره بریم دفترم و باهم صحبت کنیم خانوم فروزش خیلی وقته که منتظره..

با صدایی که به سختی از گلویم در میامد گفتم : من هیچ حرفی نه با شما و نه با اون زن ندارم..

نادری:دخترم با عصبانیت و لجبازی نمی تونی مشکل رو حل کنی

شما بچه سهیل فروزش رو بارداری ... اونو خونوادش حق دارند که بدونند...

بهتره همراهم بیاید می دونید که می تونیم از راه قانونی اقدام کنیم . شما رو مجبور به این کار کنیم . پس بهتره به دفترم

بیاید تا راجع به این موضوع حرف بزنیم

باز هم حرف از اجبار می زدند خدایا قراره چی بشه ؟ اون زن چی می خواد ؟

اگه بچه اموازم بگیرن چی ؟ اگه سهیل می فهمید ؟

به نادری خیره ماندم که منتظر نگاهم می کرد...

منیژه فروزش بر روی مبل راحتی نشست

با همان غرور خاصی نگاهش را بین صورتم و شکمم در گردش بود...

منیژه:چند وقتشه ؟

نگاهش کردم..

منیژه:اون روز تو رستوران بهت شک کردم .. فکر نمی کردم که حاملگیت مربوط به سهیل باشه فکر می کردم که ازدواج کرده باشی وقتی با نادری در موردت حرف زدم وگفت ازدواج نکردی شکم به یقین تبدیل شد احتمال اینکه این بچه سهیل باشه زیاد بود ...پیش دکترا رفتم تا مطمئن شدم..

باورم نمیشد در این مدت بیکار نبوده وسیعی کرده بفهمه که این بچه برای سهیل هست یا نه

منیژه:باید شیش یا هفت ماهت باشه آره؟

باز هم جوابش را ندادم و به سحر که با نفرت نگاهش می کرد چشم دوختم...

منیژه:دیگه برای سقطش هم دیر شده

متعجب نگاهش کردم .. برای سقطش دیر شده ؟

رو به نادری کردم و گفتم:برای این حرفا منو کشوندین اینجا...

نادری:نه دخترم .. بهتره یه کم....

منیژه به میان حرفش پرید و گفت:تو بارداریت رو از ما مخفی کردی .. تو بچه پسره منو حامله ای و چیزی به هیچ کدوم از ما نگفتی ...

با عصبانیت گفتم:بهتون می گفتم که بعدش بهم بگین سقطش کنم..

منیژه:دقیقا ...همینو بهت می گفتم ... چون تو دیگه زن سهیل نیستی ...اما بچه اون رو بارداری... این یعنی اون بچه یه فروزش هستش و باید پیش خونوادش باشه

-منظورتون چیه ؟

نادری رو به منیژه کرد و گفت:خانوم فروزش بهتره من بهشون بگم

روبهم کرد و گفت: ببینید خانوم مهرجو شما قبل از طلاق باید آزمایش می دادی نمی دونم که چطوری این اتفاق افتاده اما حالا شما حامله ای و هیچ اقدامی هم برای اطلاع به خونواده فروزش نکردید .. در حالیکه شما جدا شده بودید ولی این بچه رو نگه داشتید

سعی کردم به خودم مسلط باشم و گریه ام نگیرد اما بغض در گلویم که اینگونه متهمم می کردند قدرتم را می گرفت...

-شما فکر می کنید که من از روی عمد ... خودتون شرایط منو می دونستید مرگ پدر بزرگم آنقدر بهم فشار وارد کرده بود ... در ضمن شما خودتون وکیل هستید

شما خودتون سراغم اومدید و برگه ی طلاق رو بهم دادید و گفتید امضا کنم .. مگه نگفتید بقیه کارای دفتريشو خودم حل می کنم..

من از کجا باید فکرة آزمایش و این چیزا رو می بودم...

رو به منیژه کردم و با عصبانیت گفتم: فکر می کنی آسون بود

که قبول کنم حامله ام ... حتی به فکر سقط بچه ام هم افتادم اما نتونستم دلشو نداشتم ... حالا شما دارین بهم میگوید که باید سقط می کردم .. فکر کردین من مثل سهیل هستم که این بچه رو نخوام ... شماها پیش خودتون چی فکر کردین

سحر: آروم باش تابان

منیژه: مثل اینکه باید بهت یادآوری کنم که تو دیگه زن سهیل نیستی و جدا شدی ... یا بهتر بگم با نامزده سابقت از خونه شوهرت فرار کردی...

با صدای بلندی گفتم: حق نداری در مورد اینجوری حرف بزنی این زندگی رو تو اینجوری کردی ... تو ... تو...

تو و پسرت منو تحقیر کردین بهم گفتی فروش دنبال انتقامه .. باورم نشد اما حالا باورم شده که گذشته خونواده مند هیچ وقت از نظر شماها فراموش نمیشه چون اونقدر کینه ای هستین که انتقام چشمتون و کور کرده و واستون مهم نیست اینی که روبروتون هست کیه ؟

با پوزخندی گفتم: از سهیل متنفر بودی بارها اینو گفتی ... چرا بچه اشو نگه داشتی...

سکوت کردم این سوالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم و هیچ جوابی برایش نداشتم

نادری: اینجا نیومدیم برای بحث راجع به گذشته..

منیژه: من این بچه رو می خوام

خیره به دهانش بودم و مغزم در حال آنالیز جمله ای که گفته بود...

نادری: خانوم فروش اجازه بدید

منیژه: این بچه پسر من هستش و دلم می خواد پیش پدرش باشه .. نه تو...

تو تمام مدت این رو از ما مخفی کردی به عبارتی ما رو فریب دادی می تونم ازت شکایت کنم و بچه رو ازت بگیرم هر جوری هم حساب کنی این بچه سهیل هستش حق قانونیش هم پدرش تعیین می کنه پس نذار از راه قانونی وارد شم می دونی ..

فروش ها هر کاری رو تا آخرش انجام می دن...

با صدای بلندی گفتم: اینقدر منو از اسمتون نترسونید.. از شما به من خیلی رسیده..

از روی مبل بلند شدم و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم: حتی حق نداری این فکر و بکنب که این بچه رو بدم بهت ... برو دادگاه .. شکایت کن ... منو با قانون روبرو کن ... برو تو کی هستی که به من میگی بچه امو بدم به تو...

بدون اینکه منتظره حرفی ازش باشم به سرعت از دفتر نادری خارج شدم اشکهایم روی صورتم را پوشاندن ... بعد از این همه مدت آمده و می گوید بچه ات را بده به من ... این بچه منه ... این حق منه .. غرق افکارم بودم و پله ها را به سرعت پایین می رفتم ولی پام سر خورد و روی پله ها افتادم درد شدیدی به کمرم وارد شد لب به دندان گرفتم تا صدای فریادم بلند نشود..

چقدر بدبخت بودم حتی نمی توانستم فریادی از روی درد بزنم

سحر: چی شدی تابان؟

کمکم کرد تا بلند شوم و از ساختمان خارج شدیم

سجر سعی داشن آرامم کند اما نیش حرفای آن زن و تصمیم گیری در مورد کودک چند ماه ام .. چرا باید بچه ام را به آن زن می دادم .. هیچ وقت اینکارو نمی کنم .. هیچ وقت حتی اکه بمیرم هم بچه امو بهش نمیدم...

روی تخت جابه جا شدم کمرم درد می کرد سعی کردم بخوابم اما دردم آنقدر شدید بود که حتی با خوردن دارو هم کمتر نشد .. به سختی از روی تخت بلند شدم ولی از زور درد زیاد حتی نتوانستم روی دو پایم بایستم به ملحفه ای که روی تخت بود چنگ زدم و سعی کردم این درد زود گذر را طاقبت بیاورم ... که متوجه خیسی روی ملحفه شدم با استرس به ملحفه و بعد به لباسم که خیس بود نگاه کردم و از ترس جیغ کشیدم و مهور را صدا کردم ... سرم به دوران افتاده بود و همه چیز رو به تیره گی بود.....

چشمانم را به سختی باز کردم دردی بر تمام بدنم حاکم بود به سختی دستم را تکان دادم و به طرف شکمم بردم اما از برآمدگی شکمم خبری نبود و چیزی حس نمی کردم سرم را به سختی بلند کردم همه ی بدنم سنگین بود انگار وزنه ای به آن اویزان است

-به هوش اومدی...

نگاهم را به طرفش چرخاندم لبخند غمیگنی زد و گفتم: چی شده مهور...

همانطور که روی شکمم را دست می کشیدم گفتم: چرا چیزی حس نمی کنم چرا تکون نمی خوره..

با صدای پر بغضی گفت: استراحت کن عزیزم

-آخه حسش نمی کنم ..چی شده..

در باز شد و شروین با لباس سفید رنگ فرمش همراه سحر وارد شد

-به دنیا اومد .. آره؟ می دونم دنیا اومده چون تو شکمم نیست...

همه شان ساکت بودند فقط صدای گریه ماهور بود که اعصابم را متشنج می کرد

-چرا گریه میکنی ...فقط بگو بچه ام کو...

به شروین نگاه کردم

-بگو دخترمو بیارن می خوام ببینمش..

شروین:باشه تو آروم باش..

-بهم بگو شروین .. تو همیشه راستشو میگی .. دخترم دنیا اومد دیگه ؟ آره ؟

شروین نزدیکم آمد و اشک صورتم را پاک کرد و گفت :آره

نفسی از رو آسودگی کشیدم وگفتم:پس بیارش ببینمش دیگه...

شروین سری تکون داد شدت گریه های ماهور بیشتر شده بود و سحر هم حالا همراهیش می کرد

دلیل این گریه ها را نمی فهمیدم دلم هم نمی خواست بدانم تنها چیزی که الان دلم می خواست دیدن دخترم بود که زودتر

از موعد به دنیا آمده بود...

شروین:تابان باید به چیزی رو بهت بگم..

دلم نمی خواست چیزی بشنوم چه چیزی مهم تر از دیدن کودکم بود

شروین با همه کانجاری که با خودش رفت گفت:بچه ات ... دخترت دنیا اومد ...اما ...اما...

-اما چی ؟

شروین:استرس و عصبی شدن برای تو سمه مخصوصا تو دوران بارداری ...خب این رو بچه هم تاثیر می ذاره

چرخش بچه ات ...پاره شدن کیسه آبت ... زایمان زود رست ... مکشی کرد و گفت :بچه تو شش ماهگی زنده نمی مونه..

اشکهایم را پاک کردم اما همچنان مصرانه می ریختند...

با از دست دادن دخترم شوک بزرگی بر من وارد شد و حال روحیم را بیشتر بهم می ریخت ... روزهایم را با حمله های عصبی و تزریق آرام بخش های قوی سپری م یکردم اما هیچ چیز را فراموش نکردم من از دست دادن دختر شش ماهه ام را در آن شرایط نمی توانستم فراموش کنم..

روزهایم در بیمارستان در بیهوشی می گذشت حتی زمانی که بیدار بودم اما غرق افکارم بودم و خودم را مسبب از دست دادن کودکم می دانستم..

شروین مثل همه ی روزهای دیگر در اتاقم بود

و برایم حرف می زد

به غروب دلگیر آسمان از پشت پنجره بیمارستان نگاه می کردم

اما در مقابل غروب زندگی من ناچیز بود

شروین ظرف میوه را به طرفم گرفت: بخور برات خوبه

روی تخت نشستم و خواست کمکم کنه که با احساس خیسی روی بدنم اشکی دوباره در چشمانم نشست از نشستن روی

تخت پشیمان شدم و پتویم را تا گردن بالا آوردم

شروین:سردته ؟

جوابش را ندادم .. نفس بلندی کشید و بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد پتو را کنار زدم و به لباس خیسم نگاه کردم و گریه کردم

سحر وارد اتاق شد و با دیدنم لبخندش روی صورتش محو شد...

سحر:چرا گریه می کنی ؟

با بغض گفتم:میشه کمکم کنی ... لباسمو عوض کنم

سحر:چرا باهاشون راحت نیستی..

سری تکان دادم و سحر نگاهش به لباس خیسم افتاد و اشک به چشمانش نشست و گفت : الان برات عوض می کنم

با همان صدای بغض آلودش گفت:باید پد می داشتی که شیرت لباستو خیس نکنه ... بعده چند روز قطع میشه

با دستم صورتم را پوشاندم و با صدای بلندی گریه کردم و سحر در آغوشم گرفت و همراهم اشک ریخت ... تنها کاری که آن

روزها می کردم چیزی جز اشک ریختن نبود...

با روشن شدن چراغ اتاق اشکهایم را سریع پاک کردم...

سحر: باز تو تاریکی نشستی...

صورتمو برگرداندم و عکس های دخترم از آخرین سونو گرافیم را زیر بالشتم پنهان کردم که از چشمش دور نماند و گفت:هنوز هم این عکسا رو داری؟

سحر:نمی گم فراموش کن اما چهار ساله گذشته به فکره خودت باش .. دلم نمی خواد تو رو گوشه بیمارستان ببینم

هشت ماه بیمارستان بستری بودی و بعد از اون با هزار جور قرص اعصاب برگشتی خونه .. با فکر کردن حالت بدتر میشه ..اون اتفاق بود

-من مقصرم

سحر:دیگه این حرف و نزن تو هیچ صدمه ای به بچه ات نزدی ... تو با تمام مشکلاتی که داشتی سعی کردی نگهش داری تابان ... چهار سال با تمام سختی هاش گذشته ... واسه همه سخت بود اما برای تو بیشتر اما به فکره خودت باش .. به فکره زندگیت...

-چه جووری؟ با چه دلخوشی؟

سحر:دل خوش یعنی خودت یعنی زندگیت یعنی ماهور ... من شروین .. بچه هایی که بهشون تدریس می کنی .. اینا امید تو به زندگی هستن تو هنوز جوونی بیست و چهار سالته باید زندگی کنی و لذت ببری...

لبخندی زد و گفت:نظرت با یه کم خوش گذرونی و شیطونی چیه عروسک خانوم؟

تو رو خدا اینقدر اخمو نباش حیف صورتت نیست که همیشه آویزونه

لبخندی زدم و گفتم: ببین بی شرف می خنده لباش چه تکونی می خوره

صدای خنده ام بلند شد

سحر:جون دیگه...

ضربه ای آرام به بازویش زدم و گفتم:مرسی که هستی

سحر:مرسی که تو هم هستی...

در آغوشش گرفتم آغوش خواهرانه ای که برایم امن ترین جای ممکن بود..

دستان کوچکش را از روی کلاویدها برداشت و نگاه غمگینش را بهم دوخت و گفت: من نمی تونم .. ببین این همه تمرین کردم نشد

-عزیزم تو باید بیشتر تمرین کنی

نریمان:اما من نمی تونم از پیانو خوشم نمیاد

-نریمان مگه نمی خوای به ومادرت نشون بدی که از عهده هر کاری بر میای

متفکرانه نگاهم کرد

لبخندی زدم و گفتم: اگه دوست نداری یاد بگیری ... با مادرت حرف می زنم که هیچ علاقه ای نداری ... اون وقت اونم تورو مجبور می کنه که یه چیزه دیگه یاد بگیری...

با عجله گفت:نه لطفا نگید .. سعی می کنم بیشتر تمرین کنم..

-سلام

هر دو سرمان را به طرف صدا چرخانیدیم ... دختر بچه کوچکی کنار در ایستاده بود و نگاهمان می کرد..

صورت و سفید و زیبایی داشت چشمان مشکیش درست مانند سیاهی موهای بلندش بود چتری های جلوی صورتش را کنار زد و کمی جلوتر آمد و لبخندی زد

نریمان:سلام باران

اسمش باران بود زیبا و دلنشین

نگاهش را از صورتم نمی گرفت و با کنجکاوی به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد

سلامی کرد

-سلام خانوم کوچولو ... اسمت باران

سری تکون داد

-منم تابان هستم..

باران:شما به نریمان پیانو یاد می دی ؟

-آره عزیزم ... تو هم دوست داری ؟

با هیجان گفت: خیلی زیاد ... اما

-اما چی ؟

نریمان: باباش نمی ذاره .. خوشش نمیاد..

-برای چی ؟

شانه ای بالا انداخت .. نگاهم را به طرف باران چرخاندم که نگاهم می کرد..

-خب می تونی اینجا بشینی و گوش کنی..

باران: اما می خوام با نریمان بازی کنم...

-اما الان باید پیانو تمرین کنه..

با اخمی گفت: خب بعد من چیکار کنم

لبخندی زدم و گفتم: این گوشه بشین و به پیانو زدن نریمان گوش کن

نریمان: آره باران دیگه آخراشه...

روی مبلی نشست و با دستان کوچکش موهای بلندش را به پشت گوشش داد و به من و نریمان نگاه کرد با لبخندی به

لبخندم جواب داد ... دختر کوچولوی با نمک

شاید اگه دختر من هم زنده بود همسن و ساله باران بودش مثل باران زیبا و دلنشین...

سعی کردم به گذشته فکر نکنم هرچند برایم سخت بود اما یادآوریش برایم سخت تر بود...

بعد از تمرین زیادی که با نریمان کردم و تذکراتی که بهش دادم ازش خواستم که برای جلسه ی بعد به خوبی تمرین کند

نریمان: سعی می کنم جلسه بعد بهتر باشم...

-حتما همینطوره مرد کوچک..

به طرف باران چرخیدم از زمانی که آمده بود حتی یه لحظه هم چشم ازم برنداشته بود لبخندی به صورتش زدم از روی مبلی

که نشسته بود پایین آمد و نزدیکم ایستاد با انگشتان کوچکش روی صورتم را نوازش کرد دستش را گرفتم و بوسیدم لبخندی

زد و گفت: شما خیلی خوشگلی...

لبخندم بیشتر شد و گفتم: نه به خشگلی تو...

روی گونه اش را بوسیدم و بعد از خداحافظی از خانه خارج شدم ... حالم خوب نبود و روزای تلخ گذشته دوباره در سرم رژه می ذفت باید جلوی این فکرها را می گرفتم من به سحر قول دادم که دیگه بهش فکر نکنم...

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم دستم را روی سرم گذاشتم ... نگاهی به جای خالی سحر روی تختش انداختم یادم آمد که امروز او دانشگاه دارد و من باید تنهایی به شرکت بروم...

هوا حسابی سرد شده بود درست مانند زندگیم سرد و بی روح ... هیچ انگیزه ای برای دلگرمی و امید به این زندگی نداشتم حتی یه لحظه هم آرامش نداشتم....

کاش می تونستم از این زندگی راحت شم .. اگه به خاطره مهور نبود تا الان یه بلایی سر خودم میاوردم و به این زندگی یخ زده خاتمه می دادم...

اما اونقدر ضعیف هستم که حتی نمی تونم این کار و انجام بدم...

به هر زور و زحمتی بود کاره شرکت و تموم کردم و با مهور تماس گرفتم که برای نهار خونه نیام و مستقیم به آموزشگاه رفتم .. امروز هم از آن روزای شلوغ و پر مشغله در آموزشگاه بود اونقدر خسته بودم که مجبور شدم کلاس آخری را کنسل کنم و با کلی عذر خواهی از هنرجو و مدیر رجبی از آموزشگاه خارج شدم

جلوی در آموزشگاه ایستاده بودم...

شروین: تابان...

به طرفش برگشتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

شروین: بیا می رسونمت

سوار ماشین شدم

-چرا نگفتی میای؟

شروین: تماس گرفتم اما تو که جواب نمی دی

-شرمنده موقع کار گوشیم سایلنتمه...

شروین: نمی خواستم این موقع شب تنها برگردی خونه

-این موقع شب؟ من همیشه همین ساعت تعطیل میشم و تنها بر می گردم..

شروین:از این به بعد میام دنبالت..

-منظورت چیه؟

شروین:همینی که شنیدی از این به بعد میام دنبالت هر روز

-لازم نیست خودم بر می گردم..

شروین:همین که گفتم ... دلم نمی خواد دوباره تکرار کنم..

-شروین....

-می دونم که کلاساتو زیادتر کردی حتی میری تو خونه برای تدریس

با تعجب نگاهش کردم..

شروین:چرا به خودت سخت میگیری ... من نمی خوام تو اینجور محیط ها باشی...

-حرفات خیلی بی مورد .. من به خاطره علاقه ای که به این کار دارم

تدریس می کنم چون بهم آرامش می ده..

شروین:نمی خوام خسته شی...

-من خسته نمیشم شروین .. من از این کار لذت می برم ...بهشون بگو که فردا دیگه نمیری...

-شروین دلم نمی خواد کسی برام تصمیم بگیره اونقدر عاقل هستم که خودم بتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم...

شروین:من هرکسی نیستم تابان .. چند ساله که عاشقتم و دوست دارم اما تو بعد اون ازدواج لعنتیت حتی به پیشنهاد ازدواج

من فکر نمی کنی ...من می خوام آرامش داشته باشی می خوام بهت آرامش و راحتی بدم اما تو ... تابان من یه مردم .. یه صبر

و طاقتی دارم ... دلم نمی خواد از دستت بدم اما تو هر بار منو نادیده می گیری..

ساکت بودم و به حرفایی که شروین می زد گوش می کردم حق با شروین بود من به اطرافیانم حتی خودم هم اهمیت نمی

دادم و از من توقع داشت که به پیشنهاد ازدواجش فکر کنم .. شروین عاشقم بود بعد از این همه سال اما من چی؟

سحر گوشه لبش را خاراند و گفت : تو چی گفتی؟

-مثل همیشه ساکت موندم...

سحر: از اول هم معلوم بود این پسر عاشقته....

-میگه می خواد زندگیمو تغییر بده ...می خواد که از اول شروع کنیم...

میگه با همه ی اتفاقاتی که افتاده حس من تغییر نکرده..

سحر: تو چی ؟

نگاهم را از سحر گرفتم هیچ جوابی برای این سوال نداشتم شاید هم داشتم و نمی خواستم جواب دهم....

سحر: تابان

-من تغییر کردم سحر...همون موقع که فکر می کردم شروین ترکم کرده .. همون موقع که به اصرار پدر بزرگ مجبور شدم ازدواج کنم همون موقع که سهیل رو ترک کردم و برگشتم و دیدم پدر بزرگ مرد .. همون موقع که سهیل دیگه دنبالم نیومد و من طلاق گرفتم .. حتی وقتی حامله شدم ...همون دوران سعی کردم با همه بدبختی های زندگیم کنار بیام...

من همون موقع ها تغییر کردم .. شروین همیشه کنارم بوده تو شرایط سختم باهام بوده اما من .. دیگه تابان گذشته نیستم...

زندگی من تغییر کرده من از همه جا ناامید شده بودم وقتی ازدواج کردم از سهیل متنفر بودم هرکاری می کردم که ازش جدا شم اون هم خیلی اذیتم کرد آخره همه کاراش می گفت دوست دارم .. دلم می خواست باورش کنم اما .. هر بار یه چیزی باعث می شد که به حسش شک کنم .. با همین شک و تردید ها حالا زندگیم به اینجا رسیده من حتی نمی تونم برای خودم آینده ای رو تصور کنم سحر ...با همه اتفاقای پیش اومده بچه اشو نگه داشتم .. حس دوباره زندگی تو وجودم سرچشمه گرفته بود اما..

سحر: تو سهیل رو دوست داشتی؟

اشکهای صورتم را پاک کردم حرف دلم را زده بود حرفی که تمام این مدت سعی داشتم پیش خودم نگهش دارم تا کسی نفهمد

سحر: واسه همین بچه اتو سقط نکردیپس زدن شروین ... تغییر این همه احساس...

متعجب نگاهم کرد و گفت: تابان چرا چیزی نگفتی..

سحر: تو خودت بارها برام تکرار کردی که سهیل بهت علاقه مند شده بود اما هیچ وقت راجع به حس خودت چیزی نگفتی ...چرا تابان ؟ چرا جلوی احساساتو گرفتی ؟

-ترسیدم از اینکه حسم بهش عوض شده بود می ترسیدم و نمی خواستم باورش کنم ...وقتی کنار کسی هستی نمی تونی در مورد حس چیزهای بیهوشی .. وقتی ترکش کردم تازه فهمیدم...

سحر:گاهی باید حرف زد اون چیزی رو که تو دلته رو باید بگی .. نباید بزاری روزی برسه که پشیمون شی ...چهار سال گذشته و سهیل حتی به بارم سراغت نیومده ...حتی مادرش از بارداری تو چیزی بهش نگفت وگرنه میومد سراغت
-شاید هم گفته و نخواسته که برگردم..

سحر:تو گذشته زندگی نکن .. باموندن تو گذشته هیچی تغییر نمیکنه فردا یه روزه دیگه هستش ...به آینده امیدوار باش و برای فردایی بهتر زندگی کن
سری تکون دادم

سحر:نمی خوام برای حرفا سرتو تکون بدی و وانمود کردی که فهمیدی می خوام بهش عمل کنی...
لبخند کمرنگی بهش زد...

صدای ماهور از آشپزخانه میامد ... که برای شام صدایمان می زد

سحر لبخندی زد و گفت:زود باش بریم وگرنه می دونی که چیکارمون می کنه

-سحر

سحر:هووم؟

-ماهور چیزی نفهمه..

سحر:فکر کن حرف تو دهنه من بمونه

-سحر

سحر:باشه بابا پاشو بریم...

با تمام شدن آهنگ منتظر نگاهم کرد ...لبخندی به صورتش زد و گفتم : عالی بودی نریمان

برایش دست زد او هم لبخند زیبایش را به صورت نشانده

نریمان:واقعا عالی بودم ؟

-آره ... خیلی خوب تونستی آهنگ و بزنی و کاملا گام ها رو رعایت کردی مگه نه باران

بارن که با داستان کوچکش نریمان را تشویق می کرد گفت: آره .. نریمان خیلی قشنگ زدی..

لبخندم از خوشحالی این دو کودک بیشتر شد..

باران: حالا میشه با نریمان بازی کنم..

نگاهی به ساعت انداختم .. کار تمرینم با نریمان تمام شده بود اما چون می خواستم با مادرش صحبت کنم باید منتظرش می ماندم...

دستی به صورت باران کشیدم و گفتم: البته عزیزم...

نریمان: با مامانم حرف می زنین دیگه؟ قول دادی؟

-آره عزیزم ... الانم منتظره مامانم هستم..

باران: یعنی بیشتر اینجا می مونی؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم: آره...

باران: آخ جون پس بیا سه تایی باهم بازی کنیم..

نریمان: آره بیا بریم اتاقم بازی کنیم

دوست نداشتم دل کوچکشان را بشکنم به همین خاطر تا آمدن مادر نریمان به اتاقش رفتم و باهاشون مشغول بازی شدم...

نریمان مشغول نشان دادن وسایل بازی به من بود و گاهی هم از برنامه های بازی های کامپیوتری اش می گفت و باران هم توضیحاتی ناقص به گفته های همبازیش اضافه می کرد و در آخر هم کتاب داستانی بهم داد و خواست که برایش بخوانم ... تا پایان کتاب حواسش به من بود و با دقت گوش می کرد و این همه توجه از یک بچه به سن او بعید بود..

پرستار نریمان وارد اتاق شد و رو بهم گفت: خانوم و آقای مهندس اومدن بچه ها با ذوق و سر و صدا از اتاق خارج شدن ... شالم را روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم ... سر و صدای بچه ها همراه با صدای مرد و زن دیگری می آمد .. به طرف صداها وارد پذیرایی شدم

پرستار با دیدنم لبخندی زد و گفت: بفرمایید

لبخندی زدم و به طرف مرد و زن نگاه کردم با چشمانی گرد شده به هردویشان نگاه کردم ... تعجب در نگاه هردویشان موج می زد

نسرین: تابان خودتی؟

صدای باران از پشت سرم آمد...

باران: بابا ببین چه خشکله ..

به طرفش چرخیدم ... با دیدنش توان ایستادن بر دو پایم را از دست دادم احساس خفگی می کردم و تمام بدنم داغ بود و سرم گیج می رفت ... چطور ممکن بود ... این امکان نداره ... اون اینجا ... او اینجا چه می کرد ؟ هر لحظه بیشتر غرق این کابوس می شدم ... من توانی برای شوک دیگری در زندگیم نداشتم اما حالا با وجود او در اینجا ... تو چرا اینجا سبیل دوباره صدای نسرين به گوشم رسید که اسمم را صدا می زد ولی صداها برایم گنگ بودند .. چشمانم سیاهی می رفت و همه چیز به گردش درآمده بود و من توانایی مقابله را نداشتم و به زمین افتادم...

با احساس نوازش دستی کوچک بر روی صورتم هوشیاری خودم را به دست آوردم...

صدایی زنی میامد که برایم آشنا بود : اذیتش نکن ..

چشمانم را باز کردم چهره کودکی جلوی چشمانم بود که به رویم لبخند می زد ... با دستان کوچکش دوباره صورتم را نوازش کرد ..

-باران اذیتش نکن...

به طرف صدا سر برگرداندم ... باران ؟ همون دختر بچه ای که دوست نریمان بود ... اما تو بغل سهیل چیکار می کرد ؟ نریمان ؟ نسرين ؟ خدایا اینجا چه خبر بود ؟

از روی تختی که بر رویش دراز کشیده بودم بلند شدم...

-بهبتره استراحت کنی .. حالت خوش نیست...

نگاهش کردم ... نسرين

چطور ممکنه بعده این همه سال ببینمش ... باران را از روی تخت بلند کرد و ازش خواست که از اتاق بیرون برود

نسرين کنارم روی تخت نشست و لیوان آب را به رویم گرفت و گفت: اینو بخور...

بدون هیچ حرفی لیوان را ازش گرفتم و کمی خوردم

نسرين: بهتری ؟

سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم

نسرین: کجا؟

-باید برم...

دستم گرفت و گفت: تو حالت خوب نیست یه کم استراحت کن...

با اینکه هنوز سرم گنگ و گیج بود اما دلم می خواست هر چه زودتر از این خونه برم...

-خوبم نسرین....

نسرین: بشین ... باید با هم حرف بزنینم...

نگاهش کردم

نسرین: بعد این همه سال اینجا تو خونه خودم دیدمت

تو مربی پسر من بودی و من این و امروز فهمیدم

حتی باورش هم برای خودم هم سخت بود که بعد از این همه سال ببینمش...

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت دلم برات تنگ شده بود دختر

در آغوشم گرفت و اشکهایم روان شدند

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: هنوز همون تابانی خیلی خوشحالم که می بینمت.

-منم همینطور...

نسرین: حتی به فکرم هم نمی رسید که دوباره ببینمت

-منم همینطور

نسرین حرف می زد و اما من تمام حواسم پیش کسی بود که بیرون از این اتاق بود و من با دیدنش شوکه شده بودم .. باران

در بغلش بود یعنی باران ... ازدواج کرده بود؟ یا شاید هم باران بچه نازنین بوده

اشک صورتم را پاک کردم

نسرین: تابان...

-ببخشید نسرين اما بايد برم...

نسرين باشه خودم مي رسونمت

-نه...

نسرين: تو حالت خوب نيست نمي تونم بذارم كه تنهائي بري

-ولي..

نسرين: ولي و اما نيار...

هر دو از اتاق خارج شديم

-سلام..

به طرفش برگشتم اميد بود

-سلام

اميد: خوشحالم كه مي بينمت...

سري تكون دادم

اميد: خيلي وقته كه نديدمت بعد از جدا شدن از سهيل..

سرمو پايين انداختم و او هم از ادامه حرفش منصرف شد .. سهيل كجا بود ؟ يعني رفته ؟ حتي نخواست بفهمه كه حالم خوبه

يا نه ... چرا بايد حالم و بپرسه .. من كه ديگر زنش نبودم .. من او را با تمام احساسی كه بهم داشت نادیده گرفتم و تركش

كرده بودم پس حالا توقع چه چيزی را از او داشتم ... اون يه بچه داشت ... يه زندگي جديد ... اما من چي ؟

نسرين ماشين را جلوی خانه ام نگه داشت و گفت: ميشه فردا همدیگرو ببينيم ... مي خوام باهات حرف بزنم..

نگاهش كردم از نگاهم فهميد كه ديگر نمي خواهم گذشته تكرر شود كه گفت: مطمئن باش فقط من و تو هستيم ... حضور

سهيا امروز اتفاقی بوده اومده بود دنبال باران ... حتي من هم نميدونستم كه مربي نريمان تو هستی ... باور كن همه چيز

اتفاقی بوده... بين تابان ما با هم يه روزی دوست بوديم بهد او اتفاقات هيچ چيز بين ما عوض نشده ... من خيلي دنبالت

گشتم حتي بعد از به دنيا اومدن باران

متعجب نگاهش كردم .. چرا هر حرفی را به او ربط مي داد دلم نمي خواست در موردشون چيزی بدونم چرا نا خواسته با

حرفاش عذابم ميده...

نسرین: من فردا منتظرتم باشه ؟

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم...

گیج و گنگ بودم و چند قرص را با هم خوردم...

ماهور: چرا اینقدر کار میکنی؟ چرا به فکر سلامتی خودت نیستی ... داری خودتو نابود می کنی برای چی آخه .. ما که به پول نیاز نداریم

سحر: راست میگه ... این همه کار کردنت تو واسه چیه .. هرشب میای و یه مشت قرص می خوری .. داری با خودت چیکار میکنی .. به فکر خودت نیستی به فکر این پیرزن باش تا کی باید نگران تو باشه ...همش استرس داره که نکنه تو دوباره به چیزیت بشه هر بار که بیای خونه میمیره و زنده میشه

بهشون حق می دادم که نگرانم باشن اونقدر ضعیف بودم که نمی تونستم جلوی کوچکترین مشکلات بایستم...

با صدای کم جونی گفتم: دیدمش

سحر با عصبانیت گفت : کی رو ؟

-سهیل....

هر دو متعجب نگاهم می کردند و منتظر بودن تا ادامه بدهم...

-پسر بچه ای که تو خونش بهش پیانو تدریس می کنم بچه نسرین هستش .. امروز اتفاقی همشون رو دیدم...

سحر: سهیل هم اونجا بود

سری تکون دادم

سحر: چیزی نگفت؟ حرف ... اذیتت که نکرد..

-هیچی نگفت..

ماهور: واسه همین اینقدر بهم ریخته ای ... این اتفاق ممکن بود هر وقتی بیفته .. تو هر جای ممکن بود ببینیش

-اون یه دختر داره...

سحر: چی ؟

اشکهایم سرازیر شدن به طرف اتاقم رفتم و دوباره غرق گریه هایم شدم .. به خاطر سهیل ... به خاطر دختری که داشت ... به خاطر زندگی جدیدی که داشت ... به خاطر خودم به خاطر این همه بدبختی و بیچارگی خودم...

متوجه حضور ماهور در اتاقم نشدم کنارم نشست نگاهش مانند من بارانی بود

-چرا ماهور ...؟! من چیکار کردم؟ چه اشتباهی کردم .. چرا بعد این همه سال باید ببینمش چرا درست روزی که تصمیم میگیرم که گذشته رو فراموش کنم درست همون روز باید سرراهم قرار بگیره .. خدا چرا منو مجازات می کنه .. برای چی؟ چرا چیزی نمیگی .. من بچه ام و همه ی زندگیمو از دست دادم .. اما اون یه دختر داره .. اگه بچه منم زنده بود الان به اندازه دخترش بود ... به حق حق افتادم

ماهور در آغوشم گرفت و فقط گریه می کرد خیلی سال بود که دیگر حرف نمی زد و پا به پایم گریه می کرد...

سهیل.....

گیلاس نوشیدنیم را روی میز چرخاندم اما بروی زمین لفتاد محتوایش بر روی سرامیک ریخت ... عصبی بودم... امروز بعد چهارسال دیدمش بعد چهار سال که ترکم کرد امروز دیدمش ... درست مثل گذشته بود همان تابان با همان زیبایی و ظرافت ...

بادیدنش شوکه شده بودم فکرش هم نمی کردم که او را ببینم .. اما اون ... حتی با دیدن باران عکس العملی نشان نداد .. اون حتی بچه خودش را نشناخت ... از همان اول هم نخواستش .. هیچ وقت فراموش نمی کنم روزی را که ترکم کرده بود آن روزها آرام گرفته بود و دیگر بهانه نمیآورد اما اون با اون پسر لعنتی فرار کرد .. به من و احساسم پشت کرد ... آن روزها آنقدر برایم سخت می گذشت او مرا با تمام غروری که داشتم خورد کرده بود دوباره شده بودم همون سهیل سابق ... درست مثل روزهای که پدرم را از دست داده بودم و حالا هم کسی را که دوستش داشتم...

هفت ماهی از ترک کردن تابان می گذشت که یک روز مادرم و نادری به سراغم آمدند اما نه تنها در آغوش مادرم نوزادی بود که مرا متعجب و عصبی می کرد متعجب از اینکه این فرزند من است و عصبی که چرا تابان این کودک ظریف را نخواسته به من برگردانده ... اگر نمی خواست چرا به دنیایش آورد ... مامان بارها گفته بود که می خواسته ازدواج کند و این کودک مزاحمش بود او هیچ چیز از گذشته را نمی خواست حتی بچه اش .. دخترم باران .. او باران مرا نمی خواست ... فکر نمی کردم تابانی که روزی عاشقش بودم اینقدر بی رحم باشد و حتی بچه خودش را هم نخواهد .. از آن روز تنها امید و بهانه زندگیم وجود دختر کوچکم باران بود ... که حاضر نبودم به هیچ وجه از خودم جدایش کنم...

-سهیل...

نگاهش کردم چقدر شبیه تابان بود ... تابان چطور تو را نشناخت

لبخندی زدم و در آغوشش گرفتم و روی گونه اش را بوسیدم...

باران: دیدی چقدر خشکله؟

سری تکون دادم

باران: مثل همون عکسایی هستش که نشونم دادی...

چقدر زود تونستی مادرت رو بشناسی اما اون حتی..

باران: پس چرا نیومد خونه؟ تو گفتی از مسافرت برگشت میاد خونه میاد پیشم... اما هنوز پیش نریمان هستش...

لبخندی زد و گفت: دیدی بهت گفتم مامان اومده خونه نریمان اینا هستش اما تو منو دعوا کردی.. حرفمو باور نکردی

لبخندی به دختر کوچکم زدم با تمام کودکی و کوچکیش هنوز تشنه و دلتنگ مادری بود که او را نخواست

-حالش خوب نبود..

سری تکون داد و گفت: حالش خوب بشه میاد پیش ما

جوابی برایش نداشتم چه باید می گفتم اما او هنوز منتظر بود تا جوابی را که می خواست را بشنود... او مادرش را می خواست

بعد چهارسال که فقط تابان را از روی عکس هایش دیده بود شناخت و حالا فقط او را می خواست... صدای گوشیم بلند شد

با عجله گفت: مامانه..

مامانت.. چقدر زود بهش گفتی مامان

نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: نه بیاست... رد تماس زدم...

سرش را پایین انداخت و گفت: منو ببر پیش مامان دیگه...

می دونستم روزی بهانه اش را میگیرد ولی نه به این زودی نه با یکبار دیدنش

کنارش روی زمین زانو زدم موهایش را نوازش کردم و گفتم: بذار حالش خوب بشه می برمت پیشش.. باشه...؟

سری تکون داد و اما هنوز قانع نشده بود... به اتاقش رفت نزدیک پنجره ایستادم.. باران می بارید... تابان از این هوای بارانی

متنفر بود او از باران متنفر بود.. حتی از دخترش باران متنفر بود... از کجا پیدات شد تابان چرا بعد این همه مدت باید

ببینمت چرا؟ چرا؟

خودم اگه بتونم تحمل کنم با باران چیکار کنم که با یه بار دیدنت بی تابته ... نفس بلندی کشیدم و پنجره را باز کردم و به صدای باران گوش سپردم....

تابان.....

نسرین فنجان چای را روبه رویم روی میز گذاشت و خودش هم روی مبل کناریم نشست .. از صبح با خودم کلنجار می رفتم که بیایم یا نه ... بعد از تماسش تصمیم به دیدنش گرفتم...

لبخندی زد و گفت:اگه نمی اومدی حسابی از دستت ناراحت می شدم...

-نمی خواستم مزاحمت بشم

اخمی کرد و گفت:این حرفا چیه تابان

سکوت کردم

نسرین:می دونم دیدن ما .. برات یادآور گذشته هستش اما گذشته هر چقدر هم که بگذره باعث نمیشه که ما تو رو فراموش کنیم... خیلی برام غیر منتظره بود که تو مربی نریمان هستی ..یادته وقتی حامله بودم براش پیانو زدی .. اون روز واقعا آروم شده بودم نریمان هم آروم بود ... تو هم آروم بودی .. اما...

نگاهش رنگ غم گرفت ... میدونستم که نمی خواهد راجع به چه گذشته حرفی بزند اما ما با هر حرفی به گذشته ای می رسیدیم که به آن متصل بودیم

بعد از چند لحظه سکوت صدای زنگ خانه آمد و نسرین با لبخند بلند شد و گفت:به موقع رسید...

در را باز کرد صدای آشنایی گفت:اومده

با دیدنش از روی مبل بلند شدم از ظاهرش متعجب بودم ستاره حامله بود...

دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:وای تابان خودتی ؟

با آن شکم برآمده اش با شتاب به طرفم آمد و در آغوشم گرفت

ستاره:باورم نمیشه تابان خودتی..

نگاهش کردم جز شکم بزرگش هیچ تغییری نکرده بود

نسرین:ولش کن بیچاره رو هی ماچش میکنی...

روی مبل نشستیم

ستاره: کجا بودی دختر .. رفتی دیگه پیدات نشده .. نگفتی دوستی داری که دلش برات تنگ میشه

-معذرت می خوام اما تو شرایط خوبی نبودم

نسرین: بهتره در مورد گذشته حرف نزنیم...

-بهت تبریک میگم...

اشاره به شکم بزرگش کردم

لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم ... بلاخره نوبتی هم بود نوبت من بود دیگه...

نسرین: والله پدره بهنام بیچاره رو درآورده

لبخندی زد

نسرین: خانوم به همه چی و یار داره ... یه جوری واسه بهنام ناز میکنه که باید ببینی تابان فاجعه هستن این دوتا

ستاره: خب چیکار کنم پسر هوس میکنه دیگه..

نسرین: ای بابا منم پسر آوردم ولی این چیزایی که تو هوس کردی رو من تا حالا نکردم

ستاره: خب نسرین جون آدم با آدم فرق میکنه .. تابان تو یه چیزی بگو ... تو وقتی باران و حامله بودی و یار نداشتی

از حرفی که شنیده بودم ... تپش قلبم را حس نمی کردم قلبم ایستاده بود و هیچ تکانی نمی خورد ... باران و حامله بودم

؟ یعنی چی؟ چی داشت می گفت؟

بدون توجه به نسرین که پشت سرم می دوید در اتاقش را با شدت باز کردم و با عصبانیت نگاهش کردم از پشت میزش بلند

شد و گفت: چه خبر شده؟

نفس های بلندم را با عصبانیت خارج می کردم

نسرین نفس زنان خودش را بهم رساند و گفت: تابان..

نگاهی به نسرین کرد و گفت: شما؟

وارد اتاق کارش شدم و نسرین هم به دنبال آمد نگاهم را به مراجعه کننده اش انداختم..

شروین:چی شده ؟

-باید حرف بزنی

شروین:باشه بذار...

با عصبانیت گفتم:همین الان....

شروین با چشمانی متعجب نگاهم کرد و رو به مراجعه کننده چیزی گفت و او هم با تکان دادن سر از اتاق بیرون رفت....

شروین: بشین...

نزدیکش رفتم و گفتم:بیست و چهار سال از زندگیم و با تو بودم بیست و چهارسال روز و شب باهات بودم ... تو شرایط سخت زندگی کنارم بودی ... تو برام همه چی بودی ... بهت اعتماد داشتم باورت داشتم و چشم بسته هر چی می گفتی رو قبول می کردم....

شروین:این حرفا چیه می زنی ؟

-چهارسال پیش یه زایمان زود رس داشتم

اشکهایم را از چشمم نریخته پاک کردم رنگ نگاهش عوض شد ... تعجب و نگرانی بود یا من اینگونه فکر می کردم..

-چهارسال پیش گفتی استرس و هیجان عصبی برام خوب نیست رو بچه تاثیر میذاره ... بچه چرخیده... کیسه آبم پاره شده ... گفتی بچه شش ماهگی زنده نمیمونه...

با گریه گفتم:گفتی بچه ام مرده....

شروین : تابان..

با صدای بلندی گفتم:پس این چی میگه....

نسرین متعجب به شروین نگاه میکرد

شروین:نمیفهمم اینجا چه خبره تابان چت شده ؟ اومدی در مورد چهارسال پیش و بچه مرده ات صحبت کنی ..

نسرین:باورم نمیشه که اینقدر وقیح باشی .. از همون اول که خونه منیژه دیدمت باید می فهمیدم که یه جای کار می لنگه

....

شروین:چی میگی خانوم من تا حالا شما رو ندیدم ... تابان با این کارات داری بهم توهین میکنی ... فکر میکنی بهت دروغ میگم .. تو به من شک داری ؟

-بچه ام زنده هستش ... دخترم زنده است...

دستش را روی لبه ی میز گذاشت موجی از ناباوری در صورتش پیدا بود

نسرین: اتفاقی حرفاشو با منیژه شنیدم ... حرف از یه بچه بود اما نفهمیدم ... تا اینکه باران اومد ... گفت دخترت سهیل .

گفت تابان نمی خواد بچه اشو ... چون دیر متوجه شده سقط نکرده...

به طرفم نزدیک اومد و گفت:همه جا رو گشتم تا پیدات کنم میدونستم همچین آدمی نیستی ... اما پیدات نکردم...

من حتی فکرشو نمی کردم که تو ...چطور تونستی از دخترت دورش کنی...

ساکت بود و چیزی نمی گفت...

-چرا شروین .. تو دیدی حال و روزمو تو دیدی که من چقدر عذاب کشیدم ... دیدی که امید به زندگیم فقط بچه تو شکمم بود چرا گفتی مرده ...؟ چرا ؟

در اتاق باز شد و منشی وارد شد و گفت:آقای دکتر...

شروین نگاه تندى بهش انداخت و او هم بدون اینکه ادامه حرفش را بزند در را بست و بیرون رفت...

با صدای گرفته ای گفت: من ... من .. دوست داشتم..

سیلی محکمی به صورتش زد...

-دوستم داشتی ؟! با دوست داشتنت گند زدی به زندگیم ... زندگیم و نابود کردی .. روانم و بهم ریختی .. شدم یه تشنجی که با هر چیزی که میشنوم از حال میرم...

شروین:برات توضیح میدم...

داشت اعتراف می کرد ... شنیدن حرفای کسی که برایم از هر کسی قابل اعتمادتر بود سخت بود نمی خواستم باور کنم که او با منیژه و وکیلش تبانی کرده تا دخترم و ازم بگیره و به من بگه که بچه ام مرده ... باور کلمه به کلمه اش برایم سخت بود ...کاش دروغ بود ... کاش انکار می کرد .. کاش نمی گفت برات توضیح میدم ... کاش از بیست و چهارسال اعتمادم سواستفاده نمی کرد

سحر: نباید تنها می رفتی ... باید اونجا می بودم یه چپ و راست میزدم تو اون صورتش یه تفم مینداختم تنگش که دیگه از این گه خوریا نکنه...

ماهور با عصبانیت گفت: سحر...

سحر که طول و عرض خانه را با قدم هایش کم آورده بود روبروی ماهور که نشسته بود دست به کمر ایستاد و گفت: چیه؟ همش تقصیره توئه

اگه الان رفته بودم .. به خدا حسابشو می رسیدم .. آخه با چه دلی اینکارو کرد ... ادعاش میشه عاشقه .. تو روحت با این عاشقیت .. بچه دختره رو ازش جدا کردی جای خودتو باز کنی...

ماهور: تمومش کن...

سحر: چی رو؟ یه عمر به پسره اعتماد کردین بین چیکار کرد .. چهار سال بهمون دروغ گفت ... دارم آتیش میگیرم ماهور . دید تابان مریضه .. دید چقدر سختی کشیده .. هشت ماه تموم بیمارستان بود ... چطور تونست...

سحر به طرفم آمد و روی دو پا کنارم که روی مبل نشسته بودم زانو زد و گفت: ازش شکایت کن .. حرفم و گوش کن ... ازش شکایت کن تابان

پوست گوشه انگشت ناخنم را به دندان گرفتم و چیزی نگفتم

ماهور: شکایت؟

سحر: آره .. شکایت کنه و پدرشو دربیاره ... بفهمه که عاقبت کارش چیه

سحر دوباره نگاهم کرد اما همچنان با پوست اضافه گوشه ناخنم کلنجار میرفتم با دستش تکانی به بازویم داد و گفت: فردا بریم باشه... میریم شکایت میکنیم باشه..

سحر: حواست هست چی میگم...

-اسمش باران....

لبخندی گوشه لبم نشست

-الان سه سال و نیم نزدیک چهارسال داره ... ولی خیلی ظریفه ... چهارسال بهش نمی خوره..

سحر با بغض گفت:تابان...

-خیلی خشکله ... موهاشم بلنده سحر....

سحر دستم را در دستش گرفت و فشرد

-دلم می خواد ببینمش ... بغلش کنم .. بوش کنم ... ببوسمش ... ماهور شدم مثل همون موقعایی که حامله بودم دلم می خواست زود دنیا بیاد ببینم چه شکلیه ... الانم همونجوریم .. انگار تو وجودمه ... حس می کنم هنوز تو شکممه و می خواد به دنیا بیاد و من بی تابشم

-ماهور باید ببینیش .. دخترم خیلی خشکله...

ماهور اشکش را پاک کرد وگفت:می بینیش...

لبخندم محو شد و نگرانی جایش را گرفت

-نسرین گفت باهاس حرف میزنه راضیش میکنه که باران و ببینم...

ماهور:راضی میشه...

-اما اگه نذاره چی .. اون فکر میکنه من بچه امو نخواستم

ماهور:براش توضیح میدیم

-اون نمی شنوه...

ماهور:نگران نباش...

-هستم ... من سهیل رو می شناسم...

ماهور:باران دخترته .. تو مادرشی ..

-اما اون منو نمی شناسه ... اصلا اگه منو نخواد چی ..اگه ازم متنفر باشه ..اگه دوستم نداشته باشه اگه بهم نگه مامان ..

سحر:آروم باش..

ماهور به طرفم آمد و سرم را در آغوش گرفت و گفت:نمیذارم از بچه ات دور باشی ... نمیذارم بازم درد بکشی...

دلم گرم شد ... دلم به این حرف امیدوار شد ...حرفایش فقط بوی آرامش نمی داد بهم اطمینان داد که درد هایم تمام می شود...

چند روزی با تماس های نسرین خودم را امیدوار می کردم که بالاخره می تونم دخترم رو ببینم ... او هر بار بهم این اطمینان رو می داد که باران رو می بینم ... آن روز نسرین بر خلاف روزهای دیگه به دیدنم آمده بود و ازم می خواست که کمی صبور باشم

نسرین: باور کن هممون داریم باهات حرف می زنیم ... می شناسیش که ...

-می شناسمش ... می دونم که راضی نمیشه ...

ماهو: امیدت به خدا باشه مادر ..

نسرین: نگران نباش باران دخترته ... اما بعد او اتفاقا ... میدونی سهیل دوست داشت بارها بهت گفته بودیم که دوست داره اما تو ...

نسرین دستم را فشرد و گفت: نمی خوام راجع به گذشته حرف بزنی اما بعد از اینکه تو سهیل رو ترک کردی ... اون ... به کم سخته اما راضیش میکنیم ...

سهیل هیچ وقت از موضع خودش کوتاه نیامد و نمیگذاشت که من باران را ببینم

عصبی بودم او حق نداشت مرا از دیدن دخترم محروم کنه حالا بعد این چهار سال که فهمیدم زنده هستش بی خیالش نمیشم باید خودم باهات حرف بزنی باید حرفامو بشنوه . نمیذارم منو از دخترم جدا کنه نمیذارم ..

از روی مبل بلند شدم و گفتم: باید باهات حرف بزنی

ماهو: با کی ؟

-سهیل

نسرین: تابان ما راضیش میکنیم

-یه هفته اس می خوام راضیش کنی ... تو خودتم خوب می دونی که اون هیچ وقت نمیذاره من باران و ببینم

نسرین: اینجوری نمیشه این راهش نیست

-من نمی تونم دیگه صبر کنم نسرین

نسرین: بدترش نکن تابان اینجوری سهیل لج می کنه ...

-نسرین تو به مادری می تونی حال منو بفهمی ... بعد این همه مدت فهمیدم بچه ام زنده اس .. می دونی یعنی چی ؟ تو می دونی این همه مدت من چی کشیدم میدونی چقدر عذاب کشیدم .. خودمو مسیب مرگ بچه ام می دونستم .. بچه امو ازم گرفتن .. ازم دورش کردن ..من نمی تونم صبور باشم دیگه طاقت ندارم .. می فهمی ؟

ماشین را گوشه ای پارک کرد ... نگاهی به ساختمان بزرگ روبرو انداختم

نسرین:اینجاست

در ماشین را باز کردم و گفتم:تنها میرم

نسرین:تابان ... صبر کن منم .. بی...

در ماشین را بستم و به طرف ورودی ساختمان رفتم ... با باز شدن درب آسانسور در طبقه پنجم قلبم به شدت می تپید لرزش دستانم به وضوح مشخص بود ... قدم در طبقه پنجم گذاشتم و چشم به تابلوی مورد نظرم انداختم...

شرکت سهامی هتل فروش

آرام و پر استرس قدم بر داشتم دست لرزانم را بهطرف زنگ بردم و بعد از چند لحظه فشردم .. انتظارم طولی نکشید پیرمردی در را باز کرد ..سلامی کرد و مرا به داخل شرکت دعوت کرد .. سری تکان دادم و وارد شدم .. نگاهی به آن شرکت بزرگ انداختم حوصله ارزیابی چیدمانش را در ذهن مغشوشم نداشتم .. هدفم از اینجا آمدن چیز دیگری بود که هر لحظه بر استرسم می افزود....

به طرف منشی جوان که پشت میز نشسته بود رفتم....

منشی نگاهم کرد و گفت:می تونم کمکتون کنم..

سری تکان دادم و گفتم:می خواستم آقای فروش رو ببینم...

منشی:اسمتون..

-مهرجو هستم .. تابان مهرجو..

نگاهی به دفترش انداخت وگفت: اسمتون تو لیست ملاقات کنندها نیستش ... الانم که ایشون جلسه دارن و نمی تونن ببیننتون .. متاسفم..

-کارم خیلی مهمه

منشی:ولی ایشون تاکید دارن که قرار ملاقاتاشون از قبل تعیین شده باشه..

-منتظر می‌شم باید همین امروز ببینمش...

منشی:گفتم که همیشه...

-چی شده خانوم نبوی...

نگاهش کردم چقدر از دیدنش در این موقعیت خوشحال بودم .. بهنام همیشه فرشته نجاتم بود ... نگاهم کرد و لبخندی به رویم زد و گفت:باورم همیشه...

لبخندی زدم و گفتم:منم باورم همیشه...

بهنام:بیا بریم تو اتاقم...

سری تکان دادم و همراهش به اتاقش رفتم .. در این موقعیت شاید بهنام می توانست بهم کمک کنه ... منی که روزی همشان را می خواستند بهم کمک کنند را باور نکردم و به کسی اعتماد کردم که همه زندگیم را نابود کرد..

بهنام:چه خبر؟

حاشیه می رفت تا به موضوع اصلی برسد ولی توان گفتن در مورد خبرهایی که همه از آن خبر داشتند و راوی متفاوت می خواستند را نداشتم

-باید با سهیل حرف بزنم

بهنام:برای چی؟

-باران...

بهنام:باران؟ بعد این همه سال

-بهنام نمیدونم چی بهت گفتن و حرف کی برات مهمه و یا چی رو باور کردی . اما باران دختره منه من دنیاش آوردم اون ماله منه من مادرشم ... بهم دروغ گفتن بچه ام مرده .. حتی نمی تونی حالمو درک کنی پس الان بفهم حالا که فهخیمیم زنده اس حتی نمی تونم یه لحظه هم بدون اون بمونم...

بهنام:میدونم ... ستاره همه چیز رو گفت ... اما چطوری باور کنم ... من بهت اعتماد دارم .. ستاره باور کرد نسیرین باور کرد گور بابای من .. منم باور می کنم .. سهیل چی؟ بعد از فرار تو از خونه .. غرستان باران .. اتفاقاتی که افتاده چه جووری باور کنه ... تو سهیل رو باور نکردی .. انتظار نداشته باش اینی رو که الان اصرار داری ببینیش همون سهیل سابق باشه .. حتی من باور نمیکنم که منیژه همچین کاری کرده باشه .. چطور سهیل این حرفا رو راجع به مادرش باور کنه..

- شما ها هیچ کدومتون نمی دونین من چی کشیدم .. منیژه فروش باعث تمام بدبختی منه ... نمیگم مقصر نیستم .. من هم مقصرم .. اما اون منو فراری داد کمکم کرد ... حالا هم از بچه ام دورم کرد...

اشکهایم را پاک کردم.

-باید باهاتش حرف بزنم

بهنام: الان وقت مناسبی نیست..

از اتاق خارج شدم و گفتم: اتفاقا الان وقتش .. به طرف اتاق سهیل که پشت درش تابلوی ریاست نصب بود رفتم و بدون توجه به بهنام و منشی در اتاقش را باز کردم و در چهار چوب دز قرار گرفتم ... پشت میزش نشسته بود و با نگاه عصبانیتش بهم چشم دوخت .. هیچ تغییری نکرده بود همان سهیل بود که چهارسال پیش دیده بودمش ... همان نگاه سیاه و نافذ مثل اولین باری که دیده بودمش سرد و بی تفاوت ... این سرمای نگاهش آتشم می زد ... چهار سال همه چیز را در او تغییر داده بود.. منشی: جناب فروش نتونستم جلوشون رو بگیرم..

سری تکان داد و از روی صندلیش بلند شد نزدیکم آمد و روبرویم ایستاد در چشمانم خیره شد..

بهنام: سهیل..

دستش را به علامت سکوت بالا برد و رو به بهنام گفت: برو بیرون...

بهنام: بهتره اول من باهات صحبت کنم..

سهیل رو به منشی گفت: خانوم لطفا با مهمونا یه قرار دیگه بذارید و به طرف دو مردی که روی مبل نشسته بودند نگاه کرد و گفت: معذرت می خوام...

آن دو از اتاق همراه منشی بیرون رفتند..

سهیل: بهنام تو هم برو...

بهنام مکثی کرد و خواست چیزی بگوید اما در مقابل چهره خشمگین سهیل ترجیح داد تا مرا با او تنها بگذارد...

با بسته شدن در اتاق ترس بر استرسم حاکم شد .. ازش می ترسیدم و این بعد از سالها هیچ تغییری نکرده بود .. می دانستم زمانی که عصبانی هست نمی تواند خودش را کنترل کند و حالا از تنها بودن با او می ترسیدم ولی به خاطر باران باید می ماندم باید حرفهایم را می زدم باید ضعفم را کنار می گذاشتم...

به طرف میزش رفت روی صندلی نشست و سردتر از نگاهش گفت: چرا اومدی اینجا؟

ایستاده نگاهش می کردم با اینکه چند بار حرفهایم را تکرار کرده بودم تا بتوان جلوی صحبت کنم اما باز هم با دیدنش کم آورده بودم و حرفهایم یادم رفته بود..

سهیل: پرسیدم چرا اومدی اینجا

باید حرف بزنم باید بهش بگم که چرا اومدم اینجا .. باران دخترم بود به خاطرش هر چیزی را تحمل می کردم برای به دست آوردنش هر کاری می کردم....

چند قدمی به میزش نزدیک شدم نگاهش را بهم دوخته بود و من زیر این نگاه عذاب می کشیدم..

-باید صحبت کنیم..

نگاهی موشکافانه ای کرد و گفت: فکر نمی کنم هیچ صحبت مشترکی بینمون باشه

با عجله گفتم: چرا هست ... باران ... باید در موردش حرف بزنیم...

سهیل: باران؟

-اره .. می خوام ببینمش..

پوزخندی زد و گفت: به چه دلیل؟

-من مادرشم..

پوزخندش بیشتر شد و به صدلش تکیه داد و گفت: مادرشی؟ از کی تا حالا؟

-نیومدم اینجا که سند مادر بودنم و بهت اثبات کنم .. من فقط می خوام دختر مو ببینم..

با عصبانیت از روی صدلش بلند شد و به طرفم آمد چند قدمی عقب رفتم ایستاد و گفت: اتفاقا تو باید سند مادریت رو اثبات کنی ... فکر کردی بیای اینجا بگی می خوام باران و بینم بهت میگم خوش اومدی .. منتظرت بودیم ... بهد چهارسال اومدی میگی مادرشی .. تو چه جور مادری هستی که بچه اتو ول می کنی .. بعد ادعات میشه مادری .. همون موقع که نخواستیش و فرستادیش پیش من از همون موقع باران مادرش مرد...

اشکهایم می ریختند و من نمی توانستم جلوی ریزشان را بگیرم نه برای اینکه دلش به رحم بیاید به حال خودم که باید این حرفا را می شنیدم...

من پیش بینی این رفتارش را می کردم اما این حرفا من را بیشتر عذاب میداد ... من چطور می توانستم که بچه ام را نخواهم ..
اگر نمی خواستم که به دنیا نمی آوردمش چرا نمی خواست بفهمد که در این یک مورد من بی تقصیرم و قربانی خواسته
دیگران شدم و

-اما .. من..

سهیل: تو چی ؟ هان ؟.. تو چی ؟ اومدی که چی بشه ؟ چی تغییر کنه ؟.. باران و ببینی .. فکر کردی میذارم..

-تو نمی تونی منو از دخترم جدا کنی..

ابروی بالا انداخت و گفت: خودت خواستی که ازش جدا بشی

-من نخواستم چرا نمیذاری برات توضیح بدم..

سهیل: چه توضیحی ؟ چی داری که بگی ؟

-من به دنیاش آوردم

با صدای بلندی گفت: کجا ؟ کی ؟ بچه ات کو ؟

-بذار حرف بزدم...

کلافه دستی در موهایش برد و گفت: چیه پسره بهت نساخته .. فیلت یاده هندستون کرده .. نمی خوام دیگه ببینمت..

نمی خواست حرفهایم رابشنود هنوز هم کله شق و یه دنده بود و هیچ توضیح را گوش نمی کرد .. سهیل: از اینجا برو..

اشکهایم را پاک کردم و از اتاقش خارج شدم حتی به بهنام که اسمم را صدا می کرد اعتنایی نکردم از شرکت خارج شدم...

نسرین در ماشین منتظرم بود با دیدنم پیاده شد و به طرفم آمد با دیدن حال پرشانم کمکم کرد و سوار ماشین شدم و بعد به
راه افتاد...

سهیل...

عصبی مشتی به میزم کوبیدم .. لعنتی .. لعنتی ... چرا برگشتی ؟ چرا ؟ می خوام دوباره دیوونم کنی ... از منو زندگیم چی می
خوای تابان ؟ باران ؟ تازه یادت اومده که باران دخترته ... این همه سال کجا بودی ... چرا نتونستم فراموش کنم .. چرا بهت
فکر میکنم .. مگه ترکم نکرده بودی .. مگه دخترمو نخواستی ... پس چرا هنوز بهت یه حسی دارم لعنتی چرا من هنوز دوست
دارم ؟ .. چرا بعده این همه سال که دیدمت احساسم بهت تغییر نکرده ... چرا ازت متنفر نیستم ؟

در با تقه ای باز شد و بهنام وارد هجوم افکارم شد .. سیگاری روشن کردم و دودش را با عصبانیت از بینی خارج کردم..

بهنام: می دونستم نمی تونی خودتو کنترل کنی...

سکوت کردم..

بهنام: چرا نمیذاری حرف بزنی

با عصبانیت گفتم: چه حرفی باید بزنی .. برگشته میگویم میخوام باران و ببینم ... میگویم دخترم..

بهنام: چرا نمی خواهی باور کنی که...

-تو دیگه تمومش کن . دیگه بسه هر چی ازش دفاع کردی

بهنام: من ازش دفاع نمی کنم .. میگویم باهش حرف بزنی اون مادرشه .. بخوای نخوای نادر باران تابان هستش .. تو خودت می دونی باران چقدر بی تاب دیدنش یذار همو ببینن بذار باران طعم مادر و بچشه .. تی خودت پدرت و از دست دادی می دونی چقدر سخته

-رفتی رو دوره نصیحت...

بهنام: تو همیشه می خواستی که تابان یه روزی برگردی .. اگه اینطور نبود هیچ وقت به باران عکسای تابان نمی نشون دادی و نمی گفتمی که مادرش کیه .. تو هم اون بچه و هم خودتو امیدوار کردی که تابان بر می گرده .. دیدی که برگشته پس این رفتارات چیه..

-ول کن این حرفا رو .. خودم می تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم..

بهنام: اینکه نذاری تابان دخترشو ببینه فکر می کنی کاره درستیه ... چرا نمی خواهی باور کنی تابان تو این قضیه بی تقصیره..

-نمی خوام چیزی در مورد تابان بشنوم

بهنام: باشه چیزی نمیگویم اما در موردش فکر کن..

از پنجره به بیرون نگاه کردم . فکر کنم ؟ به تابان که تمام این سالها بهش فکر کردم و می کنم .. فکر کردن به او کار همیشگی بود و هیچ وقت تمام نمیشد و همه ذهنم را پر کرده بود... بهنام: با مادرت حرف بزنی

نگاه تند ی بهش انداختم

بهنام: ببین چی میگویم شاید..

-من به مادرم اعتماد دارم..

بهنام سری تکان داد و گفت : از حقیقت فرار میکنی..

-می دونی حقیقت یعنی چی .. یعنی تابان با همه احساسی که داشت ترکم کرد نفهمید منو باور نکرد حالا ازم میخوای باورش کنم .. اون بچه منو نخواست میخوای بهش اعتماد کنم..

بهنام:واسه همینه که میگم برو پیش مادرت .. نادری و مادرت هر دو در جریانند اون پسره همه حقیقت و به تابان گفته

-از اون عوضی حرف نزن

بهنام:تصمیم با خودته یا حقیقت و بفهم یا خودتو زندگیتو با باور کردن یه دروغ تباه کن...

مادرم .. چطور امکان داشت .. خودم هم مطمئن نبودم .. اما اگه بخوام به این شک و تردیدها خاتمه بدم باید با مادرم و نادری حرف بزنم..

تابان....

نگاهم را به ساعت انداختم هنوز دو ساعت مانده بود با صدای هنرجویم به طرفش برگشتم..

-چی شده ؟

-چطور بود استاد ؟

با اینکه هیچی از آهنگی که نواخته بود نفهمیدم اما لبخندی زدم و گفتم:عالی بودی ..

-اما فکر کنم یه چند جا مشکل دارم مثلا رو نت..

به میان حرفش رفتم و گفتم:واسه امروز کافیه

سری تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد کیسفم را برداشتم و با یه خداحافظی از آموزشگاه خارج شدم و خودم را به تاکسی رساندم .. امروز می دمش .. لبخند عمیقی بر لب نشاندم .. بالاخره نسرین توانسته بود کاری کنه که به دور از چشم سهیل بتونم چند ساعتی باران را در خانه اش ببینم ... دل تو دلم نبود .. دلم می خواست هرچه سریعتر زمان بگذرد و فاصله آموزشگاه تا خانه نسرین کمتر شود .. اما قبلش باید می رفتم خانه تا ماهور هم همراهم بیاید ...

با عجله کلید را در قفل چرخاندم و ماهور را صدا کردم

ماهور با چادر نمازش از اتاق بیرون آمد با دیدنش گفتم:تو که هنوز آماده نیستی ؟

ماهور:الان حاضر میشم..

سری تکان دادم ... گوشیم به صدا آمد نگاهی به مانیتورش کردم .. نیما .. فکر میکردم عمه ارتباط با من را برایش قدغن کرده .. سلام..

نیما: الان باید بشنوم..

-نیما..

نیما: ازت بیشتر از این انتظار داشتم تابان..

-چی می گفتم که برادرت بچه امو ازم دور کرد

نیما: حساب اون عوضی رو رسیدم...

-چیکار کردی نیما؟

نیما: در و باز کن پشت درم..

گوشی را قطع کردم و در را برایش باز کردم

آشفته وارد خانه شد با دیدن صورتش اخمهایم درهم رفت و گفتم: چرا اینکا رو کردی..

دستی به صورت کبود و زخمیش کشید و گفت: تو بزرگتر داری بیکس و کار نیستی که هر کسی هر کاری خواست باهات بکنه .. مادرم تنهات گذاشت و پشتت رو خالی کرد من هستم تابان دیگه نمیذارم دیگه نمیذارم گریه کنی .. نمیذارم .. ببخشید

اشکش را با دستم پاک کردم

اما او پشت سرم هم می گفت: ببخشید .. اشتباه کردیم .. در اغوشش گرفتم و همراه اشکهایش گریه کردم....

نیما پسر عمه ام تنها کسی از فامییل بود که برایم مانده بود و حالا از روزهایی معذرت می خواست که مرا با کودکی در شکم تنها گذاشته بودن هم او هم عمه اما حالا برگشته بود و عذر می خواست تا ببخشمش و با بردرش گلاویز شده بود تا از من دفاع کند تا دیگر گریه نکنم...

بند کیفم رو محکم فشار دادم از استرس دستم عرق کرده بود و قلبم به شدت می کوبید .. دستی روی شانم قرار گرفت .. به چهره آرام ماهور نگاه کردم لبخندی به رویم زد و گفت: آرام باش..

لبخندی پر استرس زدم و گفتم: نمی تونم قلبم داره واسه دیدنش پر می کشه .. می خوام بغلش کنم نمیذارم دیگه ازم جدا شه فقط بیاد

نسرین: اینقدر استرس نداشته باش

ماهور: دخترم مطمئن باش هیچی نمی تونه تورو از دختری جدا کنه به خدا توکل کن

نسرین: سهیل نمی فهمه مطمئن باش ستاره و بهنام با کلی کلک دارن باران و میارن اینجا امید هم با سهیل که نفهمه ..

-نمی تونم دست خودم نیست

با صدای زنگ آیفون دست ماهور را فشردم و او مثل همیشه لبخندش را نثارم کرد نسرین از روی مبل بلند شد و گفت: اومدن

..

از روی مبل بلند شدم و منتظر به در چشم دوختم

پالتویی صورتی رنگ و کوتاهی پوشیده بود و کلاه سفید رنگی بر سر گذاشته گذاشته بود و چتری های موهایش دوره صورتش را پوشانده بود .. خیره نگاهم میکرد و من هم خیره بودم نمی توانستم کاری بکنم و فقط محو صورتش بودم .. چند قدمی جلو آمد و بعد به ماهور نگاه کرد چند لحظه بعد دوباره به سمت بهنام و ستاره که وارد خانه شده بودن نگاه کرد بهنام کنارش ایستاد .. دوباره چشمان سیاهش را بهم دوخت .. از واکنشش می ترسیدم منو نمی شناسه .. منو قبول نمی کنه .. نمیدونه که مادرشم .. به یکباره با چیزی که گفت تمام قلبم فرو ریخت

باران: مامانی ..

به طرفم دوید و و بغلم کرد در آغوشم گرفتمش و با تمام وجودم به خودم فشردمش .. دست کوچکش را روی صورتم گرفت و چند بوسه ای به صورتم زد .. لبخندم همرا اشکهایم بر روی صورتم نقش بست حس وجودش بهم دوباره آرامش میداد مثل همان موقع هایی که در وجودم رشد میکرد .. دختر کوچولوی من .. دختر من .. بارانم .. صورتش را غرق بوسه کردم ماهور: به کم واسه منم بذارش ..

لبخندی زدم و به طرف ماهور برگشتم

باران با تعجب نگاهش کرد .. ماهور دستی به صورت باران کشید و گفت: نمی خوای بیای بغل مادربزرگت ..

باران لبخند شیرینی زد و دستان کوچکش را برای آغوش ماهور باز کرد و ماهور هم تا می توانست بوسیدش ..

اشکهایم را پاک کردم به طرف نسرین برگشتم اشکهای صورتش را پاک می کرد ستاره هم به هق هق افتاده بود .. لبخندی زدم

بهنام چشمش را فشرد و گفت: بسه دیگه اشکمون دراومد

ستاره نگاهی متعجب به بهنام کرد

-نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم .. لطفتون هیچ وقت جبران نمیشه..

نسرین دستانش را دوره صورتم قاب گرفت و گفت:بهتره بری با دختری خلوت کنی . فکر کنم تو و باران حرف واسه گفتن زیاد داشته باشین .. باران از بغل ماهور پایین آمد و دستانم را گرفت و با لبخند نگاهم می کرد..

باران:واسه همیشه می مونی پیشمون ؟ دیگه نرو مسافرت .. من دلم برا خیلی تنگ میشه آخه..

دوباره اشکهایم سرازیر شدند روی دو زانو نشستم و موهای بلندش را نوازش کردم..

-اومدم که بمونم...

در آغوشم گرفت و با ذوق گفت:واقعا مامانی .. دیگه نمیری ؟

دختر کوچکم را به خودم فشردم .. ات درورم کردن و تو رو ازم گرفتند .. چهارسال بی خبر ازت بودم ولی دیگه نمیدارم نمی خوام که بدون تو باشم دوباره گفت:پیشم می مونی دیگه

سرمو تکون دادم و با لحنم گفتم:آره عزیزم

صدای ممتد زنگ خانه توجه همه را جلب کرد

نسرین:این دیگه کیه..

با باز شدن در بهنام گفت:سهیل..

سهیل صورتی برافروخته وارد خانه شد . خشم و عصبانیت از تک تک اجزای صورتش پیدا بود به طرفم آمد و به من و باران خیره شد..

باران با ذوق گفت: سهیل مامان اومده که بمونه دیگه نمی خواد بره مسافرت..

سهیل:با عمو بهنام برو تو ماشین

باران:می خوام پیش مامانم بمونم

با صدایی پر از خشم گفت: گفتم برو

باران اخمی کرد و گفتم:چیکارش داری ؟

سهیل نزدیکتر آمد و فاصله اش رو باهام کم کرد و به صورتم نگاه کرد و با صدای آرومتری گفت: نمی خوام جلوی باران بگم که مادرش ترکش کرد و رفت سراغ زندگیش..

اینبار رو به بهنام کرد و گفت :بهنام باران و ببر تو ماشین تا من بیام.

بهنام:آخه

سهیل با خشم به بهنام نگاه کرد و اینبار رو به ستاره کرد و گفت: باران و ببر

ستاره با ترس بدون اندک تاملی به طرف باران آمد و دستش را که در دستم بود را گرفت و با نگاه غمینگنش ازم عذر خواست و باران را با خودش برد..

باران:بذار پیش مامانم بمونم

سهیل:دیگه تکرار نمیکنم باران

با گریه همراه ستاره از خانه خارج شد

سهیل:اومدی که چی ؟ می خوای بچه رو هوایی کنی چهارسال پیش کدوم گوری بودی..

بهنام: بذار من توضیح بدم سهیل

سهیل:تو یکی حرف نزن دلم خوشه دوست و رفیق دارم نگو دست به یکی کردین تا منو دور بزنین

-من مادرشم

سهیل:چی ؟ تکرار کن تو چی هستی

اشکهایم را پاک کردم

سهیل: از کی تا حالا فهمیدی مادرشی .. حتما اومدی واسه همیشه پیشش بمونی

ماهور:پسرم یه کم آروم باش .. اینجوری که با داد و فریاد همیشه حرف زد

سهیل دستش را به علامت سکوت بالا آورد و رو به ماهور گفت:خواهش میکنم خانوممن اینجا با کسی حرفی ندارم

ماهور:اما..

سهیل به میان حرفش آمد و گفت: یه چیزه دیگه .. رو بهم کرد و ادامه داد :تو هیچ حقی نسبت به باران نداری حتیحق

دیدنشم نداری .. فهمیدی ؟

با عصبانیت گفتم: تو کی هستی که به من میگی که همچین حقی ندارم ..اگه تو پدرشی منم مادرشم .. همونقدر که تو حق داری اینو بدون من بیشتر از تو حق دارم می فهمی بیشتر از تو . بچه امو ازم گرفتین شیش ماه تو وجودم بزرگش کردم آخرش اونقدر مادرت تهدیدم کرد که از استرس زیاد و اعصاب ناآروم به زایمان زودرس داشتم اما چی شد؟ گفتن بچه ام مرده .. میفهمی یعنی چی ؟ می دونی چی کشیدم چهار سال ... چهارسال فکر می کردم بچه ام مرده .. داغون شدم .. زندگی برام سخت شد فکر میکنی حالا که فهمیدم زنده هستش .. تو می تونی منو از این حقم محروم کنی

سهیل: تو منو چی فرض کردی

-بایدم باور نکنی بهتره بری از مادرت بپرسی اون برات توضیح میده

سهیل: حرفاشو شنیدم گفت که می خواستی با همون عوضی که فرار کردی ازدواج کنی و باران مزاحمت بود

-تو داری چی میگی ؟

سهیل:دیگه نمی خوام دور و بره باران ببینمت

با بسته شدن در و خروج سهیل از خانه روی میل افتادم..

ماهور:آروم باش

امید با عجله وارد خانه شد و با نفس های بریده گفت: چی شد؟

نسرین چشم غره ای نثارش کرد و گفت:لینجوری مراقبش بودی

امید:صد دفعه بهتون گفتم می خواین یه کاری کنین به من نگین .. من هول می کنم ... شرمنده

-من باید چیکار کنم..

بهنام: گریه نکن .. همه چیز رو درست می کنم دیگه گریه نکن.

دیگر از این همه امید های واهی خسته بودم...

سهیل.....

روبروی پنجره ایستاده بودم و به بارانی که می بارید نگاه می کردم.

بهنام:این راهش نیست..

سکوت کردم و پوک دیگری به سیگارم زدم..

بهنام: صد بار بهت گفتم فکر کن اما همیشه بی فکر انجام دادی.

می دونستی تابان مثل بقیه نیست شرایطش فرق می کنه .. اما بازم بی فکری کردی..

سهیل: نمی خوام چیزی در مورد تابان بشنوم..

بهنام: چرا اینقدر...

در با تقه ای باز شد و منشی وارد شد و گفت: ببخشید جناب فروزش یه آقای اومدن می خوان شما رو ببینن..

-الان نه..

-ولی باید صحبت کنیم

به طرف صدای آشنا چرخیدم .. او اینجا...

سیگارم را با حرص به گوشه ای پرت کردم و با همه ی عصبانیتیم که در وجودم بود به سمتش حمله کردم

-تو اینجا چه غلطی می کنی..

مشت محکمی به صورتش زدم

بهنام بازویم را کشید و به عقب هول داد از این آدم انقدر کینه داشتم که تنها راه تخلیه عصبانیتیم مشت های محکمی بود که

به صورتش می کوبیدم..

بهنام: چیکار داری میکنی سهیل...

با وجودی سراسر خشم به شروین که بر روی زمین افتاده بود نگاه می کردم

-اینجا چه غلطی می کنی کثافت .. گمشو بیرون..

با دستش که گوشه ی لبش خونی بود را پاک کرد و از روی زمین بلند شد و گفت: تا حرفمو نزنم از اینجا نمیرم..

دوباره به سمتش حمله کردم که بهنام مانع شد

بهنام: آرام باش..

خودمو از بهنام جدا کردم و با خشم به شروین نگاه کردم

شروین:می دونم که ازم متنفری .. ولی باید حرفامو بشنوی..

-من چه حرفی با عوضی مثل تو دارم .. هان ؟ گمشو بیرون..

شروین:مربوط به تابان

-اونم مربوط به من نمیشه..

شروین:ولی باید بشنوی..

مکثی کرد و ادامه داد:تابان بی تقصیره اون هیچ گناهی نداره

پوزخندی زد و به بهنام نگاه کردم که ازم می خواست آروم باشم.

شروین:تابان بچه اشو هیچ وقت ترک نکرد اون فکر می کرده که بچه مرده به دنیا اومده

با صدای بلندی گفت:این مضمخرفاتت رو بردار ببر جای دیگه..

شروین:بهش دروغ گفتم همه اش نقشه بود ازت متنفر بودم تو با تمام حرفایی که بهت زده بودم بازم تابان رو ازم گرفتی ...
تابان می خواست بهت اعتماد کنه اما با کارایی که تو کردی مجبور شد با من فرار کنه و بیاد ایران البته با کمک مادرت . اما
پشیمون بود ... اون پشیمون شده بود اما هیچ راه برگشتی نداشت می ترسید .. ازت می ترسید که باهات بدتر رفتار کنی
بهش قبولوندم که تو قابل اعتماد نیستی .. توجیهش کردم اما اون دیگه تابان سابق نبود .. فرق کرده بود .. دیگه بهم علاقه
نداشت

-خفه شو...

شروین:تا اینکه فهمید حمله هستش .. حتی حاضر به سقط بچه اش نشد با تمام مشکلاتی که داشت بچه اشو نگه داشت ..
موضوع رو با مادرت در میون گذاشتم اون یه بار هم کمکم کرد گفت بچه رو می خواد گفت وقتی بچه دنیا اومد به تابان بگم
که بچه مرده .. تا مادرت و تو به بچه برسین منم به تابان

پوزخندی زد و گفتم:فکر کردی بیای اینجا یه مشت شر و ور بگی من باور می کنم

شروین:اما مادرت...

به سمتش حمله کردم و گفتم:خفه شو .. دیگه اسم مادر منو به زبونت نیار فهمیدی

شروین:اره حق داری باور نکنی برو از مادرت و اون وکیلتون نادری بپرس همه این نقشه ها رو اون کشیده .. اونا بهتر برات
توضیح میدن..

یقه پیراهنش را کشیدم به جلو هولش دادم

-چه توضیحی؟ چی رو باید توضیح بدن کثافت کاربای تو رو؟

یا حماقت های تابان رو کدومشون؟

شروین: تا اونجایی که مربوط به خودم بود رو برات توضیح دادم اگه الانم اینجام فقط و فقط به خاطره تابان هستش چون در حقش نامردی کردم و خودم رو نمی بخشم ... هرچند از چشمش افتادم و اون حتی نمی خواد منو ببینه که براش توضیح بدم حتی خبر نداره که من اینجام ... اون به اندازه کافی سختی کشیده .. اون به بچه اش احتیاج داره .. همه این اتفاقات پیش اومده باعث منم...

همه اینها به خاطره زیاده خواهی های منه .. اون هیچ گناهی نداره

دستی به صورتم کشیدم و با عصبانیت گفتم: آره اون گناهی نداره .. جمع کن این حرفا رو

شروین: می دونم حرفامو باور نمی کنی از مادرت بپرس . فکر می کنم اونو باور داشته باشی..

مادرم و نادری .. مادرم منیژه و نادری وکیل چند ساله پدربزرگ

چطور امکان داشت ... اون یه عوضیه پست .. ولی اگه درست باشه چی؟ اگه تمام حرفای اون مردک راست باشه .. مادرم هیچ وقت با من اینکارو نمیکنه .. اما اگه بخوام حقیقت رو بدونم باید از این پله ها بالا می رفتم .. دوباره به پله های ورودی خانه ای که پدرم و مادرم یه زمانی با هم زندگی می کردن نگاه کردم .. حالا مادرم تنها کسی بود که اینجا زندگی می کرد..
نفس عمیقی کشیدم و از پله بالا رفتم .. زینب پیشکار مادر مثل همیشه به استقبالم آمد سلامی کردم و جوابم را داد و گفت:

خانوم تو اتاق کار منتظرتون هستن

سری تکون دادم و گفتم: تنهان یا

زینب: وکیل نادر هم هستن

-خوبه

به طرف اتاقی که مادر در آن بود رفتم حالا که نادری هم اینجا بود او هم باید بهم توضیح می داد

تقه ای زد و وارد شدم مادرم و نادری روی مبل نشسته بودند مادر با دیدنم فنجانش را روی میز گذاشت و با لبخندی از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد و گفت: سهیل منتظرت بودم .. پس باران کو

-خونه هستش

منیژه:بازم تنهاس گذاشتی

نادری:سلام پسرم

سلامی کردم و روبرویشان نشستم

منیژه در حالیکه می نشست گفت:چه خبرا؟

-خوبه که هر دوتاتون هستین

منیژه:شرکت مشکلی پیش اومده .. هتل جدید؟

-آره یه مشکل؟

به نادری نگاه کردم

نادری لبخندی زد و گفت:امیدوارم مشکل حقوقی نداشته باشی

پوزحندی زدم و گفتم:تا مشکل چی باشه و چه جووری بشه حلش کرد

منیژه:منظورت چیه؟

سکوت کردم تا از عصبانیت کم کنم

منیژه:سهیل..

-چهار سال پیش شما با زندگی من چیکار کردین؟

هر دو خیره بهم چشم دوختند

-معذرت می خوام که دارم اینقدر صریح حرف می زنم اما می خوام بدونم شماها دقیقا از اون اول با من و زندگیم چیکار

کردین؟

به مادرم که با نگاه مغرورانه اش نظاره گرم بود نگاه کردم

-خب خانوم فروزش بهتره بهم بگی شروع کن منتظرم

منیژه:این حرفا چیه می زنی؟ چی رو باید بگم؟ تو چت شده سهیل؟

-مامان جواب منو بده چرا انکارش میکنی چرا تابان و از زندگیم بیرون کردی چرا به اون پسره کمک کردی تا تابان ازم جدا بشه..

منیژه:نمی فهمم چی میگی ؟

-نمی دونی نه؟ چهار سال پیش گفتمی از یه لحظه غفلتم استفاده کرد و رفت ... می دونستی اگه ترکم کنه دیگه سراغش نمیرم واسه همین به اون پسره کمک کردی که تابان رو با خودش بیره .. شیش ماه بعدش برام یه بچه آوردی گفتمی این دخترته .. اما تابان نمی خوادش ... گفتمی نمی خواد هیچی از من داشته باشه بهم گفتمی ازم متنفره گفتمی می خواد ازدواج کنه بچه اش رو ازش گرفتین بهش گفتین بچه اش مرده ... بازم نمی دونی چی میگم...

با صدای بلندتری فریاد زدم و گفتم: بازم نمی فهمی نه..

ساکت بهم خیره بود..

-چرا چیزی نمیگی .. چرا ساکتی ؟ چرا نمیگی همه این کارا نقشه تو بوده که تابان رو ازم بگیری چرا با زندگیم اینکارو کردی ؟

منیژه:چون ازش متنفرم ... از خودش و خونوادش متنفرم .. اونا باعث نابودی زندگی من و پدرت شد .. خونوادش باعث شدن من شوهرم رو از دست بدم تو هم پدرت رو ... دلم نمی خواست باهش ازدواج کنی نمی تونستم اونو به عنوان عروسم قبول کنم .. نتونستم مانعت بشم .. تو بهش وابسته شدی .. بینتون علاقه ای بوجود اومد ... تو تنها پسریمی سهیل من نمی تونم ببینم تو زندگی خودتو تباه کنی و منم کاری نکنم ... من یه مادرم تو نمی تونی درکم کنی.

-پس خیلی بهتر از من می تونی تابان رو درک کنی...

منیژه:مجبور شدم

-مامان

منیژه:به خاطر تو .. فکر نمی کردم با ترک کردن تابان تا این حد بهم بریزی .. شده بودی مثل همون روزایی که پدرت رو از دست داده بودی از کارم پشیمون بودم از حال و روزی که که داشتی و من مسببش بودم پشیمون بودم .. نمیدونستم وجود تابان تو زندگیت چقدر مهمه .. اتفاقی فهمیدم حمله هستش همه این ماجراها اتفاقی بود .. وجود یه بچه اونم یکی از خودت .. مطمئن بودم که روت تاثیر میذاره ... من فقط به خاطر تو...

-دیگه این حرفو نزن دیگه بهم نگو به خاطر من

نادری که تا این لحظه ساکت بود گفت:سهیل این ماجرا..

انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم: تو حرف نزن حسابم با تو جداست...

رو به مادرم کردم چطور توانست تابان را از بچه اش جدا کند .. چطور توانست به من دروغ بگوید که او باران را نخواستہ ...
چطور ؟

-چطور تونستی ؟ تو مادرم بودی . بهت اعتماد داشتم

منیژه: تو داری منو به خاطر لطفی که در حقت کردم باز خواست میکنی اگه من نفهمیده بودم که تابان حامله هستش تو تا الانم نمی فهمیدی

اون هیچ وقت بهت نمی گفت . من مادرتم باید حرفامو باور داشته باشی

با صدای آرامی که می شنید گفتم: هیچ مادری با بچه اش اینکارو نمیکنه...

از روی مبیل بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم .. حتی به صدا کردن نامم از طرف نادری هم بی توجه بودم .. چطور باور کنم مادرم با زندگیم اینگونه کرد و در تمام چراهای من فقط گفت به خاطر خودت بود...

در خانه را باز کردم آنقدر آشفته و پریشون بودم که دلم نمی خواست باران منو در این وضعیت ببیند

به طرف اتاقش رفتم آرام خوابیده بود کنارش روی دو پا زانو زدم دستی به صورتش کشیدم .. دختر کوچولوی من چقدر شبیه مادرش بود .. متاسفم باران . متاسفم که از مادرت جدات کردم منو ببخش بابا رو ببخش....

چینی به پیشانی دادم و به محتویات کمی که از نوشیدنییم در لیوان باقی مانده بود نگاه کرد چشمانم را مالیدم و به ساعت نگاه کردم عقربه یک شب را نشان می داد و من تا الان به این فکر می کردم که چرا به اینجا رسیدم ... دختری رو که دوستش داشتم منو ترک کرده بود

مادرم را مسبب کارهایی می دانستند که خودش هم تایید می کرد و دلیل تمام این کارها را من می دانست و منم احمقانه همه اینها را باور کردم..

باران: سهیل..

با دستش چشمانش را می مالید با قدم هایی آرام به طرفم میامد

-چرا بیداری بابا...

سهیل: کجا بودی ؟

لبخندی زدم دختر نگران من

-هتل .. ببخش دیر کردم..

خودش را در آغوشم جای داد بوسه بر روی صورت زیبایش زدم و گفتم:منو دوست داری ؟

-مگه میشه دختر به این خشگلی رو دوست نداشته باشم..

باران:مامانم خشگله

لبخند محوی گوشه لبم نشست و در دل گفتم:مثل خودت خشگله

باران:سهیل ؟

-جوونم..

باران:مامان رو هم دوست داری ؟

به صورت منتظر دخترم نگاه کردم چه جوابی داشتم که روزی عاشق مادرت بودم و حالا هم ... بعد این همه سال اومده و تورو می خواد . فقط تورو .. نه من..

باران سرش را روی شانه ام قرار داد و خواب آلود گفتم: وقتی عکسای مامانم و نشونم می دادی دلم می خواست ببینمش ... خیلی مهربونه .. خیلی دوسش دارم..

-بابا رو چی ؟

صدای منظم نفس هایش را در گوشم که گواه خواب راحتش بود می شنیدم ..امروز برایم آنقدر پرتنش بود که چیزی جز این آغوش نمی توانست آرامم کند آغوش پر محبت دخترم که در سخت ترین شرایط کنارم بود ... از روی مبل بلند شدم و باران را به اتاقش بردم و روی تختش خواباندم .. هنوز گیج بودم و نمی دانستم چه کاری درست است لیوانم را پر کردم و به بلیط هایی بر روی میز که به مقصد دبی برای آخر هفته رزرو کرده بودم نگاه می کردم..

باران:ببین کثیف شد

نگاه به لباسش که مربا را بروی آن ریخته بود کردم اخمی کردم خواستم چیزی بگم که بهنام گفتم:ایراد نداره سهیل عوض میکنه

با اخمی گفتم:خودش عوض میکنه...

باران با ناراحتی گفتم:سهیل

-همین الان..

باران:الان گشمنه..

-باران

با بی میلی از روی صندلی پایین آمد و غر غر کنان به اتاقش رفت

بهنام:اینقدر پاستوریزه بار نیار

ابرویی بالا داددم و گفتم:نباید شلخته باشه

بهنام:بذار کاری رو که می خواد انجام بده

-باران دختر منه

بهنام:و تابان

بلیط رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت و گفت:واسه کی هستش؟

-.....

بهنام:پس تصمیمت رو گرفتی

-از اول هم قرار بود برگردم خودت بهتر می دونی..

بهنام:تابان چی ؟

-هیچی

بهنام:اینجوری عذابش نده .. حالا که حقیقت رو فهمیدی بازم

می خوای از خودت دورش کنی...

-خودش اینو خواست..

بهنام: با اینکه می دونی هیچ تقصیری نداره ولی بازم داری باهانش لجبازی می کنی

-اون ترکم کرد با نامزد سابقش فرار کرد .. اون هیچ وقت منو نخواست

بهنام: تو باعثش بودی ... اون با رفتاری که داشتی ترک کرد .. به جای اینکه بهش اطمینان بدی اما همشاز خودت دورش کردی اونو تو خونت زندانیش کردی

-من دوسش داشتم

بهنام: اینجوری ... اینجوری دوسش داشتی

-فراموش کن

بهنام: من فراموش می کنم همه اطرافیان فراموش می کنن و هرکسی زندگی خودشو می کنه اما تو چی ؟ تو فراموش می کنی ؟

باران .. اون به تابان احتیاج داره .. آخه لعنتی تابان داره واسه دیدن دخترش دیوونه میشه

با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم: پس حال منو می فهمه .. وقتی منو ترک کرد داشتم دیوونه می شدم ... همه ی احساس منو خورد کرد اون منو نادیده گرفت و رفت حالا برگشته چی می خواد باران ... باران دختره منه .. نمی تونم ازش جدا بشم .. نمی تونم

بهنام: مجبور نیستی ازش جدا شی

صدای زنگ خانه بلند شد به طرف در رفتم و باز کردم با دیدن تابان با سر و وضعی خیس و چشمانی سرخ متعجب نگاهش کردم

بی توجه به ظاهرش رو به بهنام گفتم: تو گفتی بیاد

تابان: خودم اومدم

-بهتره بری

خواستم در را ببندم اما دستش را مانع کرد و گفت: تورو خدا بذار حرف بزنیم.

-هیچ حرفی نداریم

با گریه گفت: من حرف دارم .. بذار برات توضیح بدم

بهنام: سهیل بار حرف بزنه ... یه بار گوش کن

در را کامل باز کردم تا وارد خانه شود دور تا دور خانه را به دنبال پیدا کردن چیزی می گشت

-بگو می شنوم..

تابان:میدونم اشتباه کردم .. منو مقصر می دونی من ترکت کردم . اما..

-اماچی حالا پیشمونی .. می خواستی اینو بگی

باران:مامان

تابان با دیدنش به طرفش رفت و در آغوشش گرفت و بوسیدش..

-باران برو تو اتاقت

از آغوش تابان خارج شد و با اخم نگام کرد

بهنام به طرف باران رفت و گفت:من و باران می ریم پیش ستاره باشه باران ؟

بارن:نه ... مامانم اومده می خوام پیش مامانم باشم

بهنام:می ریم زود بر می گردیم

تابان: با عمو بهنام برو منتظرت می مونم تا برگردی..

باران:قول ؟

تابان اشک صورتش را پاک کرد به تکان دادن سری قناعت کرد خودش می دانست که نمی تواند به باران دروغ بگوید..

با رفتن بهنام و باران گفتم:من وقت ندارم زودتر حرفتو بزن

با غمی در چهره نگاهم کرد نگاهم را ازش گرفتم و یگاری آتش زدم

تابان:هیچ وقت منو نمی بخشی .. همونطور که خونوادمو نبخشیدی

-مسایل با هم قاطی نکن .. حساب تو با خونوادت جداست..

تابان:من تو شرایط بدی بودم . تو هم سخت ترش می کردی..

پوزخندی زدم و گفتم: برای من سخت تر بود اینکه بخوام تورو با اون خونواده ای که داشتی قبول کنم .. اما اینکارو کردم

قبولت کردم گذشته و اتفاقات رو فراموش کردم چون می خواستم باهات یه زندگی تشکیل بدم اما تو چیکار کردی

تابان:من ترکت کردم .. فرار کردم .. با کسی که قبلا تو زندگیم...

اما تو باعث شدی

-من؟

تابان: آره تو بهم می گفتی دوستم داری .. اما نبودی ... تو خودتو دوست داشتی می خواستی مثل دخترای دیگه منم به دست بیاری

-مضخرفه

تابان: داشت باورم می شد دوست دارم می خواستم این حس جدید و تو خودم باور کنم اما تو چیکار کردی تو اوج حسی که داشت نسبت به تو شکل می گرفت بهم خیانت کردی فهمیدم دوست دخترم ازت حانله است

-بهت گفتم دروغه

تابان: دروغ بود؟

-باور نکردی حتی نخواستی حرفامو بشنوی

تابان: چون نداشتی باورت کنم .. چون هیچ وقت حرف نمی زدی همش باهام دعوا می کردی .. عصبانی می شدی و هیچ کدام از حرفای منو نمیشنیدی ... تو با کارایی که کردی به جای اینکه اعتمادم و به دست بیاری بی اعتمادم کردی .. ازت فرار کردم از تو .. اما تو چیزی رو تو وجودم گذاشتی که هیچ وقت نتونستم ازش فرار کنم .. نصفی از تو تو وجوده من بود که منو یاده اون روز مینداخت ... نمی تونستم باور کنم که حامله باشم تو بهم تجاوز کردی و من حامله شده بودم.

-اجبار نبود

تابان: بود

با عصبانیت گفتم: من با همه ی حسم بهت نزدیک شدم دوست داشتم عاشق تو لعنتی شدم .. ثمره اش رو هم دیدی .. باران تابان: می خواستم سقطش کنم منو یاده تو مینداخت یاده کاررایی که باهام کردی همه انتظاراتی که به خاطره تو کشیدم که بیای دنبالم و برم گردونی اما نیومدی ... فکر میکردم برات یه حس زود گذرم .. اما ذره ای از وجود تو در من بود .. نگهش داشتم هرچند منو یاده تو مینداخت اما این یادآوری رو دوست داشتم چون من

-تو باران و از من پنهون کردی

تابان: چون می ترسیدم نخوای . می ترسیدم بهم بگی سقطش کنم

چرا نمی خواست بفهمد که هرچه از وجود او بوده را دوست داشتم چطور می تونم بچه زنی را که عاشقش بودم را نخواهم

همیشه می خواستم یه خونواده داشته باشم تابان همان چیزی بود که تمام این چهارسال منتظرش بودم اما نمی دونم چرا آنقدر بی رحمانه باهاش رفتار میکردم و او را بیشتر از پیش از خودم دور می کردم شاید فقط به خاطر این بود که او باران را می خواست فقط باران را..

تابان: ازم متنفری و کینه داری ولی اینو با دور کردن من از باران تلافی نکن بذار گاهی ببینمش .. من مادرشم

-نمی تونم همچین اجازه ای بهت بدم

تابان: از کی اینقدر بی رحم شدی

-وقتی رفتی همه ی حسم هم رفت

تابان: من فقط باران و می خوام .. مزاحم زندگیت نمیشم بذار فقط گاهی ببینمش

-نمیشه .. تو با باران هیچ نسبتی نداری..

تابان: من هرکاری میکنم تا باران و ببینم تو هم نمیتونی جلومو بگیری

پوزخندی زد و گفتم: چیکار می خوای بکنی .. چیکار می تونی بکنی ؟ می خوای شکایت کنی برو شکایت کن چه سند و مدرکی داری

چه جووری می خوای اثباتش کنی

-باران و من دنیاش آوردم

-نه خانوم بچه شما مرده به دنیا اومده

با صدای پر بغضی گفت: با من اینکارو نکن سهیل

-منم ازت همین و خواستم اما تو چیکار کردی

تابان: باهام اینکارو نکن نذار از دخترم جدا بشم..

سیگارم را خاموش کردم صدای گریه اش فضای خانه را پر کرده بود .. چرا نمی تونم ببخشم چرا دست از این کار بر نمی دارم چرا بهش نمیگم من همون سهیل سابقم هنوزم دوست دارم و می خوام مادر دخترم تو باشی .. اما چرا نمی تونم .. چرا حرفام تو دهنم نمی چرخه چرا بعد این سالها هنوز حسم و نسبت به خودت نمی فهمی تابان .. چرا ؟

تابان....

در کنج ترین قسمت اتاقم نشستم و دستانم را دوره پایم حلقه کردم.

مانیتور گوشیم را برای هزارمین بار روشن کردم و شماره اش را گرفتم اما باز هم در دسترس نبود .. سه روزه که هیچ خبری ازشون ندارم آخرین باری که به خانه اش رفتم او آب پاکی را روی دستم ریخت و واضح گفت که به هیچ عنوان نمی خواهد در زندگیش باشم و اجازه نمی دهد باران را ببینم .. چرا ؟ جزای ترک کردنش اینقدر سنگین بود که مرا با دور کردن از باران مجازات می کرد

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه ام به طرفش برگشتم لبخند محوی بر چهره غم زده اش نشانده بود

ماهور: جواب نمیده..

-الان سه روزه

ماهور: می خوام من باهاش حرف بزنم

-چه فرقی میکنه اون جواب نمیده .. حتی اگه تو حرف بزنی

ماهور: به دوستاش زنگ بزن

-اونا هم جواب سر بالا میدن .. دیگه نمی تونم ماهور .. خیلی عوض شده دیگه اون سهیل سابق نیست .. دیگه بهم هیچ

اهمیتی نمیده .. حق هم داره شاید اگه منم جای اون و دم همین کارو می کردم

ماهور: چرا بهش از حسی که داری نمیگی ؟

دستم را روی پیشانیم گذاشتم..

-می ترسم..

ماهور: از اینکه دوستش داری می ترسی ؟

-می ترسم بهش بگم و اون همون کاری رو باهام بکنه که من کردم .. من می دونم اشتباه کردم اما اون حاضر نیست ببخشه

..

ماهور: برو سراغش .. برو جلوی خونش اونقدر منتظر شو که بالاخره مجبور شه باهات حرف بزنه..

سکوت کرده بودم این سه روز هر بار به خانه اش می رفتم بی جواب و ناامید بر میگشتم اما کاری جز این هم نداشتم باید متقاعدش می کردم نباید انتقام آن روزهایی که ترکش کرده بودم را اینگونه از من می گرفت...

سر خیابان از تاکسی پیاده شدم .. به زیر نزدیکترین سایه بان که نزدیک خانه شان بود رفتم از خانه که خارج شده بودم باران نم نم می بارید و حالا کم کم داشت شدت می گرفت .. متوجه تاکسی زرد رنگی که جلوی درب ورودی خانه شان ایستاده بود شدم .. کمی جلوتر رفتم سهیل با چمدانی در دست از خانه خارج شد راننده تاکسی به سرعت از ماشین خارج شد و در صندوق عقب را باز کرد و چمدانی که در دست سهیل بود را در ماشین گذاشت و با همان سرعت سوار ماشینش شد..

این چمدان برای چه بود ؟ کجا می خواست برود ؟ چرا به من نگفت که قصد سفر دارد ؟ دستان کوچکی روی شیشه باران زده ماشین قرار گرفت .. تشخیص آن دستان کوچک کار سختی نبود او می خواست همراه باران مرا ترک کند و از اینجا برود ..

نگاهش را از باران که با دیدنم سعی داشت از ماشین پیاده شود را گرفت و بهم دوخت .. به طرفم آمد

سهیل: اینجا چیکار میکنی ؟

کلمات را گم کرده بودم دلم گواه خوبی نمیداد .. لب به سخن باز کردم نگران بودم نکند می خواهد حرفی بزند که من طاقتش را نداشته باشم..

با صدایی که از ته چاه میامد گفتم: داری چیکار میکنی ؟

سهیل: دیر یا زود می فهمیدی .. بر می گردم دبی

همه ی وجودم با گفتن این جمله اش فرو ریخت .. می خواست برود و تنهائیم بگذارد و باران را هم با خودش می برد..

سهیل: بهتره بری .. نمی خوام باران با دیدنت لجبازی کنه

-نرو..

سهیل: یه ساعت دیگه پرواز دارم .. داره دیرم میشه..

-نرو سهیل..

نزدیکش شدم و با چشمانی به اشک نشسته که در زیر این باران سیا آسا جوشش را حس می کردم نگاهش کرد و با التماس گفتم:

-نرو سهیل

نگاهم کرد قدمی به عقب برداشت و به طرف تاکسی رفت..

دستش را گرفتم چند لحظه ای مکث کرد و به طرفم برگشت

-خواهش میکنم نرو

صدای گریه باران از داخل ماشین آزارم می داد..

اخمی کرد و گفت:دیدی چیکار کردی

با گریه گفتم:نمی هوام بری .. بهت می گم نرو تنهام نذار .. چرا اینقدر کینه ای شدی .. انتقام چی رو ازم میگیری . من که گفتم اشتباه کردم چرا می خوای تنهام بذاری من بهت احتیاج دارم به تو به باران..

سهیل:دیگه واسه این حرفا دیر شده .. برو سراغ زندگیت...

با درماندگی گفتم:همه ی زندگی من تو اون ماشینه .. می فهمی تنها دلیل زندگیم اونجاست .. بچه تو .. خود تو اما تو نمی خوای بفهمی نمی خوای قبول کنی..

سهیل:بین تو و من همه چیز تموم شده

-اما بین من و تو هیچی تموم نشده تو نمی تونی با نادیده گرفتن احساس من جایی بری..

با تردید نگاهم کرد باید می گفتم حسی را که این سالها ازش مخفی کرده بودم را باید به او که منتظر نگاهم می کرد می گفتم اما مکث طولانی باعث شد که سوار ماشین شود و در مقابل اصرارها و التماس هایم از من دور شود

بر روی زانویم افتادم و دیگه حمل وزنم برایم سخت بود دور شدنشان را تماشا می کردم و از ته دل و پر صدا گریه می کردم که زندگیم چه ساده از من دور می شود..

من حتی نتوانستم از حسم به او بگویم حتی نتوانستم بارانم را در آغوش بگیرم با دستانم روی صورتم را پوشاندم بریم غیر قابل باور بود که اینگونه مرا ترک کرده این روزگاری بود که خودم رقم زده بودم حتی اگر می گفتم دوستش دارم باز هم ترکم می کرد .. باز هم تنهایم می گذاشت..

صدای کودکانه اش مرا وارد کرد که دست از صورتم بردارم

باران:مامان

چند بار پلک هایم را بهم فشردم که چیزی را که مبینم زاییده توهمامم نباشد .. در آغوشم آمد و من بی تحمل به خودم فشردم..

به سهیل نگاه کردم که با اخمی که بر چهره نشانده بود چمدانش را از داخل تاکسی خارج می کرد

باورم نمیشد که برگشته و از تصمیمی که مصمم در انجامش بود منصرف شده است..

نزدیکم آمد و با همان اخم گفت: اینجوری سرما می خوری...

باران را به آغوش گرفت و به طرف خانه حرکت کرد

دیگر نباید صبر می کردم دیگر این همه تامل کافی بود

-سهیل..

ایستاد و نگاهم کرد...

-من...

دستش را به طرفم دراز کرد متعجب به صورت غرق در اخمش و دستی که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم

سهیل: بریم بالا..

او برگشته بود و به من فرصت جبران داده و محال بود این فرصت را برای او بودن از دست بدهم دستم را در دستش قرار دادم . نگاهم را به چشمانش دوختم دستم را محکم فشرد از اطمینانی که بهم داده بود لبخندی گوشه لبم نشست نگاهم را به دستم کشیدم مطمئن بودم که دیگر هرگز تنهایی نمی گذارد....

پایان